

نام کتاب : ناقوس خاطره ها (جلد دوم به تلخی زهر)

نویسنده : نیلوفر لاری

« رمانسرا »

www.romansara.com



ناقوس خاطره ها (به تلخی زهر 2) - نیلوفر لاری

تیام در حالی که چهره اش از فرط هیجان ناخوشایندی که از وجودش فوران می شد برافروخته و گلگون بود، سری تکان داد و گفت: «معلوم نیست کجا رفته! به هر جایی که فکر می کردم و حدس می زدم خبری ازش داشته باشن سر زدم، اما همه از اون بی خبر بودن. حتی صاحبخونه شون هم مات و مبهوت بود و نمی دونست چرا به این سرعت رفتن و اصلاً توضیح مناسبی به اونها ندادن.»

بعد از چهره منقبض و بی تفاوت خواهرش کفرش بالا آمد، با عصبانیت گفت: «برای تو مهم نیست! نه! اصلاً چه فرقی می کنه که اون توی این شهر باشه یا بی خبر با خونواده اش به شهر دیگه ای رفته باشه، این طور نیست؟» و وقتی پاسخ مایوس کننده او را شنید، بدتر دچار انسداد قلبی شد و کنترل اعصاب خودش را از دست داد. «نه، معلومه که مهم نیست! اون دیگه تو زندگی من نقشی نداره. ما برای همیشه راهمون رو از هم جدا کردیم!» «بله! خوب اینو می دونم. لازم به یادآوری تو نبود! یه شبه عاشق شدی و یه شبه جا زدی! کسری بیچاره قربونی هوس بازیهای تو شد! آه، وقتی فکر می کنم با همه سنگدلیت چطور با احساسات پاک اون بازی کردی، می خوام از غصه و ناراحتی داد بکشم و سرمو به دیوار بکوبم!»

بعد انگار که داشت با خودش حرف می زد، زیر لب به حالت نجوا گفت: «از اینکه تو وصال شما سهیم بودم، نمی تونم خودمو بیخشم. آه، طفلکی کسری!»

سرش را میان دستهایش گرفت و همان طور که در طول اتاق نشیمن مشغول قدم زدن بود، با صدای بلند گفت: «سر در نمی آرم چطور پدر و مادر انقدر راحت می تونن با این مسئله کنار بیان! به دخترشون اجازه می دن تو سن چهارده سالگی تن به یه ازدواج عاشقانه بده و یه سال بعد راحت تر از قبل دستهایش رو برای جدایی باز می ذارن! شاید باید به وجود چنین پدر و مادر روشنفکر و متمدن و باکلاسی به خودمون ببالیم!»

تینا از گوشه چشم نگاهش کرد و لب روی لب فشرد و منتظر ماند تا برادرش هر طور که دلش می خواهد از حرفهای بی ربطش نتیجه گیری کند. اما از لبخند تمسخر آمیزی که روی لبان او منقوش بود، به قدری مشتمل شد که حس کرد سرپای وجودش دچار کرحتی و رخوت بی حس کننده ای شده است. فکر کرد: چرا باید هر بار به طریقی منو به یاد اون بندازه؟! چرا اصرار دارن عفونتهای سرپوش نهاده قلبی مو باز کنن و زهر تلخ حسرت رو به زور بهم بچشونن؟ من باید اونو فراموش کنم! اون هم لابد به قصد فراموش کردن من این شهر رو ترک کرده! هر چند می دونم حالا دیگه باید قلبمو برای همیشه از اون رها شده ببینم، اما نمی دونم چرا حس جنون آمیزی منو به دلتنگی ش دچار می کنه!

نه! به خودم نمی تونم اون طور که به دیگران دروغ می گم، کلک بزنم و با تظاهر به بی تفاوتی سوختگیهای قلبی مو پنهان و سرپوشیده نگه دارم! خوب می دونم که تا چه حد از دوری و دلتنگی اون رنج می برم و مجبورم این رنج رقت انگیز جانگداز رو با تحمل چه سختی ای به خودم آسون بگیرم. کاش تیام می دونست هر بار که اسمی از اون به میون می آره، چطور قلب بیچاره منو درهم می شکنه و خرد می کنه!

تیم بعد از قدم زدنی بی حاصل خودش را روی مبل رها کرد و خیره به نقطه ای نامعلوم با لحن مغمومی گفت: «تو با اون بد کردی، تمنا! با کسی که به طرز احمقانه ای دوستت داشت و همه دنیا و آرزوهایش رو برای تو موجود بی لیاقت سنگدل می خواست... مطمئنم که یه روز تقاص بدیهات رو به اون پس می دی! آه! از جلوی چشمهام دور شو! تا این غم تو دل من تازه س، نمی خوام تورو ببینم!»

تمنا یکه خورده از کلام زهر آلود و گزنده برادرش با دهانی باز مانده از حیرت و تعجب فکر کرد: چطور می تونه با چنین کلمات آتشی وجودمو بسوزنه و بعد در کمال راحتی بگه که دیگه نمی خواد منو ببینه؟ همان لحظه با غیظ از جا بلند شد و با لحنی که بوی لج و عداوت فوران شده ای می داد، گفت: «به جهنم! فکر کردی من خیلی مشتاق دیدن روی نامبارک تو هستم! مطمئن باش به پدر گزارش می دم که چطور قصد داری دل منو بجزونی! اون بهتر از من می دونه چطور حقت رو بذاره کف دستت، شازده!»

و بعد دستش را به تندی جلوی دهانش گرفت و جیغ بلندش را لا به لای انگشتان دستش خفه کرد. چرا یادش نبود این واژه او را به یاد کسری می اندازد؟ چطور یادش نبود او را به نام شازده کوچولو لقب می داد و حالا با چه تهوری ناقوس یاد و خاطر او را با دستهای خود در دهلیز تاریک ذهن تب آلود خویش به صدا درآورده بود؟

تعجب آمیخته با تأثر قلبی برادرش را که در نگاه او دید، به سرعت پا به فرار گذاشت. در حالی که نمی دانست چشمهایش با چه سرعتی باران گرفته اند و به چه طرز ناشیانه ای رد خیس نگاهش را روی مردمک چشمان زیرک و هشیار برادرش به جا گذاشته بود.

2

از اینکه دوباره به مدرسه می رفت، با دو احساس ضد و نقیض خود را درگیر و مواجه می دید. از طرفی خوشحال بود از اینکه بعد از پشت سر گذاشتن کابوس ازدواج اول، که به راحتی نوشیدن یک لیوان آب در چهارده سالگی رقم خورده و به فاصله کمتر از یک سال به نقطه پایان رسیده بود، بار دیگر این فرصت را به دست آورد که خودش را از نو پیدا کند و با شرکت در اجتماعات کوچک و شاد و پر خاطره دوستان و همکلاسیهای سابق به مرمت و آبادانی ویرانه های برجا مانده از عشق ناکامی که تا پلک بر هم زدنی او را با تمام حسرتهایش بر مزار سرد آرزوهایش نشانده بود، بر روح و روان خویش همت گمارد و با بازگشت به لحظه های شیرین و شورانگیز نوجوانی یاد و خاطره او را برای همیشه از ذهن خود پاک کند و به قلبش بیاموزد که بعد از این برای همیشه باید او را فراموش کند و حتی برای لحظه ای خاطر خویش را با تداعی خاطرات بر جای مانده از او مکدر و آزرده نسازد.

به مادرش گفته بود: «نمی دونم اگه دوستهام بفهمن من تو سن پانزده سالگی بیوه شدم، چه عکس العملی نشون می دن!»

مادرش که با نگاه کردن به چشمان او ترس و دلواپسی اش را از این بابت به خوبی احساس کرده بود، گفت: «به نظرم از این بابت نگران و مضطرب هستی؟»

«بله، مامان! حتی خودم هم هنوز نتوانستم باور کنم که به این سرعت همه چیز پیش رفته و به اینجا رسیده! همه چیز برام مثل یه خواب و کابوس بود... آه! وقتی فکرش رو می کنم که چطور با دستهای خودم باعث بدبختی و بیچارگی خودم شدم، دلم می خواد که...»

«دیگه لازم نیست به گذشته ت فکر کنی و از بابت اشتباهاتی که تاوانش رو به سختی پس دادی تا آخر عمرت با احساس سرخوردگی و ندامت قلبی خودت رو پریشون و دردمند و افسرده ببینی. باید باور کنی اون خواب و کابوس که گفتی برای همیشه تمام شده و بعد از این دیگه هرچی ببینی، قسمتی از رویای شیرین و جذاب زندگی ت خواهد بود!»

تمنا به صورت مادرش نگاه کرد و تا اندازه ای از تماشای قیافه مطمئن و نگاه ملاحظت آمیز او توانست به خودش دلداری بدهد و با این احساس تسکین بخش، سوزش عمیق قلب نگون بختش را تحمل کند. اما نمی توانست باور کند که می شود تمام یادبودهای او را در معبد ذهن متروک خویش زیر گرد و غبار فراموشی ابدی به حال خودشان بگذارد و به راحتی به سرنوشت دیگری روی خوش نشان بدهد.

مادرش می گفت: «گذر زمان دوی هر دردی یه! اینو من نمی گم، خلیها به اون معتقدن و خوب و بد زندگی شون رو به دست زمان می سپارن. خوب می فهمی چطور با گذشت زمان زخمهای قلبت التیام پیدا کرده و به تدریج کس دیگه ای شدی که هیچ وقت نبود! منتظر باش و بین چطور دست تقدیر شکستگیهای قلب تورو بند می زنه و روی تاول سوختگیهاش مرهم می ذاره! دست تو نیست که خواهی نخواهی از بند افکار گذشته ت برای همیشه رها می شی و خودت رو ملزم می بینی که تنها به زمان حال و آینده ت فکر کنی!»

«تا به خودت بیای، همه آمال و آرزوهات رو در تلاقی نقطه های عطف روشنی می بینی! به پشت سر که نگاه کنی، می بینی همه چیز به شکل یه تصویر مات و مبهم تو غبار و مه غلیظ فراموشی فرو رفته و هرچی نگاه کنی، هیچی نخواهی دید. چرا که چشمهای تو از برق شادی و امید به روزهای آتی چنان درخشنده و تابانه که با سایه های پشت سرش نمی تونه درهم آمیخته بشه. و اون سایه های درهم شکسته و محو هیچ وقت نمی تونن روی پرده های نور چشمات رو ببوشونن. اگه من جای تو بودم، هیچ وقت بر نمی گشتم تا به عقب نگاه کنم. چون همه چیز اون رو به روست و پشت سر چیزی نیست جز پلهای درهم شکسته ای که تورو با آرزوهای زیبایی که داری پیوند نمی ده!»

تمنا حس می کرد مادرش با زبان دیگری با او حرف می زند. انگار کلامش را نمی فهمید. خودش هم نمی دانست ممکن است تا این حد خرفت و احمق باشد که نفهمد منظور مادرش چیست. قیافه آدمهای خنگ و ابله را که به خود گرفت، مادرش به خنده افتاد. «می دونی! حتی خود منم نمی تونم باور کنم تو با این سن و سال و با این قوه درک و احساس ضعیف یه زندگی رو پشت سر گذاشته باشی! گاهی با خودم می گم کاش پدرت در مورد تو سخنگیری بیشتری به خرج می داد و زندگی ت تو این سن و سال کم فدای لج و لجبازیهای اون نمی شد! البته کم و بیش توی این چند سال با لجبازیهای دردناک خودش کم باعث ناراحتی و پشیمونی و پریشونی نشده!»

«مثلاً در مورد تکین! هیچ کدوم از شما نمی دونین که او صرفاً به خاطر دل نازکی بی مورد خودش که خیال می کرد می تونه آمپول پنی سیلین رو بهتر از یه پرستار مجرب به دختر یک ساله ش تزریق کنه که درد کمتری بکشه، با ناشی گری تو پای اون فرو کرد و طفلی تکین رو تا آستانه مرگ پیش برد. البته تکین از مرگ نجات پیدا کرد، اما نتیجه بی فکری و لجاجت پدرت این شد که تکین دچار نقص عضو بشه! اگرچه این اتفاق باعث پشیمونی قلبی پدرت شد، اما باعث نشد هیچ وقت لجبازیهای سفیهانه شو تو خیلی از موقعیتها کنار بذاره و مثل یه آدم عاقل، سنجیده و منطقی رفتار کنه.»

«خصوصاً در مورد ازدواج تو که بدون هیچ احساس ندامتی می گفت تو با پشت سر گذاشتن این زندگی ناموفق برای زندگی بعدی ت به قدر کافی تجربه و آمادگی پیدا می کنی. من هیچ وقت نتونستم به اون بفهونم تحمیل شکست از

روی تدبیر نسنجیده ش بیشتر از اونکه نتایج مطلوب و کارسازی برات داشته باشه، تا چه حد اثر مخربی تو روحیه و احساسات گذاشته و خیلی زمان لازمه تا خرابیهای ناشی از این شکست مرمت و بازسازی بشه. فقط می تونم از روی ناچاری امیدوار باشم که تو با شکیبایی و سعه صدر این مرحله تاریک و اسفناک زندگی تو با موفقیت پشت سر بذاری و دوباره خودت رو پیدا کنی!

تمنا در حالی که سر در گریبان اندیشه فرو برده بود و با لبانی غنچه شده و چشمانی تنگ و باریک نگاهش را جایی میان خود و مادرش جا گذاشته بود، با خودش فکر کرد. ولی من می تونم زودتر از حد تصور مادر از این مرحله عبور کنم و خودمو به مقصد دیگه ای برسونم که قاعدتاً باید از همه جهت مطلوب نظرم باشه. نگرانیهای مامان از این بابت کاملاً بی مورد. به اون و همه ثابت می کنم که چقدر برای خودسازی و فراموشی شکست قبلی و امید به فتح آینده، آرزو دارم و از خودم اراده و صلابت نشون می دم. من چاره ای جز این ندارم که اشتباه بزرگ گذشته مو با موفقیتهای چشمگیری که باید به دست بیارم پیش چشم همه چنان کمرنگ جلوه بدم که رفته رفته همه از خاطرشون محو بشه. من روزی تو چهارده سالگی و در نهایت خامی و شیرین عقلی عاشق شدم و بعد که به سرعت برق و باد همه چیز با هم جور دراومد، با همون سرعت برق آسا ناجور شد و عشقی که به زیبایی نقش یه حباب تو سرابی دور جلوه گری کرده بود، به تلخی زهری کشنده تو کام من نشست و باعث بی سرانجامی زندگی م با اون شد! آه! باز هم بی احتیاطی کرده بود و ناقوس یاد و خاطر او را در ذهن سرد و خاموش خویش با نوای دلگیر و غریبانه ای به صدا درآورده بود و حالا با چه دستپاچگی بی ثمری تلاش می کرد نوای بی قرار کننده و نفسگیر آن ناقوس کذایی را نشنیده بگیرد و افکار از هم گسیخته خویش را روی نقطه مشخص دیگری متمرکز نماید! نقطه ای که به تاریکی شب بود و با خوش باوری فکر می کرد که به تابندگی ستاره دنباله داری است که به کهکشان خیال او پرتوافشانی می کند. با این همه هرچه می جست آن ستاره دنباله دار را پیدا نمی کرد.

3

«کی گفت پنجره ها رو باز بذاری؟»

«اوه! انگار خیلی ناراحت به نظر می رسی؟»

«بله، ناراحتم! و اگه بخوای ناراحت ترم بکنی، به حسابت می رسم!»

تمنا مات و مبهوت به چهره خشمگین برادرش نگاه کرد و پنجره را بست. «می شه بگی چت شده؟»

تیام خودش را روی مبل رها کرد و با همان برافروختگی غیرمعمول خود جواب داد: «به تو مربوط نیست!»

تمنا که احساس می کرد برادرش در شرایط روحی و روانی نامطلوبی به سر می برد و بهتر است او را به حال خودش بگذارد، بی آنکه بخواهد خودش را با او درگیر سازد. پشت چشمی نازک کرد و با دلخوری از سالن نشیمن بیرون رفت. تمام خانه را در جست و جوی خواهرش گشت و عاقبت او را ته باغ پیدا کرد که به اتفاق لیلا در حال خوردن پرتقال و نارنگی بود. مثل همیشه از اینکه لیلا را در آن حد صمیمی و دوستانه به خواهرش نزدیک می دید عصبانی بود. با ترشروی

رمان ناقوس خاطره ها (به تلخی زهر 2) - نیلوفر لاری

خطاب به او گفت: «بهتره به خونه برگردی، می خوام با تکین تنها باشم!»

لیلا نگاهی به چشمان مهربان و عذرخواه دوستش انداخت و بعد از جا بلند شد. دو قدم که از آنها فاصله گرفت، تمنا با صدای بلندی که به گوش او برسد، خطاب به خواهرش با لحن سرزنش آلودی گفت: «نمی شه این بوزینه رو انقدر به خودت نجسبونی؟ چرا انقدر اصرا داری فاصله بین اون و خودت رو پر کنی؟»

تکین که نگاهش با حسرت و ناراحتی به دور شدن با عجله لیلا از آنجا بود، با صدای غمگینی گفت: «اون بهترین دوست منه و هیچ برام اهمیت نداره که من و اون تو چه فاصله ای از هم قرار گرفتیم!»
«این هم از حماقت و بی عقلی ته! حالا سگرمه هات رو از هم باز کن! من برای موضوع دیگه ای خلوت تو و بهترین دوستت رو به هم ریخته م!»

چنان با تلخی و بدجنسی روی «بهترین دوستت» تأکید ورزیده بود که انگار به این ترتیب دشنام تند و تیزی به خواهرش داده بود. او را که بر آشفته و غضبناک دید، لبخند مودبانه ای بر لب نشاند و گفت: «لازم نیست به خاطر کسی مثل لیلا به خواهر خودت خشم بگیری. حالا همه اینها به کنار، اومده بودم ازت بپرسم که تیمم چه مرگش شده؟ چرا مثل مرغ سرکنده بال بال می زنه و چند روزی یه که آرام و قرارش رو از دست داده؟»
تکین همراه با نگاه و لحن قهرآلودی گفت: «من چه می دونم! چرا از من می پرسی؟»
تمنا با صدای محکم و کوبنده ای گفت: «از تو می پرسم چون مطمئنم می دونی که اون چش شده!»
تکین مثل همیشه که در برابر جذبه و صلابت و تحکم رفتاری خواهرش چاره ای جز تسلیم و سازش در خود نمی دید. دستهای نوچش را با دستمالی که به همراه داشت پاک کرد و گفت: «به احتمال زیاد بابت تحقیری که شورانگیز تو مهمونی سه روز پیش خونه خاله مهری بهش کرد، ناراحت و عصبانی یه!»
«تحقیر؟ او!»

با دستش چانه اش را گرفت و به فکر فرو رفت. پس چرا او متوجه این اتفاق ناخوشایند و تأسف آوری که بر قلب و روح برادرش چون تازیانه ای دردناک فرود آمده، نشده بود! عجیب بود! چیزی که از مهمانی سه شب پیش در خاطرش بود تنها برق نگاه شوخ و شنگ و عاشق پژمان بود که همه جا به دنبال او پرتوافشانی می کرد و لحظه های رمانتیکی را برایش رقم زده بود.

سربلند کرد و خیره به چشمان خواهرش گفت: «که تیمم به خاطر سبکسریهای شورانگیز این طور آرام و قرار خودش رو از دست داده! منو بگو که خیال می کردم ممکنه دلیل موجه تری پشت عصبانیت و ناراحتی اون پنهان باشه!»

لحظه ای لب روی لب فشرد. تاپ تاپ قلبش که لحظاتی بعد از تداعی پژمان فرو نشست، لب روی لب فشرد و گفت: «این پسر یه احمق تمام عیاره! کی حاضره به خاطر دختری مثل شورانگیز که مثل میمون توی مهمونیا و مجالس شادی برای جلب توجه بالا و پایین می پره و ادا و اصول از خودش درمی آره و دنبال پسرها موس موس می کنه، فکر خودش رو آزار بده و قلبش رو جریحه دار کنه!»

بعد سری به نشان تأسف تکان داد و گفت: «خودم به حسابش می رسم! نمی دارم با احساسات لطیف و خام تیمم بازی کنه! او، خدای من! وقتی فکرش رو می کنم برادر احمق من از عشق اون آرام و قرار خودش رو از دست داده، می خوام خودمو از بالای این درخت آویزون کنم!» و به درخت کاج بلندی که تکین به تنه قطور آن تکیه زده بود، اشاره کرد.

تکین بی آنکه اظهار نظری بکند، نفسی شبیه به آهی خفیف کشید. بعد برگشت و نگاهی از سر تعجب به درخت کاج انداخت.

از در که آمد تو، اول از همه سر تیام داد کشید: «برو به جهنم! برو به جهنم!» بعد در حالی که نگاههای متعجب و حاج و واج پدر و مادر و خواهر و برادرش را پشت سرش جا می گذاشت، به حالت دو از پله ها بالا رفت. در اتاق را محکم پشت سرش بست و خودش را که روی تخت پرت کرد، های های به گریه افتاد. همچنان که بر بالشش مشت می کوبید، با صدای بغض گرفته ای زیر لب با خودش تکرار کرد: باید می کشتمش! باید به خاطر بدجنسی اون و دختر خاله مودی و آب زیر کاهم هر دو نفرشون رو می کشتم! آه، خدای من! چرا نکشتمشون؟ چرا؟ چرا مثل آدمهای ترسو و بزدل مقابلشون کوتاه اومدم و کاری نکردم که از پلیدی شون تا حد مرگ پشیمون بشن؟

در حالی که تند و تند فینش را بالا می کشید و بر ملافتۀ تختش چنگ می انداخت و زیر لب دشنام و ناسزا می داد، رفته رفته آن حالت عصیان و تهاجمگری و برافروختگی در وجودش فرو می نشست. دقایقی بعد به طور کامل که از تک و تا افتاد و با کمی گریه و به کار بردن تمام الفاظ رکیکی که بلند بود به آرامش خاطر نسبی رسید، فکر کرد: لازم نیست خودمو به خاطر این موضوع کم اهمیت تا این حد ناراحت و افسرده و پریشون کنم! فتانه و شورانگیز فقط همین آتو توی دستشون بود که امروز این بندرو به آب دادن. خیلی وقت بود که منتظر بودن توی مدرسه جار بزین من با این سن و سال کم یه زن مطلقه م و حالا که تمام مدرسه اینو فهمیدن دیگه لزومی نداره ترسی از بابت رسوا شدن خودم داشته باشم! اونها دیگه هیچ نقطه ضعفی از من ندارن. چقدر افسوس می خورن که دیگه نمی تونن از من زهر چشمی بگیرن و من دیگه هیچ رازی برای فاش شدن پیش اونها ندارم!

اوه، من چقدر احمق بودم که نفهمیدم این طوری بیشتر به نفع من شد! تا به حال به خاطر بسته موندن دهن گل و گشادشون چه خوار و خفتی رو تحمل کرده بودم! چقدر در مقابلشون کوتاه اومده بودم و از در سازش با اونها وارد شده بودم! اما دیگه تمام شد! فتانه نتونست بیشتر از این زیپ دهنش رو ببندد. اصلاً خوب شد که قضیه ازدواج و طلاق من لو رفت! چه اهمیتی داره بعد از این بچه های مدرسه چه دیدی نسبت به من داشته باشن و در مورد چه فکری بکنن؟ جداً که قیافه های مسخره ای پیدا کرده بودن وقتی فتانه راز منو با داد و قال به گوش همه رسوند! اوه، راز! این راز تلخ و گزنده بالاخره برای همه آشکار شد! حالا دیگه هیچ نگرانی ای از این بابت ندارم. می تونم با خیال آسوده توی مدرسه خال چشم فتانه و دختر عموی کفتارش باشم. خوب شد امروز جلوی همه به اون گفتم میمون بدقیافه! خوب شد با اون سیلی آبدار برق از چشمهای فتانه پروردم و شاخ غرورش رو شکستم! چه کیفی کردم وقتی دیدم در خروجی مدرسه رو گم کرده! حقشون بود! باید این اتفاق می افتاد و خوشحالم که افتاد! بعد از این دیگه می دونم چطور دمشون رو بچینم که حظ کنن.

اصلاً چه اهمیتی داشت که بچه های مدرسه بفهمن من... من... ازدواج زود هنگام و ناموفقی داشتم؟ چرا این چند وقت مدام خودمو با چنین افکار مخدوش و عذاب آوری شکنجه کردم؟ بهتره یه نفس راحت بکشم! آه، چقدر خر بودم که انقدر خودمو به خاطر چنین موضوع بی اهمیتی ناراحت کرده بودم!

بعد در حالی که اشکهایش را پاک می کرد و خنده بر لب می نشاند، با خودش گفت: بعد از این دیگه می دونم با هر دوتاشون چطور رفتار کنم! تا به حال به خاطر مسکوت موندن این راز تو مدرسه بهشون اجازه دادم که مقابلم قد علم کنن و پیش چشم پڑمان خودی نشون بدن، اما بعد از این دیگه مجبور نیستم فرصت هیچ خودنمایی ای به اونها بدم. چنان با تحکم و اقتدار در برابرشون بایستم و چون سیل بر سرشون فرود بیام که نتونن خودشون رو از زیر آوار آمال و آرزوهای قشنگی که برای خودشون بافتن بیرون بکشونن!

با این فکر شیرین، همراه با تک خنده ای سرش را میان شانه هایش کشید و نگاه براقش را از فرط خوشحالی و شادکامی برای ترسیم لحظه های خوشی که پیش رویش بود، بر هم گذاشت.

4

در حالی که سرش را با غرور و تفرعن بالا گرفته بود و در حین گوش دادن به کلمات شیرین و امیدبخش پڑمان لحظه ای لبخند از روی لبانش محو نمی شد، گوشه چشمی هم به دختران حسود و کینه توز دور و برش داشت که به دیده حسرت به او و گل سرسبد پسران جمع می نگریستند و در دل به او که بدون هیچ زحمتی هر جا که می رفت نگاه مشتاق و شیفته پڑمان و پسران دیگر را معطوف خودش می ساخت (بدون آنکه گذشته نه چندان دورش هیچ نوع اشکالی در برقراری روابط حسنه او با دیگران وارد نماید)، احساس نفرت و خشم می کردند. تنها بی آنکه اهمیتی به بخل و حسادت دختران نازک دل و حساس اطرافش بدهد، خشنود از اینکه چون سابق در مرکز توجه قرار گرفته و دختران همسن و سالش سخت در حال غبطه خوردن آرزو می کنند که ای کاش برای لحظه ای جای او بودند، چشمانش برق می انداخت و ستاره نشان بود.

در حال حاضر به ابروانش طوری گره نازک ماهرانه ای انداخته بود که آن اخم شیرین جذابیت و وجاهت او را دو چندان جلوه بدهد و از این بابت مایه مباهات خودش گردد. «اوه، پڑمان! من با نظر تو در این مورد اصلاً موافق نیستم! تو می تونی همین جا هم تو رشته مورد نظرت ادامه تحصیل بدی!»

«البته که نمی تونم! می دونم که به خاطر دوری و جدایی و دلنگی از هم مخالف رفتنم هستی، ولی من فکرهامو کردم. پدر و مادرم هم با این تصمیم کاملاً موافق و هم عقیده هستن!»

و ادامه داد: «فکر هیچ چیزو نکن! تا تو دوره دبیرستان رو به پایان برسونی، من درسم تمام شده و به ایران برگشتم!»

تنها مثل کسی که خبر ناگوار از دست رفتن عزیزی را به او داده باشند، چنان چهره درهم کشیده بود و نگران و مضطرب به نظر می رسید که به هیچ وجه قادر به پوشیده نگه داشتن احساسات برانگیخته شده اش نبود. «چطور می تونم فکرش رو نکنم؟ تو بهم قول داده بودی حتی لحظه ای از کنارم دور نمی شی! قسم خوردی هیچ وقت تحت هیچ شرایطی بین من و تو جدایی نمی افته...»

«عزیزم، من که برای تفریح و خوشگذرونی نمی خوام بین خودم و تو فرسنگها فاصله بندازم! تو باید خوشحال باشی که من بعد از کلی بطالت گشتن تصمیم جدی مو برای ادامه تحصیل گرفتم. تورو به خدا این طور اخم نکن و عبوس نشو! تو که می دونی من طاقتش رو ندارم!»

تنها در رد ادعای او، سرش را به شدت تکان داد و با خاطری آزرده گفت: «نه! تو دروغ می گی! اگه این ادعای تو حقیقت داشت، حاضر نمی شدی تحت هیچ شرایطی بین ما جدایی بندازی!»

پژمان در مانده از تسکین بخشیدن به تمنا، آهی با افسوس کشید و گفت: «تو فکر می کنی دوری و جدایی از تو برام سخت و طاقت فرسا نیست؟ فکر می کنی من می تونم به راحتی دلتنگی تورو تحمل کنم و از عذاب بی تو بودن شکنجه نشم و زجر نکشم؟»

تمنا لحظه ای با خوشحالی برگشت و مشتاقانه نگاهش کرد و با لحن امیدواری گفت: «خب، پس قید رفتن رو بزنی! اگه تو هم مثل من تاب این جدایی رو نمی آری، نرو و همین جا ادامه تحصیل بده!»

اما چون شور نگاهش از بیخ نگاه غم گرفته او گم و ناپدید شد، سرش را به زیر انداخت و با لحن مغموم و آزرده ای گفت: «می دونستم که برخلاف ادعاهات دوستم نداری و اصلاً برات مهم نیست که...» و بی آنکه به حرفهایش ادامه بدهد، در حالی که روی از او می تافت، سری جنباند و گفت: «تو همیشه در حال تظاهری!»

پژمان حرکتی به ابروها و چشمهایش داد. آمد و مقابلش ایستاد و همراه با نگاهی شاکی و گله مند به چشمانش گفت: «خیال می کنی دارم ادای یه عاشق رو برات درمی آرم؟ روزی بهم گفتی هیچ کس نمی تونه تورو به اندازه اون پسرۀ یه لاقبا دوست داشته باشه، حالا می خوای جلوی این جمع داد بزنی که چقدر دوستت دارم و تا چه حد برام عزیز هستی که می خوام به عنوان یه مرد تحصیل کرده در کنارت باشم و همه تورو به خاطر انتخاب شایسته مرد دوم زندگی ت تحسین کنن و شادباش بگن! تمنا، من دوستت دارم! اگه تو بخوای، حاضریم همین جا با صدای بلند این عشق و علاقه قلبی رو به گوش همه برسونم و حسودهارو غصه دار تر کنم!»

تمنا که دستها را روی سینه اش چلیپا کرده بود و نگاه تنگ و نمناکش به زیر پایش افتاده بود، در حالی که از یادآوری خاطره عشق و علاقه کسری منقلب و پریشان بود، لرزش خفیفی اندام او را در بر گرفت و فکر تب آلودی را از سر گذراند. «بله! هنوز هم معتقدم هیچ کس نمی تونه منو به اندازه اون پسرۀ یه لاقبا دوست داشته باشه!» پژمان خواست حرف دیگری در مقام دلجویی از او بر زبان براند که تکین آمد و با گفتن «دختر عمو سهیلا می خواد تو شب تولدش تورو با دوستهای تازه ش آشنا کنه!» دست تمنا را گرفت و بی حتی عذرخواهی کوچک و مؤدبانه ای از پژمان او را با خودش به سمت دیگری کشاند.

«چه مهمونی خوبی بود! به من که خیلی خوش گذشت. مگه نه، تیام؟»

«اوه! تورو به خدا بس کن، تکین! بی روح تر و کسل کننده تر از این جشن به عمرم ندیده بودم!»

تمنا با اینکه گوش به حرفهایی که میان خواهر و برادرش رد و بدل می شد داشت و خیلی دلش می خواست با زخم زبان به برادرش بگوید چون شورانگیز طبق معمول حواسش به پسران دیگر بود و هیچ توجه و روی خوشی به او نشان نداده به او خوش نگذشته. اما چون فکر خودش را با موضوع بغرنج و ناراحت کننده رفتن پژمان درگیر و مغشوش می دید، ترجیح داد در سکوت بنشیند و بی آنکه از رانندگی خونسردانه پدرش لذتی ببرد، به خیابانهای خلوت و سوت و کوری که با سرعت ملایمی از برابر دیدگانش می گذشت نگاه کند و در اندیشه این باشد که چطور می تواند جلوی رفتن او را بگیرد.

هنوز در افکار خودش به طور کامل غوطه ور نشده بود که تکین با صدای بلند- انگار که داشت از پشت بلندگو برای جمعیت مشتاق و علاقه مندی سخنرانی می کرد- گفت: «دوستان هم دانشگاهی سهیلا چه دخترهای شاد و سرزنده

ای بودن! چه سرودهای زیبایی رو دسته جمعی و هماهنگ با هم اجرا می کردن! من که خیلی از تصنیف «خزان زندگی» لذت بردم. اگه خجالت نمی کشیدم، از اونها می خواستم دوباره اونو با هم اجرا کنن. فرناز چه انگشتهای هنرمند و ظریفی داشت! شما هم دیدین چطور استادانه پیانو می زد. هم زمان آواز می خوند و می خندید! من که از خنده هاش خیلی خوشم اومده بود! فکر می کنم بعد از تمنا اون بیشترین نگاههارو به خودش جلب کرده بود!»

تمنا عصبی و دلخور از تعریف و تمجید خواهرش از یک دختر غریبه، لبهائش را جمع کرد و با قساوت و اوقات تلخی اندیشید: اون دختر رنگ و رو پریده مینور چطور می تونست با اون خنده های وقیح و چندش آور که دندونهای نخراشیده شو در معرض نمایش قرار می داد، با من تو جلب توجه دیگران رقابت کنه؟! گاهی فکر می کنم تکین درک و شعورش بیشتر از یه گوسفند نیست!

همان لحظه پدر از آینه نگاهي به چهره دق و گرفته تمنا انداخت و با لحن تمسخرآمیز گفت: «پس هنوز تو گل سرسبد هر مجلس و شمع شب تار هر بزم و انجمنی هستی!»

قبل از اینکه تمنا بخواهد به ریشخند پدرش جواب آبداری بدهد، تیام از کنار دست تکین با پوزخند گفت: «متأسفانه یا خوشبختانه، این دختر استعداد عجیبی هم تو خاموش کردن شمعهای دیگه داره! من امروز با چشمهای خودم دیدم که چطور وقتی فتانه با سر به پژمان سلام کرد، اون اخماش رو درهم کشید و پژمان دست و پای خودش رو گم کرد و فتانه رو تو آرزوی نیم نگاهي حسرت به دل گذاشت!»

در حالی که کلمات آتشین و گزنده لبهای تمنا را می سوزاند، اما ترجیح داد بر خشم خودش غلبه نماید و واکنش شدیدی نشان ندهد.

پدر و تیام هر دو متعجب از خاموشی و سکوت مرموز و اسرارآمیز تمنا که در چنین مواقعی تقریباً بی سابقه بود، نگاهشان از آینه با هم تلاقی پیدا کرد. مادر با گفتن «با بدجنسی باعث ایجاد تشنج نشین!»، به آن بحث خاتمه داد. کسی نمی دانست چه افکار درهم و مغشوشی ذهن تمنا را به تمسخر خود درآورده که ترجیح می دهد سر از لاک خود بیرون نکشد و همچنان موشکافانه نگاهش به شیشه اتومبیل باقی بماند.

5

با اینکه با گفتار عجیب و غریب خود مادرش را بر جای میخکوب کرده بود، اما بی آنکه اهمیتی به اوج ناباوری و شگفت زدگی او بدهد، در حالی که با انگشتان کشیده دستش بازی می کرد در ادامه گفت: «به هر حال من و پژمان که باید بالاخره با هم ازدواج کنیم! دیر یا زودش چه اهمیتی می تونه داشته باشه! حالا که اون تصمیم گرفته برای ادامه تحصیل به اروپا بره، چرا من هم با اون نرم؟»

مادر مثل آدم سیلی خورده ای که ناگهان به خودش آمده باشد، گردن برافراشت و در اوج عصبانیت از تصمیم گیریهای خودسرانه دخترش فریاد زد: «نمی دونم تو چطور می تونی تو زندگی فقط نگران مسئله ازدواج باشی؟ نمی فهمم چرا کمی از ازدواج شتاب زده قبلی ت درس نگرفتی؟ تو به من و پدرت قول داده بودی تا دبیرستان رو تمام نکردی فکر شوهر کردن و ازدواج رو از سرت بیرون کنی! او، پناه بر خدا!»

و دستش را روی قلبش گذاشت و همان طور که ناراحتی و آشفتگی از سیمای گلگون و مشوشش پیدا بود، با صدای بلند لیلارا مخاطب قرار داد و از او خواست

یک قرص آرام بخش و یک لیوان آب سرد بیاورد. بعد که نگاهش به چشمان فراخ شد و گرد شده دخترش افتاد، دستش را روی شقیقه اش گذاشت و با حالتی مستأصلانه گفت: «دارم از دست بچه بازیهای تو سرسام می گیرم! اگه بدونی یه دفعه منو گرفتار چه سردرد غیرقابل تحملی کردی! پس این لیلای چرا پیداش نیست؟»

برگشت که بار دیگر با صدای تحکم آمیزی او را به جانب خویش فرا بخواند که دید لیلای با لیوان آبی در دست با شتاب به سویشان می آید. تمنا صبر کرد لیلای برود و مادرش آن قرص سفید را با آب به معده اش بفرستد، بعد که او را سراپا گوش دید حالت مظلوم نمایی به خود گرفت و با لحن غمگینی گفت: «ولی، مامان؟ شما متوجه منظور من از اجرای این تصمیم نشدین. من همه فکر و دلوپسی م سر مسئله ازدواج نیست، بلکه می ترسم پڑمان وقتی پاش به اروپا باز بشه، دیگه به ایران برنگرده!»

«خب، به جهنم که برنگرده! بذار پدر و مادرش غصه برنگشتنش رو بخورن، نه ما!»

«حالا چرا عصبانی می شین، مامان؟ مگه ما قول و قرار ازدواجمون رو با هم نداشتیم، خب پس چرا با هم ازدواج نکنیم و بعد به اروپا...»

مادر مثل فنر از جا پرید و در حالی که دستهایش را در هوا تکان می داد و چهره برافروخته و ملتهمی داشت، داد زد: «چرا می خواهی همیشه حرف خودت باشه؟ چرا فکر می کنی برای خودت عقل کل هستی و این اجازه رو داری که برای سرنوشت خودت هر طور که دلت خواست تصمیم بگیری؟ وای! همین حالا از جلوی چشمهام دور شو! به قدر کافی سرمو درد آوردی! لازم نیست با اصرار تو اجرای نقشه های کودکانه ت مغزمو از هم متلاشی کنی. اوه!»

(حالا دستها را بر کمر زده بود و با نگاهی خشمگین و غضبناک به خیال خودش زهره اش را می ترکاند). باید در مورد تو به طور مفصل با پدرت صحبت کنم! این بار دیگه فقط با من طرف هستی، نه با پدرت! محاله بذارم اشتباه گذشته رو به فاصله یک سال و اندی باز هم تکرار کنی. حالا برو توی اتاق! من جای تو بودم تا شب توی اتاقم می موندم و آنقدر فکر می کردم تا بالاخره به این نتیجه برسم که تو گستاخی و خیره سری نظیر ندارم!»

* * *

«تکین، می شه پای شلت رو از روی دمم برداری! چرا متوجه نیستی که در حال حاضر حتی حوصله خودمو هم ندارم، چه برسه به کسی مثل تو که این جور وقتها مثل سریش به آدم می چسبی!»

تکین در حالی که قلباً از لحن تلخ و گزنده خواهرش دلگیر و ملول شده بود، اما مثل همیشه با بزرگواری و گذشت رفتار سنگدلانه خواهرش را نادیده گرفت و گفت: «می دونم حوصله مو نداری، ولی من به خاطر خودت گفتم برای خرید بریم بیرون! گفتم در این صورت هم می تونی هوایی تازه کنی، و هم اگه دلت خواست با من حرف بزنی!»

تمنا حالت تمسخر آمیزی به چهره اش داد و پوزخندزنان گفت: «حرف بزنی! با تو؟ درسته که تازگیها آدم قحطی اومده، اما هنوز اوضاع انقدر قاراشمیش نشده که من بخوام با مرزنگوشی مثل تو درددل کنم! برو که اصلاً حوصله تو ندارم! تازه گذشته از بی حوصلگی، امروز از دستت عصبانی هم هستم. نمی تونی خودت رو با این چهره مسخره ای که گرفتی به بی خبری و موش مردگی بزنی! توی مهمونی دیشب حواسم بود که اصلاً رفتار مناسبی با پڑمان نداشتی! درسته که اون از روی بزرگواری ش از برخورد مغرضانه تو با خودش چیزی به روم نیاورد و شاکی نشد، اما من

خوب فهمیدم که چقدر از این بابت ناراحت و دل چرکینه! باید بگم حقش نبود مثل فتانه و دخترهای دیگه به خواهر خودت حسودی کنی و با چنین رفتار سبکسرانه ای حسد و غرض خودت رو مثل تابلو به نمایش بذاری!»

تکین که زیر آماج کلمات آتشین و ناگوار خواهرش خود را باخته و یکه خورده می دید، نگاه حاکی از دردمندی و بی گناهی اش را به زحمت در نگاه عصیان زده خواهرش جولان داد و با صدای مرتعشی گفت: «من حسودی م بشه؟ به تو؟ به خاطر پژمان؟ وای، خدای من! چرا فکر می کنی من باید تا این حد احمق و ابله باشم که مثل فتانه و دخترهای دیگه چشمم دنبال... دنبال...»

انگار خجالت می کشید در دنباله حرفهایش بیفزاید که چشمش دنبال پژمان است و از این بابت در رنج و کینه و حسد می سوزد که او همه فکر و حواسش معطوف خواهرش تمناست. گامی به عقب برداشت و با حالتی از قهر و عتاب که در نگاهش موج بود، خشم درونش را چون نیزه های تیزی به سوی خواهرش شلیک کرد و با بغض گفت:

«من... من... هیچ وقت به تو حسودی نکردم! در مورد پژمان هم بهتره بدونی... بدونی که...»

خودش هم از تهور و جسارتی که در برابر تمنا پیدا کرده بود، متعجب و حیران بود و برای اینکه این شجاعت و بی باکی را از دست رفته نیند، با شتاب دنباله کلامش را گرفت و گفت: «بهتره بدونی که من از این پسرۀ مودی بدجنس متنفرم! از اون بدم می آد! راستش رو بخوای، می خوام سر به تنش نباشه! آه! اصلاً چطور می تونم به باعث و بانی شکست تو ازدواج و طلاق خواهرم روی خوشی نشون بدم. حتی اگه روزی اون داماد ما هم بشه، من همین احساس رو نسبت بهش دارم!»

ناگهان چشمان وق زده و فراخ تمنا را خیره به خود دید. سرش را به زیر انداخت و بعد به سرعت برق و باد از اتاقش بیرون رفت.

تمنا روی تخت نشست. با اینکه می بایست به امتحان فیزیک روز بعد خود می اندیشید، اما نمی دانست چرا نمی تواند به جز مسئله ازدواجش به هیچ چیز دیگری فکر کند. از یادآوری حرفهای تکین همه وجودش حرصی و آشفشانی می شد. دخترۀ احمق با چه جرئتی تو روی من ایستاد و گفت که از پژمان متنفره! اما... اما اگه متنفر باشه، بهتر از اینه که از اون خوشش بیاد تا به من حسودی ش بشه. یادم باشه به موقع اونو به خاطر این گستاخی ش تنبیه کنم.

اما من باید با پژمان ازدواج کنم! پدر و مادر چاره ای جز موافقت با تصمیم من ندارن. من باید با اون به اروپا برم. چطور می تونم اجازه بدم بدون من چند سال اونجا بمونه و به دور از من... اوه! حتی فکرش رو هم نمی تونم بکنم! به هر حال، من پدر و مادرمو مجبور می کنم که با ازدواج من و پژمان ظرف چند روز آینده موافقت کنن. در این صورت با همراهی اون دیگه هیچ نگرانی و اضطرابی ندارم. خیالم برای همیشه از هر جهت راحت می شه. وقتی اونو به دست بیارم، دیگه چه غم و غصه ای خواهم داشت؟

این مزخرفه که من به خاطر اشتباه گذشته م ممکنه باز هم اشتباه کنم. اتفاقاً این بار لازمه که عجله و شتاب به خرج بدم. من نمی خوام پژمان رو از دست بدم. هر چند مطمئنم که عاشقش نیستم، اما می خوام با ازدواج با اون شکست قبلی مو جبران کنم و با این اعاده حیثیت باز هم سری توی سرها بلند کنم. مادر و پدر باید بفهمن که این بار همه چیز با دفعۀ پیش فرق کرده و اگه بخوام صبوری پیشه کنم و چشم به چند سال بعد بدوزم، قسمت و قضای من به جز باد هوا چیزی نیست!

همان لحظه قلبش از احساس شکستی که ممکن بود در انتظارش باشد، چنان درهم فشرده شد که اشک سوزانی به چشمانش دواند. هر بار که از ازدواج گذشته اش به عنوان اشتباه شتاب زده و احمقانه ای یاد می کرد، دچار این حالت عصبی و تپش قلب می شد و نفسش راه خودش را به نحو دردناکی در سینه اش گم و گور می کرد. باز قبل از اینکه ناقوس خاطره ها به طرز دلخراشی در ضمیر افکارش نواخته شود، به سرعت از روی تختش پایین آمد و از اتاقش خارج شد.

6

بعد از اینکه پدرش و مادرش بی آنکه روی خوشی به او و خواسته اش نشان بدهند و در مورد ازدواجش به توافق برسند، با لحن محکم و قاطعانه ای متوجه اش ساختند که تا قبل از پایان دبیرستان او حق ندارد به ازدواج بیندیشد. حالا گوشه اتاقش زانوی غم بغل گرفته بود و خود را چون پرنده بی پر و بال می دید که مجبور بود در کنج قفس غم و اندوه و حسرتی که برای خود ساخته بود، بخزد و به بخت بد خویش بد و بیراه بگوید. پدر و مادرش تهدید کرده بودند در صورت لجبازی و اصرار و پافشاری بی موردش، با او رفتار سختگیرانه ای پیش خواهند گرفت و چنان عرصه را بر او تنگ خواهند کرد که برای همیشه فکر ازدواج را از سر خود دور بریزد.

تما هرچه اشک ریخت و لابه و زاری کرد، هیچ افاقه ای نکرد. پدر و مادرش حاضر نبودند تحت هیچ شرایطی مثل قبل افسار اختیارش را به دستش بسپارند و او را به حال خودش بگذارند.

«خیال کردی می ذاریم این بار هم هر غلطی دلت خواست، بکنی؟ این پنبه رو از توی گوشت بیرون کن! تا قبل از دیپلم حق نداری به ازدواج فکر کنی! هر وقت دوره دبیرستان رو تمام کردی و پیمان هم فارغ التحصیل شد، اون وقت به طور جدی در این مورد با هم صحبت می کنیم. ولی تا اون موقع نمی خوام هیچ حرفی در رابطه با ازدواج از دهنش خارج بشه. اگه انقدر که دغدغه ازدواج رو داری قدری به فکر درس و تحصیل بودی، ممکن بود من و مادرت تورو هم برای ادامه تحصیل به اروپا بفرستیم. اما به قدری خیره سر و لجوج و خودرأی هستی که نه تنها از اشتباه گذشته ت درس عبرت نگرفتی، بلکه می خوای باز هم با اصرار احمقانه ای سرت رو به سنگ بکوبی!

«دفعه قبل شاید گول احساسمو خوردم و با تو به سر لج افتادم و باعث شدم هم خودت، و هم زندگی اون جوون بدبخت رو به روز سیاه بنشونی، اما این دفعه اگه لازم باشه خونت رو هم بریزم این کاررو می کنم، اما اجازه نمی دم از روی بچگی به ازدواج نگاه کنی و برای خودت رویاهای پوشالی بیافی! یادت باشه اگه بخوای با من و مادرت کلنجار ببری و بیشتر از این با اعصاب ما بازی کنی، مجبورم با رفتار خشونت آمیزی تورو چنان سرجات بنشونم که تا ابد فکر شوهر کردن از سرت بیفته!»

تما با اینکه متوجه تحکم و قاطعیت کلام پر توپ و تشر پدرش بود، اما آخرین شانس خودش را برای به دست آوردن قلب پدر و رأی موافق او امتحان کرد و با عجز و لابه گفت: «ولی بابا، اگه اون همون جا موندگار شد و دیگه به ایران برنگشت، اگه چند سال دیگه از ازدواج با من منصرف شد، من چی کار باید بکنم؟ چطور می تونین بذارین که دخترتون یه چنین خفت و بیچارگی ای رو تحمل کنه و انگشت نمای خاص و عام بشه؟»

پدر چهره برافروخته و گلگون از خشم خود را به طرفش گرفت و با لحن کوبنده ای گفت: «تو همین حالا هم انگشت نمای خاص و عام هستی و خودت خبر نداری! به هر حال اگه این پسره نخواست با تو ازدواج کنه، خودم حق خودش و خونواده شو می ذارم کف دستشون! در ثانی، اگه با این همه ادعای عاشقی بخواد چند وقت دیگه تورو برای ازدواج کنار بذاره و کس دیگه ای رو برای خودش انتخاب کنه، پس همون بهتر که همین حالا دست از سرش برداری و

فراموشش کنی! این جور مردا لیاقت گریه و زاری تورو ندارن و بهتره که به درک واصل بشن! ببینم، آیا همه ترس تو اینه که چند سال بعد نخواد با تو ازدواج کنه؟

«جداً که دلم به حالت می سوزه! اگه چنین خیالی می کنی و به عشق و علاقه اون ایمان قطعی نداری، پس چرا بی جهت این همه اشک بی گناه رو به خاطر موجود نالایق و بلهوسی مثل اون به هدر می دی؟ گاهی وقتها از داشتن دختر ساده و احمقی مثل تو که خیلی ادعای عاقلی و بزرگی هم می کنه، به حال خودم متأسف می شم و از خودم می پرسم در گذشته چه گناه بزرگی مرتکب شدم که خدا خواسته منو به وسیله حقارت و سرافکندگیهایی که تو به من تحمیل می کنی، تنبیه کنه!»

تمنا صدای نامفهوم و بم جیغ مانند کسی را شنید که بعد فهمید آن صدای ضجه وار و شیون قلبی خودش بود که از دهانش به شکل خرناسه ای ضعیف بیرون آمد. دستش را جلوی دهانش گرفت و با دلی زخمی از نیش کلمات زهر آلود پدر، با چشمانی به اشک نشسته و حیرت زده نگاهشان کرد و بعد به سرعت از سالن نشیمن پا به فرار گذاشت. شاید فقط در حصار تنهایی اتاق خودش می توانست آن همه ناراحتی و دل شکستگی را به جان بخرد و با گریه های زار خود قدری مایه تسکین آلام و جراحات عمیق قلبی اش شود.

7

دانه های درشت برف غلتان بر سر و رویشان فرود می آمد و با کرختی محسوسی پوست صورتشان را سیخونک می زد. تمنا در حالی که توی پالتوی پوست خزدارش از گزند سرما خود را به خوبی مصون می دید و گهگاهی برای احساس گرمای بیشتری در خودش فشرده تر می شد و با همان دقت و تیزی در چشمان پژمان زل زده بود، گفت: «من اهمیتی به خط و نشونه های پدر و مادرم نمی دم. تو باید با خانواده ت صحبت کنی و موافقت اونهارو برای همراهی من با خودت به دست بیاری! البته حتی اگه اونها هم حاضر نشن به خاطر مخالفت های پدر و مادرم روی خوشی نسبت به این قضیه نشون بدن، من با تو می آم. مشکلی از نظر پاسپورت و ویزا ندارم. مقداری پول هم توی حساب پس اندازم هست که فکر می کنم برای تهیه بلیت کافی باشه.»

مکث کرد و لحظه ای به بخار غلیظی که از دهانش خارج شده بود، خیره ماند. با وجودی که سعی داشت با تظاهر به آرامش و خونسردی کلمات را آرام و شمرده بیان کند، اما از متغیر گشتن نگاه و صورتش پیدا بود که چه انقلابی را در خودش فرو می کشد.

پژمان با استفاده از مکث و تأمل او، لبخند باوقاری تحویلش داد و ضمن اینکه دوباره در کنار هم در سرایشی تند یکی از خیابانهای عریض دربند به قدم زدن مشغول می شدند، گفت: «تو همیشه دختر عجول و بی تاب هستی! مدام دوست داری به هر چیزی بدون کوچک ترین صبر و حوصله ای دست پیدا کنی!»

«خب، کجای این بده؟»

تمنا عصبی و برافروخته بود و پژمان متوجه این حالت تهاجمی شد. می دانست باید در برخورد با او جانب احتیاط را رعایت کند و اندکی بیشتر ملایمت و ملاحظت به خرج دهد. «من که خواستم انتقاد بکنم، عزیزم! فقط خواستم بگم این مسئله دیگه شوخی بردار نیست و عجله ممکنه کار دست هر دومون بده!»

تمنا لگدی به برفهای زیر پایش زد و همراه با نگاه ناموافق و غیظ آلودی گفت: «مثلاً چه کاری؟ تو هم که حرفهای پدر و مادرمو می زنی!»

«حالا چرا انقدر عصبانی می شی! من فکر می کنم این طور که تو از کوره درمی ری، از این بحث به نتیجه درستی نرسیم!»

پژمان زیرکانه از او و حالت عصبی و ناشکیبایی اش انتقاد کرده بود و تمنا با اینکه همه فکر و حواسش به موضوع رفتن و جلب موافقت او بود، متوجه این امر شد و در واکنش به این مسئله گره نازکی به ابروانش انداخت و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: «اصلاً به جهنم که این بحث به نتیجه درستی نرسه! من فکر می کنم تو مخالف سرسخت همراهی من با خودت هستی! لابد برای این امر دلیل داری!»

بعد که او را از نگاه مرموز خود گیج ساخت، دستها را به بغل زد و تندتر و گزنده تر از قبل ادامه داد: «خب، چرا رک و پوست کنده نمی گی نمی خوام تو مدت اقامت چهار ساله م تو انگلستان یه آقا بالا سری داشته باشم که تمام رفتارها و رفت و آمدهامو زیر نظر داشته باشه، هان؟ از اینکه می تونم ذهنت رو بخونم چه حسی داری؟ لابد کارت رو آسون کردم و جونت رو هم از این بابت خریدم؟»

پژمان حرکتی به نشان اعتراض و آمادگی برای توضیح مقصود خویش به خود داد. تمنا با کله شقی و عناد به او اجازه هیچ واکنشی نداد و دنباله حرفهایش را با سرسختی و قلدری تمام گرفت و با حرارت سوزاننده تری گفت: «شاید اگه منم جای تو بودم، نمی خواستم یه سر خر با خودم داشته باشم که از هر جهت کنترل کنه و دست و پامو ببندد و با پتکی تو دست مدام آماده کوبیدن به سرم باشه! خب، البته اونجا می تونی به تنهایی اسیر و سوسه های کاذبی بشی و دور از چشم آشنایان خودت هر غلطی دلت خواست، بکنی! من مزاحم آسایش و خوشگذرونیهای احمقانه و کثافت کاریهای مد روز غرب تو هستم، مگه نه؟ چرا قیافه بوزینه هارو به خودت گرفتی؟ از اول هم می دونستم تو مردش نیستی. می دونستم اون دری وریهایی که به عنوان شعر و غزل عاشقونه زیر گوشم می خوندی عرعر الاغ بود و عوعوی شغال! برو به جهنم!»

«اگه فکر کردی من خودمو به زور و التماس به تو می چسبونم، باید بگم که کور خوندی! از اول هم دلمو بهت خوش نکرده بودم. تو همیشه مایه سرگرمی و تفریح منی، پژمان! حالا هم خیال می کنم یکی از تفریحات سرگرم کننده خودمو از دست می دم. خب، مهم نیست! به زودی سرگرمی دیگه ای برای خودم پیدا می کنم و در نهایت این تو هستی که به درک واصل می شی. دیگه نمی خوام ببینمت!»

تمنا که خود از حرارت کلمات آتشین و گداخته شده اش به سوز و گداز افتاده بود، بدون اینکه اهمیتی به هاج و واج ماندن و درماندگی پژمان بدهد، در امتداد یک نگاه کینه توزانه و خشمگین روی برفها افتان و خیزان به حرکت افتاد. حرکتی که بیشتر شبیه سریدن بود. پژمان که انگار یک باره از خواب و کابوس وحشتناکی بیدار شده باشد، نگاه گیج و مبهوتی به دور شدن تمنا انداخت. چشمان گشاد و فراخش را تنگ کرد و با خودش گفت: نفهمیدم چطور شد که یه دفعه مثل بمب منفجر شد!

بعد که به ذهنش رسید باید هرچه سریع تر در پی او برود و به هر قیمتی که شده قلب رنجور و آزرده اش را به دست بیاورد (البته بی آنکه موضع خودش را در مخالفت با همراهی او در سفر و اقامت چهار ساله اش در انگلستان عوض کند)، به سرعت در قفای او دوید.

تیام با چشمانی گرد شده از فرط حیرت و تعجب نگاهی از بالای چند جلد کتابی که در دست داشت به او انداخت و گفت: «چی؟ درست متوجه نشدم!»

تمنا در حالی که بیش از حد کلافه و عصبی نشان می داد، دندانهایش را به هم قفل کرد و از زیر ساییش دندانهایش گفت: «گفتم اون هیکل تن لشت رو از جلوی چشمهام دور کن! به قدر کافی حالم داره به هم می ریزه!»
 تیام کتابها را روی میز پیشخوان گذاشت و همان طور که حیران و گیج نشان می داد، با خنده گفت: «مثل اینکه امروز از همیشه بیشتر ترش کردی! ببینم، طلب تازه ای از کسی داری که قصد کردی به زور از من وصولش کنی؟»
 تمنا به تلخی گفت: «اصلاً حوصله این لوس بازیهای تورو ندارم! اگه همین حالا منو به حال خودم نذاری، جیغ می کشم!»

تیام حالت خونسردانه ای به خود داد و در حالی که می رفت تا مبل رو به رویی را به اشغال خودش دریاورد، گفت: «می تونی همین حالا که روی مبل نشستم از ته دلت جیغ بکشی! تو که می دونی من خیلی وقته به جیغهای نخراشیده تو عادت کردم!» و نشست. پا روی پا انداخت و در کمال بی خیالی به روی خواهر برافروخته و مثل همیشه طلبکارش خنده نامفهومی پاشید و بیشتر از پیش حرصی اش کرد.

لیلا آمد و قهوه سفارشی تمنا را توی سینی نقره روی میز عسلی گذاشت و سفارش جدیدی از تیام گرفت. «برای من هم اگه زحمتی نیست، با شیر و شکر فراوان بیار! انقدر که تلخی و شوری خلق تنگ خواهر ناز نازی مو بتونم با اون تحمل کنم!»

لیلا لبخند نرم و ملیحی بر لب نشان داد و بی هیچ حرفی سالن نشیمن را ترک کرد. به فاصله بازگشت لیلا با شیر قهوه خیلی شیرین تیام، نگاه های عتاب آلود و لاقیدانه ای که بین خواهر و برادر مدام در حال رد و بدل شدن بود، به تدریج رنگی هم که به این جمع نه چندان دوستانه اضافه شد و تیام خود را در اکثریت دید، این حق را به خود داد که با لودگیهای از سر گرفته شده باز هم حال تمنا را بگیرد و خلش را تنگ کند. «ببینم، راهپیمایی امروزت زیر برف با جناب مهندس فرنگی پژمان خان قدسی انشاءالله که ختم به خیر شده!»

تمنا آمد جواب تند و تیزی به برادرش بدهد که تکین مثل همیشه پادرمیانی کرد و به قول تمنا مثل قاشق نشسته به میان پرید و رو به تیام گفت: «این همه کتاب کپه کردی روی میز برای چی؟»

تیام به روی خواهر کوچکش لبخند شیرین و مهربانانه ای زد و گفت: «می خوام خودمو برای کنکور آماده کنم! بله، خواهر خوبم! تعجب نکن! می خوام تو رشته مورد علاقه م ادامه تحصیل بدم. رشته شیرین و دوست داشتنی تاریخ! البته در گذشته زیاد به تاریخ علاقه مند نبودم، یه دفعه این موج علاقه تو من قوت گرفت. می خوام بدونم این مملکت و آدمهاش تو گذشته چه بلاهایی به سر هم آوردن که حالا ما باید یه چنین گندابی رو تحمل کنیم و توانش رو پس بدیم!»

تکین قیافه آدمهای نادان و جاهل را به خود گرفت و گفت: «کدوم گنداب؟ کدوم تاوان؟ منظورت رو نمی فهمم، تیام!»

تیام سری تکان داد و در حالی که فنجان قهوه اش را به دست می گرفت، با لحن پر سوز و گدازی گفت: «شماها فریاد آزادی و استقلال مردم توی خیابونها رو که با دستهای مشت کرده تو هوا مثل بوق و کرنا بانگ می زنن، نمی شنوین. البته حق هم دارین نشنوین چون به عقل و شعور ناچیزتون نمی رسه که معنی این چیزهارو بفهمین!»
 «و لابد به عقل و شعور نداشته تو می رسه!»

تیام قهوه اش را فوت کرد و از بالای فنجان نگاه سفیهانه ای به خواهرش انداخت. لبخند تمسخر آمیزی گوشه لبانش را پر کرد و گفت: «خوش به حال آدمهایی مثل تو که هیچ دغدغه ای جز شوهر کردن ندارند که خودشون رو به اون مشغول کنن و به خاطرش به آب و آتیش بززن!»

تمنا براق شد و دستهایش را به حالت خشم و عصیان مشت کرد. «اگه جرئت داری، یه کلمه دیگه بگو تا از سقف همین اتاق آویزونت کنم!»

تیام نگاه مسخره ای به سقف بالای سرش انداخت و بعد چشمک زنان گفت: «خدارو شکر که منو به دوئل دعوت نکردی چون اصلاً دل خونریزی ندارم، ولی تو داری! سقف این اتاق هم چندان برای آویزون کردن من جالب نیست. من جای تو بودم، سقف سالن پذیرایی رو برای این کار انتخاب می کردم که هم بلندتره، و هم با شکوه تر! درست وسط اون لوسترهای شیک و پر اشکی که بابا از توی ژورنال فرانسوی ش سفارش داد. ببینم، شما می دونین این لوسترها چقدر می ارزن؟»

تکین که از برخورد احتمالی شدید بین خواهر و برادر می ترسید، نگاه خواهشمندتی که صلح و آرامش را طلب می کرد به او انداخت و تنها با حرص نفسش را از لبهایش فوت کرد بیرون.

تیام انگشتش را روی لبه فنجان کشید و انگار که داشت با خودش حرف می زد، گفت: «برای همین خیلی به تاریخ علاقه مند شدم! می خوام بدونم چه عواملی تو گذشته باعث شده که امروز از سقف خونه آدمهایی مثل ما لوسترهای اعیانی و گرون قیمت آویزون و نور بارون باشه، و از سقف خونه خیلی از آدمهای دیگه فقر و نکبت و بدبختی بیاره! البته... البته اگه تاریخ رو تحریف نکرده باشن!»

دو خواهر با نگاهی آمیخته با گنگی و حیرانی به برادر خود که حالا به طرز اسرار آمیزی سر در گریبان اندیشه فرو برده بود، زل زدند. در حالی که آن سکوت ناگهانی عمیق و سنگین جو حاکم را نفسگیرتر ساخته بود و کسی نمی دانست برای شکستن آن چه حرفی باید زد.

8

تمنا خودش می دانست که پڑمان برای به دست آوردن قلب آزرده اش توانسته بود رضایت پدر و مادرش را برای بر پایی جشن نامزدی جلب کند، والا محال بود تا فارغ التحصیل شدن و بازگشت او از فرنگ حلقه نامزدی بینشان رد و بدل شود. تمنا با اینکه از این بابت خشنود و راضی به نظر می رسید و تا حدودی فکر و خیالش به ثبات و آرامش رسیده بود. اما هنوز از اینکه نمی توانست پڑمان را در این سفر چند ساله به انگلستان همراهی کند ناراحت و رنجور بود و احساس اندوه و تألم شدید می کرد.

پدر و مادر پڑمان مراسم گودبای **** پسرشان را نیز در این جشن نامزدی شتاب زده که باشکوه هرچه تمام تر برپا شده بود، گنجانده و بدین ترتیب این تقارن غم و شادی قلب تمنا را از دو جناح زیر فشار استرس به درد آورده بود. چه خوب می شد اگر پدر و مادر او نیز رضایت می دادند که دخترشان در این سفر داماد آینده را همراهی کند و باعث راحتی خیال او از هر بابت شوند. اما وقتی فهمید به هیچ وجه رفتن او مقدور نیست، مجبور شد تن به قضا و قدر بسپارد و به ماندن و انتظار کشیدن و بردباری رضایت بدهد.

آن شب، او علی رغم اینکه فکر مشغول و خاطر آشفته ای داشت، اما با چشمانش که آمار مهمانان دعوتی را گرفته بود، فهمید فتانه - این دختر خاله حسود و کینه توزش - در جشن نامزدی او شرکت نکرده است. البته توضیح خاله

مهری به قدر کافی قانع کننده بود، اما تمنا به هیچ وجه نمی توانست بپذیرد که دختر خاله اش تنها به خاطر اینکه برایشان مهمان ناخوانده ای از راه رسیده در منزل مانده تا به عنوان تنها میزبان از این مهمان ناخوانده - که ظاهراً دختر یکی از عمه های او بود و بدون اطلاع قبلی از وین آمده بود - پذیرایی کند.

تمنا در دل گفت: به جهنم! امشب اصلاً حوصله شو نداشتم! حتماً آگه می اومد، تا به حال چشمهای گاوی ش چهار تا شده بود! و خودش از این حدس و پیش بینی مغرضانه خنده اش گرفت.

حلقه نامزدی را که به دست هم دادند، قول دادند و قول گرفتند که نسبت به هم وفادار بمانند و تا ابد همدیگر را دوست بدارند و در جهت خوشبختی و رضایت قلبی یکدیگر تلاش کنند. تمنا در حالی که عرق نشسته بر پیشانی اش را با دستمال حریر خودش پاک می کرد، در دل گفت: چه خوب که کسی نمی تونه بفهمه من تو علاقه خودم نسبت به پژمان تو شک و تردید هستم و معلوم نیست که اصلاً دوستش دارم یا نه! اما چه اهمیتی داره! مهم اینه که من به مقصود خودم رسیده ام. چه عاشقش باشم و چه نباشم، اونو از چنگ رقیب های خودم درآوردم. چطور می تونستم بیینم فتانه و دخترعموهای اکبیری من تو دل سیاهشون برای داشتن و به دست آوردن اون نقشه بکشن و هر بار با دلبری و طنزازی تازه ای اونو از چنگ من قاپ بزنی و بین من و اون فاصله بندازن؟ من تو این کشمکش و جنگ پنهانی و طنزانه برنده شده ام! باقی هم برن به درک!

با این حلقه پیوند، من و اون برای همیشه مال هم شدیم. دیگر از غصه و حسودی بمیرن، خیالی نیست! حتی نمی تونم از خون دل خوردنشون متأثر باشم! هر کس به لیاقتی که داره، می رسه. لیاقت اونها هم اینه که به بخت بدشون لعن و نفرین بفرستن و با قیافه های ماتم زده و گریون به حال من غبطه بخورن و از بدشانسی خودشون تو دل بنالن و بمیرن. کی اهمیت می ده! حالا که دنیا به کام منه. بهتره از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو ببرم. به ریششون از ته دلم بخندم!

پژمان که با بدرقه گرم و پر شور در میان اشک و لبخندهای خاطره انگیزی با پرواز نیمه شب یک روز بهمنی به سوی انگلستان پر کشید، تمنا به یک باره خود را چون پرنده ای در قفس دید که تمام دنیا را با خوشیهایی که داشت در انزوای خودش هضم کرده بود. با اینکه از رفتن او اشک ریخته بود، اما مطمئن بود که آن اشکها را از سر دلتنگی و عشق و غمزدگی به هدر نداده است، بلکه تنها به خاطر جلب توجه پژمان و خانواده او و اینکه تا چه حد از این جدایی گرفتار رنج و عذاب الیم شده است گریه کرده بود و سر روی سینه نرم و تپنده خانم قدسی فشرده بود. تنها به قصد دلجویی شدن از خودش خود را تا آن حد ناراحت جلوه داده بود و با اینکه در این راه موفق بود و توانسته بود احساس همدردی اکثر بدرقه کنندگان را در سالن فرودگاه به دست بیاورد، اما ته دلش از این همه نقش بازی کردن و هنرپیشگی خجول و شرمنده بود.

بارها از خودش پرسید: چرا نباید واقعاً از ته ته دلم از بابت این دوری و جدایی دلتنگ و غمزده و نالان باشم؟ چرا باید این همه تظاهر کنم و به دروغ اشک بریزم؟

خودش هم جوابی برای سؤالاتش پیدا نمی کرد. در واقع، نمی خواست با کالبد شکافی بیشتر به این حقیقت دست یابد که تنها به خاطر ساختن پلی برای رهایی خود از شکست دیروز، حلقه نامزدی پژمان را به زور و تقلای بسیار به دست کرده است.

«چرا انقدر توی فکری، تمنا؟ تا کی می خوای توی لاک خودت باشی؟»
 «آره، تا کی؟ دیگه حالمون داره از دیدن قیافه قنبرک زده تو به هم می خوره! باور کن پژمان ارزش این همه ناراحتیها و غصه خوریها رو نداره. حالا تو هی به خاطرش اشک بریز!»
 تمنا نگاه سست و بی روحی به چهره برادر و خواهرش انداخت. نمی دانست چه جوابی باید به آنها بدهد. اما ترجیح داد به سکوت و بی علاقگی خودش به گفت و گو دامن بزند و آنها را از شنیدن صدای خودش ناامید سازد. تکین نگاهی به تیام انداخت. ظاهراً تیام قصد داشت به عادت معمول، زبان به نیش و تمسخر او باز کند که با دیدن لب گزه تکین به کلی منصرف شد.
 تکین کنار خواهرش روی کاناپه نشست و گفت: «خبر خوشحال کننده ای برات دارم! فرناز، دوست دخترعمو سهیلا، همون که جشن تولد سهیلا پیانو می زد، تماس گرفته که با هم دیداری داشته باشین. البته با من حرف نزد، با لیلی صحبت کرد. تو خواب بودی، از لیلی خواست که این پیغامو به تو برسونه و تو هم با اون تماس بگیری. می دونی، من همون شب فهمیدم که اون از تو خوشش اومده! یه بار به من گفت چه خواهر زیبا و مغروری داری! دوست دارم با هم روابط دوستانه ای داشته باشیم... البته من اون شب در جوابش خندیدم و بهش گفتم که خواهرم هر چند زیباس و به اندازه کافی مغروره، اما به هیچ وجه متکبر و از خود راضی نیست!»
 تیام دستها را توی جیب شلوار پاچه گشادش فرو کرد و با ملامت و انتقاد گفت: «گمان می کردم تو تمام دنیا اگه فقط یه دختر صاف و صادق وجود داشته باشه، اون هم خواهر کوچیک خودمه، اما نگو تو هم در نوع خودت دروغگوی بی نظیری هستی!»
 تکین از گوشه چشم نگاه اخم آلودی به برادرش انداخت. تیام بی آنکه واکنشی نشان بدهد، به سمت پنجره رفت و دو خواهر را به حال خود گذاشت. تکین دست خواهرش را در دست گرفت و با لحن صمیمانه تری گفت: «خب، چه جوابی می خوای به اون بدی؟ باور کن فرناز دختر خوب و سرزنده ای یه و اگه با اون نشست و برخاست داشته باشی، به زودی از این حالت ماتم زدگی و گرفتگی درمی آیی. شور و نشاط اون توی روحیه کسل تو تأثیر خوبی می ذاره. من جای تو بودم، نه نمی آوردم. می دونی چقدر دخترعمو سهیلا از این بابت که بهترین دوستش از تو خوشش اومده ناراحت می شه؟ می تونی تصورش رو بکنی وقتی شمارو با هم صمیمی و نزدیک ببینه، چه حالی پیدا می کنه! اگه من جای تو بودم، بیشتر به خودم افتخار می کردم و می نازیدم. برای اینکه تو هر جمعی مثل ستاره می درخشی و مثل آهن ربا آدمهارو به خودت جلب می کنی.»
 بعد دستش را دور گردن خواهرش حلقه کرد و با محبتی سرشار و بی دریغ نگاه در نگاهش دوخت و گفت: «تو باید طی این چند سال حسابی خودت رو سرگرم و مشغول نگه داری. تا چشم به هم بذاری، کسری درسش تمام شده و...»

تکین به سختی لبش را به دندان گزید و با چهره ای چون گچ سفید شده از بی احتیاطی خودش به حد مرگ پشیمان شد و منتظر تلخ ترین واکنشها از سوی تمنا بود که دید خواهرش بی هیچ توجهی به بند آب داده او هنوز غرق در افکار دور و دراز خودش است. می توانست از این بابت خدا را شکر کند که حواس خواهرش چندان به گفته های او نبوده، والا معلوم نبود از اینکه نام کسری را - ولو بی هیچ تعمدی - بر زبان رانده بود، چطور او را به مجازات عملش می رساند.

تمنا از تمام حرفهای خواهرش متوجه یک نکته اساسی و مهم شد. اینکه در هر جمعی چون ستاره می درخشد و از مثال جذبۀ آهن ربایی خواهرش نیز در مورد خودش خوشش آمده بود. برای همین اصلاً متوجه نشد که با بی احتیاطی تکین ممکن بود بار دیگر ناقوس خاطره ها در ذهن او با صدای ملال آوری برای بار چندم در طی این مدت نواخته شود.

بخش دوم

(از دفتر خاطرات کسری)

1

امروز بعد از اینکه با موفقیت امتحان کنکور را پشت سر گذاشتم و خوشحال و شادمان از سالن امتحان و از میان انبوه جمعیت خسته و افسرده و کمی ناراحت و عصبی جوانان همسن و سال خودم بیرون آمدم، تصمیم گرفتم به اردو بازار بروم و به قول و وعده ای که به شیدا و شیما داده بودم وفا کنم و برایشان کیف و کفش و لباس محلی بخرم. به قدری خوشحال بودم که فکر می کردم پوست بدنم در حال ترکیدن است. هوا گرم بود و من از بس که عرق کرده بودم جامۀ سفید و اتو کشیده ام خیس شده و به بدنم چسبیده بود. اما اهمیتی به گرمی هوا و تعریق بالای بدن خودم ندادم. امروز هر طور که بود می بایست به وعده ام وفا می کردم.

اردو بازار در آن وقت از روز نسبتاً خلوت و سوت و کور به چشم می زد. معلوم بود که گرمای هوا مردم شهر و مسافران را در خانه ها و هتلها نگه داشته بود و کسی جرئت پیدا نمی کرد تا بعد از غروب آفتاب برای تفریح و بازار گردی و گردشهای این چنینی بیرون بزند و وقت گذرانی کند. برای شیما لباس محلی به رنگ بنفش روشن خریدم، و برای شیدا مثل همان به رنگ صورتی پر رنگ! در انتخاب کیف و کفش هم طوری دقت به خرج دادم که برازنده لباسشان باشد. و برای مادر نیز چهارقد سفیدی خریدم که دور تا دورش سکه دوزی شده بود.

چرخ دیگری توی بازار زدم و چون چیزی به درد بخوری برای نازنینم پیدا نکردم، از بازار زدم بیرون. سر راه به یک مغازه لوازم تحریر فروشی رفتم و همین دفتر خاطرات را خریدم. دیشب که کتاب خاطرات یک خلبان معروف جنگ جهانی دوم را می خواندم (صرفاً برای خلاصی و گریز از فکر کردن به امتحان کنکور و ترس از قبول نشدن و سرنوشت مبهمی که در انتظارم بود)، به این فکر افتادم که خاطراتم را به رشته تحریر درآورم. البته مطمئنم که نمی توانم به اندازه یک خلبان معروف در جنگ جهانی دوم خاطرات جالب و شگفت انگیزی برای به ثبت رساندن داشته باشم، اما احساس می کنم از این طریق می توانم گاهی خودم و غمهایی که در دلم زق زق می کند و من از آن با کسی سخن نمی گویم با تخلیه بر روی خطوط سیاه دفتر خاطراتم به فراموشی بسپارم و به احساس سبک خیالی و راحتی خاطر دست یابم.

من از شور و شادی و شعف خواهرانم به قدری خوشحال بودم که چشمانم از حس غریبانه و گنگی (که در حال حاضر نمی توانم آن را بر زبان بیاورم و تنها می دانم که با حالتی شبیه رقصیدن زیر بارش تند باران به آدم نشاط و سرزندگی و هیجان می بخشد) خیس شدند. هر دو به نوبت دست در گردنم انداختند و از خوش سلیقگی و مهربانی من لب به تعریف و تمجید گشودند. مادر با اینکه به خاطر من اشکهای پر احساسش را به زور و زحمت خاص خودش گوشه چشمانش غلاف کرده بود، اما پیدا بود که از درون با قلبی به قول مردم خونگرم شیراز بلال و بریون شده، به حال دلخوشیهای گذرای من خون می گرید و جلز و ولز می کند.

در همان حال، با شنیدن صدای نازنینم که «بابا» را با لفظ شیرین و دوست داشتنی ای ادا می کرد، مست و مدهوش و بی قرار همچون عاشق پاک باخته ای که به دیدار معشوق نازنینی می شتابد به سمت اتاقی دویدم که یکی از دو اتاق آن خانه قدیمی مستأجری مان بود و من و نازنینم شبها زیر پنجره باز آن می خوابیدیم، که تا دو ماه پیش عطر و شمیم خوش بهار نارنج و بعد از آن عطر نرگسها را به تاریکی اتاقمان می ریخت و سرمستمان می ساخت.

با دیدن من، توی بسترش نیم خیز شد و چهار دست و پا به سمتم آمد. او را به سبکی پر قو از روی زمین بلند کردم و روی دستم گرفتم و با هم چرخیدیم و تاییدیم. صدای قهقهه های شاد و ملوسش که بلند شد، سر تا پایش را با عطش سیری ناپذیری غرق در بوسه ساختم. و او باز می خندید و دست و پا می زد و باز می خندید. می دانستم مادر همیشه این جور وقتها سر داخل اتاق می کند و با ذوق زدگی و نگاهی پر علاقه به این صحنه مهیج و دلچسب و شیرین زل می زند و بی صدا اشک می ریزد. خودش همیشه می گوید «اشک شوق»، و من می دانم که آن حلقه های اشک تنها از سر آه حسرت و رقت قلبی از گوشه چشمان مهربانش آویز می شوند.

* * *

مادر سر شام نگاهی به ظرف غذایم انداخت و گفت: «پس شام خودت چی؟ تو که فقط داری به این بچه خدمت می کنی!»

در حالی که قاشق کوچکش را از پوره غذای مخصوصش پر می کردم و با همه علاقه و عشق و محبت به چشمان آبی و فیروزه ای دخترم نگاه می کردم، به شوخی گفتم: «می دونم که همه شما به این محبت پدر و دختر حسودی تون می شه، لااقل یه کمی ظاهرسازی کنین بد نیست!»

مادر که برای شام باقلی پلو با گوشت پخته بود، در کنار لبخند مهرآمیزی نگاهی به من و نوه شیرین و زیبایش انداخت و گفت: «خدا شما پدر و دختر رو برای هم نگه داره!» بعد صحبت را به امتحان کنکور و شرایط کاری آقای پیرنیا کشاند.

آخرین قاشق را به دهان نازنین بردم و گفتم: «امتحان خوب بود. خودم هم باور نمی کردم انقدر خوب از پشش بریام! مطمئنم که تو یکی از رشته های خیلی خوب قبول می شم. آقای پیرنیا از مشوقین و حامیان اصلی من برای تلاش تو کنکور دانشگاهی بود. فکر نمی کنم شرایط کاری ش به نحوی باشه که به درسهای دانشکده م بخواد ضربه بزنه. در ثانی، آقای پیرنیا یه روز بهم گفت اگه تو دانشگاه قبول بشی، می تونی کار تو شرکت رو ول کنی و به عنوان راننده مخصوص روزی یه بار اونو به گردش تو تفرج گاههای دیدنی و معروف شیراز ببرم تا به قول خودش صفایی کنه و روحیه ای بگیره.»

«بعد اون وقت می دونی حقوقت تا چه حد کم می شه! همه ما در حال حاضر از حقوقی که می گیری راضی و خشنود هستیم!»

از گوشه چشم نگاهش کردم و نگرانی و تشویش را که در حالت چهره اش خواندم، با لحن اطمینان بخشی گفتم: «خیالتون از این بابت برای همیشه راحت باشه. حتی اگه به عنوان راننده مخصوص در خدمت آقای پیرنیا باشم، حقوق و مزایا در حال حاضر سر جاش هست. فقط من تو فکر این هستم که برای کسب درآمد و پس انداز بیشتر، شبانه تو شرکت دو سه ساعتی کار کنم. البته اگه آقای پیرنیا قبول کنه، که بعید می دونم ساز مخالفی کوک کنه. از خدایه من دور از چشمهای پرسنل شرکت شبانه به حساب و کتابهاش برسم!»

علی رغم دلگرمی ای که در حرفهایم به چشم می خورد، آرام نگرفت و نگرانی از وجودش رخت بر نیست. به صورتم براق شد و گفت: «پس اگه بخوای شبها هم کار کنی، کی می تونی به خواب و استراحت و درست برسی؟» دور لبهای غنچه و سرخ نازنین را با دستمال سفیدی پاک کردم و در حالی که او را روی زانوانم می نشاندم، گفتم: «همیشه برای استراحت و خوابیدن و از این قبیل کارها وقت هست. در ثانی، من که به شب کاری عادت دیرینه دارم... می مونه درسها که سعی می کنم توی دانشگاه به جای وقت گذرونی با اکیپهای دانشجویی سرم به درس و کتابم باشه.»

بعد نازنین را بوسیدم و سرم را به سر کوچکش چسباندم و با بی تابی گفتم: «پس تو کی می خوای بزرگ بشی، دختر؟»

از ته دل غش رفت و من صورتش را بوسه باران کردم. شیما گفت: «داداش کسری به قدری از درس و دانشگاه با جدیت و اطمینان حرف می زنه که انگار حتی به فرض محال هم امکانش نیست که قبول نشه!» مادر تشری به او زد و گفت: «زبونت رو گاز بگیر، دختر! چرا نباید قبول بشه. این همه زحمت کشیدی، تلاش کردی، شب زنده داری کشیدی، چرا نباید مطمئن باشه که نتیجه زحماتش رو به دست می آره؟» شیما سرش را پشت سر شیدا قایم کرد و با خنده گفت: «حالا چرا می زنی، ماما جون؟» همان طور که صورت نازنین را به صورت خودم می فشردم و صدای خنده توی گلویش می پیچید، گفتم: «من تو یکی از بهترین رشته هایی که مورد علاقه منه قبول می شم! ببین و با افتخار تماشا کنین که چطور داداش کسری پله های رشد و ترقی رو دو تا یکی بالا می ره و...»

شیدا مزه پرانی کرد: «مواظب باش وقتی داری پله ها رو دو تا یکی می ری بالا، پاهات نیچن توی هم و یه وقت خدایی نکرده با سر نخوری زمین!»

هر سه تایی خندیدند و مادر بعد از اینکه به او هم تشر زد، خطاب به من گفتم: «حالا اگه اون بچه نازی ت رو به دست یکی از عمه هاش بسپاری و شام خودت رو بخوری که از دهن نیفته بد نیست!» از تذکر به جایی که داد، به خودم خندیدم. اما دلم نیامد نازنین را بسپارم دست عمه هاش. او را توی بغل گرفتم و مشغول خوردن شدم.

حالا که دارم اینها را می نویسم، نازنین توی بستر من غلتیده. نرگسها سخاوتمندانه عطرشان را به داخل اتاقمان می ریزند و من خمیازه می کشم و چشمانم خواب آلودم را می مالم.

بیشتر از چند ماه از آشنایی من با آقای پیرنیا، این مرد پولدار و متشخص و سرشناس و البته خوش قلب و مهربان، نمی گذشت، اما در طی این مدت توانستم چنان اعتماد او را به خودم جلب نمایم که یکی دو ماه بعد از استخدام من در شرکت بازرگانی خود، مرا به عنوان حسابدار مخصوص شرکت در قسمت انبار به کار گماشت. من که بعد از اسکان در یکی از محله های قدیمی شیراز دوره حسابداری را به طور فشرده فرا گرفته بودم، خیلی خوب توانستم از عهده این کار بر بیایم. نحوه آشنایی من با آقای پیرنیا، این فرشته نجات پنجاه و پنج ساله در آن شهر غریب، بیشتر شبیه یک قصه بود. از دفتر کاری که برای مصاحبه رفته بودم و بنابر دلایل مجهولی مرا نپذیرفتند و عنوان کردند که قبلاً کسی در مصاحبه قبول شده، با ناراحتی و ناامیدی دست از پا دراز تر به خانه برمی گشتم. سر راه نرسیده به ایستگاه اتوبوس در یک فرعی خلوت و کم تردد چشمم به یک مرد گردن کلفت قلچماقی افتاد که بر سر راه عبور یک اتومبیل امریکایی سد معبر کرده بود و به زور و قلدری راننده را از پشت فرمان پایین کشید و بی محابا زیر مشت و لگد گرفت.

بی آنکه بدانم چرا، پاهایم شروع به دویدن کردند و مرا بی اختیار به محل حادثه کشاندند. آن مرد درشت اندام که به نظر می رسید از ارادل و اوباش باشد بعد از اینکه حسابی راننده را لت و پار ساخت، در عقب اتومبیل را گشود و یقه مرد دیگری چسبید که نسبتاً میانسال به چشم می آمد. مرد کت و شلوار پوش و بسیار متشخص و موقر می نمود. مرد گردن کلفت سعی داشت او را هم از توی اتومبیل بکشد بیرون. مرد میانسال که صدای فریادش به گوش کسی نمی رسید، بی هیچ تقلایی چاره ای جز تسلیم ندید.

مرد گردن کلفت بعد از اینکه او را به سمتی هل داد و کیف مشکی ای را از روی صندلی عقب برداشت، بی هوا شروع به دویدن کرد. مرد میانسال که آن مرد قلچماق را در اجرای نقشه خود موفق دید، به سمت راننده پیر و لاغر مردنی اش شتافت. من که تا آن لحظه با چشمانم آن دزد گردن کلفت را تا آن سوی سروهای خیابان کم عرض که به خیابان اصلی می رسید تعقیب کرده بودم، به سرعت دویدم و تا به خودم بیایم پشت رل نشسته ام.

فقط صدای لاستیکها که بلند شد، باور کردم که این خودم هستم که در حال راندن آن اتومبیل شیک و گران قیمت امریکایی هستم. ندیدم واکنش آن مرد میانسال و راننده زهوار دررفته نی قلیانی اش در آن لحظه که ناگهان جوانی را در حال راندن اتومبیلشان می دیدند چه بود. بعدها آقای پیرنیا به من گفت که خیال می کردند من همدست همان مرد دزد بودم که به زور و قلدری کیف پر از اسکناس تا نخورده شان را قاپ زده بود. با اینکه فقط یک بار توی کارخانه روغن نباتی تهران پشت وانت نشسته و آن را از پارکینگ انبار کشیده بودم بیرون، اما به طرز شگفت انگیزی خوب می راندم و به موقع پایم را روی ترمز می کوبیدم.

دزد که مسافتی را یک نفس دویده بود و پنجاه متری را با بی خیالی در حال قدم زدن بود، چون صدای چرخای اتومبیلی را از پشت سر شنید و سر برگرداند و دید همان اتومبیلی که او سر نشینانش را طی یک اقدام غافلگیرکننده چاپیده بود در تعقیب اوست، بار دیگر شروع به دویدن کرد و همان طور که کیف پر از پول را که به نظر سنگین هم می رسید روی سینه اش چسبانده بود، هن هن کنان از سربالایی خیابان فرعی بالا می رفت. من که خود را چون قهرمانان فیلمهای اکشن سینمای روز دنیا در یک نبرد و برخورد جانانه ای یکه و تنها با نقشی تعیین کننده می دیدم، با حسی سرشار از غرور و سربلندی پایم را روی پدال گاز گذاشتم و طوری با او تصادم پیدا کردم که نیم تنه اش روی کاپوت افتاد و کیف پول روی سقف اتومبیل پرتاب شد.

او که سر خورد و با آه و ناله و فغان بر زمین افتاد، من پیاده شدم و وضعیت او را از نزدیک مشاهده کردم. جای نگرانی نبود. فقط به نظر می رسید که بدنش کوفته و کوبیده شده باشد زیرلب داشت غرولند می کرد و بد و بیراه می گفت. مرا که بالای سر خود دید، چشم غره ای رفت و همان طور که خراشیدگیهای آرنج دستش را مالش می داد، با تشر گفت: «به چی زل زدی؟ نمی ترسی از اینکه بلند بشم و زیر مشتم و لگدم تیکه تیکه ت کنم؟» همراه با لبخند تمسخر آمیزی گفتم: «فکر نمی کنم انقدر سر حال باشی که بخوای با من دربیفتی! این سزای دزدی ناجوانمردانه ت بود. ولی عجیبه که با این هیكل چطور می تونی انقدر خوب بدوی!»

از گوشه چشم با نگاهی کینه توز و پر غیظ براندازم کرد و من بی آنکه فرصت را از دست بدهم، کیف را برداشتم و دنده عقب گرفتم. او هنوز داشت از درد کوفتگیهای تنش بر خود می پیچید که من دور زدم و خیابانهای پشت سر گذاشته را با همان سرعت برگشتم. در حین رانندگی، وسوسه شدم به داخل کیف سرکی بکشم. این فکر به قدری قوی و هیجان انگیز بود که نتوانستم در مقابل وسوسه های آن استقامتی به خرج دهم. به آرامی زیپ کیف را کشیدم. چشمانم از دیدن بسته های اسکناس درشتی که روی هم چیده شده بود و انگار که داشت به من چشمک می زد، چهار تا شد و سرم گیج رفت.

ناخواسته بی آنکه هیچ اراده ای در کار باشد، یاد حرفهای تلخ و گزنده او افتادم: «من می خوام تو خونه مجلل و در رفاه و آسایش کامل زندگی کنم. می خوام کمدی پر از لباس داشته باشم، با جواهراتی تزئینی و قیمتی! می خوام به سفرهای پر هزینه دور دنیا برم... تو کدوم یک از این خواسته هارو می تونی برآورده کنی؟»

عرق روی پیشانی ام را که پاک می کردم، متوجه شدم چشمانم نم برداشته اند. زیپ کیف را بستم و با صدای دورگه و بغض آلودی به خودم نهیب زدم: نه! من به اون پولها دست نمی زنم! وقتی دیگه اون مال من نیست، این پولهارو می خوام چی کار!

چیزی در قلبم هر آن ترک برمی داشت و می شکست. پنجه های تیز و خراشیده غم و دریغ و حسرتی محنت زا به سینه ام چنگ می انداخت و اشک بیشتری از سوزش آن به چشمانم می دواند. به محل حادثه که رسیدم، هیچ کدام از آن دو نفر را ندیدم. چرخی توی خیابانهای اطراف زدم و چون اثری از آنها نبود، مجبور شدم به اداره پلیس مراجعه کنم. بعد از شرح کامل ماجرا، کیف پر پول و اتومبیل را تحویل پلیس دادم و آدرس و نشانی منزل را هم به رئیس پلیس سپردم و از او خواستم در صورت امکان مرا از پیدا شدن صاحب کیف پول و اتومبیل بی خبر نگذارند. رئیس پلیس از اقدام متهورانه و خیرخواهانه من تشکر کرد و دستور تشکیل اکیپی برای دستگیری سارق مورد نظر را صادر نمود.

عصر روز بعد، اتومبیلی در منزل متوقف شد. همان راننده پیر و مردنی را دیدم که نامه ای کوتاه به این مضموم به دستم داد.

«من جمشید پیرنیا، صاحب کیف پول و اتومبیلی که جوان پاکدل و شجاعی چون شما از چنگ دزد نامردی بیرون کشید، از شما کمال امتنان و تشکر را دارم و علاقه مندم شما را از نزدیک ملاقات کنم. پاداش کار نیک شما هم حتماً جای خود را خواهد داشت. به من این افتخار را بدهید که با جوان رعنا و صدیق و جوانمردی چون شما بیشتر آشنا شوم. فردا رأس ساعت ده صبح به آدرس ذیل در صورت امکان مراجعه فرمایید و بنده را از دیدار خود مستفیض سازید.»

نمی دانم این چه حسی بود که به من می گفت این حادثه نقطه عطفی به یاد ماندنی در تمام طول زندگی ام خواهد بود و من تنها از روی خوش خیالی آن را به فال نیک گرفتم، بلکه ندایی درونی در من فریاد می زد که سرنوشت تو با این دیدار و آشنایی به دوران تازه ای خواهد رسید و روزهای خوش و خرمی با بی صبری انتظارت را می کشد. وقتی همه چیز را برای مادر تعریف کردم، خدا را شکر کرد و به من خاطر نشان ساخت که این حادثه فقط به خواست و اراده خداوند به وقوع پیوسته تا از شعاع آن زندگی مان را به نحوی چشمگیر سر و سامان بدهیم. از من خواست که از فرصت پیش آمده در نهایت خردمندی و هشیاری بهره ببرم و با خلوص نیت و پاکی دل پیش روم و همیشه و در هر حال به لطف و عنایت خداوند متعال ایمان و یقین قلبی داشته باشم. حالا که چند ماه از آن حادثه و این آشنایی می گذرد، احساس می کنم درهای رحمت خداوندی یکی یکی به روی من گشوده می شود، در حالی که من زبانه از شکرگزاری این همه رحمت و کرامت بی دریغ او عاجز و قاصر مانده است.

3

فروغ تابناک نگاه مهربانش را به دیدگان من دوخت و مثل پدری دلسوز در لفافه پند و موعظه گفت: «البته که کارت رو از دست نمی دی! فقط باید تلاش بیشتری به خرج بدی تا نه از کارت عقب بیفتی، و نه از درسها! بهت قول می دم با پشتکار خودت بتونی از راه پر سنگلاخ پیشرفت و ترقی عبور کنی و دروازه های سعادت مندی و کامیابی رو فتح نمایی! من هم وقتی به سن و سال تو بودم مجبور بودم هم سخت درس بخونم، و هم سخت کار کنم.» نگاهش کردم و در دل افسوس خوردم از اینکه چرا نمی توانم مثل یک پسر که با پدر از غمها و محنتهای قلبی اش درددل می کند، پیش او اعتراف کنم که من بدون او هرگز نخواهم توانست دروازه های کامیابی را فتح نمایم. آخر چگونه ممکن است به دور از آن چشمان آسمانی به دنیا نگاه کرد و از زیباییهای دنیوی بهره مند شد. فکر کردم به زودی و در گذر زمان خودش خواهد فهمید که بی او هیچ تمنایی مرا به زندگی نیست. اگر کوشش و تلاشی هم می کنم به عشق دختر نازنینم است که تنها دلخوشی من در این دنیای فانی است.

وقتی در رشته مدیریت بازرگانی قبول شدم، آقای پیرنیا با خوشحالی پدرانه ای در آغوشم کشید و با محبتی بی دریغ و لطفی سرشار این موفقیت عظیم را به من تبریک گفت و به عنوان کادو بیست درصد به حقوق ماهیانه ام افزود. من که نمی فهمیدم دلیل این همه سخاوتمندی و کرامت بی شائبه او نسبت به خودم چیست، در حالی که از علاقه و توجه و محبتهای سرشار او گیج و غافلگیر بودم، خدا را در دل شکر می کرد که دست رحمت و عنایتش را از آستین مرد مهربانی چون او به سویم دراز کرده بود. گهگاهی اگر فرصتی دست می داد، او با من از زندگی اش می گفت و مرا از فراز و نشیب گذشته ای که پشت سر گذاشته بود عبور می داد. و من با همه حیرت و شگفتی نسبت به عزم و اراده راسخ و پشتکار قوی او در خودم فرو می رفتم و او باعث می شد من به خود بیایم و با تکانه های ضعیف اما به هم پیوسته ای گرد و غبار ناامیدی و افسوس و حسرت نشسته بر تن و روحم را بتکانم و دور بریزم. وقتی با غرور و تفرعن به من می گفت که زندگی اش را از کارگری شروع کرده و با مشقت زیاد موفق به ادامه تحصیل شده و توانسته به لطف ایزدی و اراده محکم و راسخ خویش همه سدها را از سر راه خود بردارد و رو به

سوی خوشبختی و کامیابی پل عبوری برای خویش بسازد، من به دیدهٔ تحسین به او می نگریستم و او می توانست حتی با نگاهی آنی و گذرا شور و شعف و علاقه مندی راستین مرا به خودش ببیند که چطور به پاس ارج نهادن به زحمتهایی که کشیده بود در نگاه من جرعه می اندازد.

هر وقت که خودم را بسیار به او نزدیک حس می کردم و از او می پرسیدم پس چرا با این همه موفقیت و سربلندی و افتخار تا به حال تنها و بی کس مانده، نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره می ماند و همراه با نفسی عمیق و آهی گرفته و غمگین می گفت: «لابد اینو شنیدی که می گن چقدر زود دیر می شه! همیشه اول مجبوری ساز دلت رو با ساز روزگار کوک کنی. بعد تا بخوای به ساز دل خودت برسی، می بینی دیر شده. تنها آرزویی که می توئم برای تو و جوونهای ساده دل و بی ریایی مثل تو داشته باشم، اینه که هیچ وقت برای انجام هیچ کاری دیر نکنی!» و من می فهمیدم او در گذشته گرفتار عشقی عمیق و آتشین بوده که هرگز در کام او خوش ننشسته و تنها توانسته بود قلب محنت بارش را در کورهٔ داغ مرارتها و تلخیهای بی حد و حصر خویش بگدازد و همهٔ آمال و آرزوهایش را چون دود سوخته ای به هوا بفرستد.

فرشتهٔ نجات زندگی من با تمام تنهایی و رنج بی کسی اش، همهٔ کس و کارم شده بود و چنان گره های بند زندگی مرا با مهارت و سخاوتمندی خویش یکی یکی از پایم می گشود که من بیش از آنکه قدردان و منان محبت و بزرگواری او باشم، همیشه متعجب و غافلگیر و درمانده می ماندم و واقعاً نمی دانستم که چطور می توانم این همه لطف و مهربانیهایش را جوابگو باشم.

پاییز رنگهای طلایی اش را که با غرور عاشقانه ای به روی طبیعت می پاشید و رد پای رنگین خود را این سو و آن جا می گذاشت و با شکوه و جلال فتنه انگیزی زیبایی و وجاهت خویش را به رخ می کشید، دوباره مرا از نو عاشق کرد. عشقی به شکوه و عظمت یک رستاخیز ابدی در من متجلی شده بود که شوق زندگی را در رگهای تنم چون خون می دواند و تپشهای قلب مرا به نظم و اختیار خویش درآورده بود. باور اینکه باز هم عاشق باشم و عاشقی کنم همچون باور روشنی روز در دل تاریک شب بود. اما من با هر تپش تکان دهندهٔ قلب رمیده ام که به خود می رسیدم، صد بار با خودم عهد می بستم که باید از این عشق به عنوان یک موهبت الهی استقبال کنم و وجود خسته و نزارم را به برکت وجودش بیارایم و به مهمانی نور و روشنی بشتابم و در جشن ستاره های شادی بخشی که آسمان قلبم را تابناک و مژین ساخته بود، شرکت کنم.

من فردا به دانشگاه می رفتم و این می توانست شروع تازه ای در زندگی من باشد که چند صباحی در قهقرای سردابهٔ تاریک و وهمناکی فرو رفته بود و حال به درخواست و مشیت الهی همچون جزیرهٔ فرو رفته در آب خود را به سطح زیبایی و خودنمایی فزاینده ای رسانده بود و رفته رفته داشت عظمت از دست رفته اش را باز می یافت.

وقتی با نازنین به زیارت شاهچراغ رفتم، همان طور که به ضریح چسبیده بودم و حلقه های اشک بی محابا بر پهنهٔ صورتم چون رود خروشان جاری بود، زیر لب زمزمه کنان گفتم: خدایا! از اینکه توی این شهر غریب همه جور به دادم رسیدی از تو ممنونم. امیدوارم بتوئم الطاف الهی تورو شکر گزار باشم. خواهشی از تو دارم که امیدوارم اونو پای بدجنسی و سیه دلی من نذاری. خدایا! تو که از دل من خبر داری و می دونی که چه روزگاری بی اون سپری کردم و سعی می کنم که به روی خودم نیارم و دلمو به مسیر تازه ای که سرنوشت برام رقم زده خوش کنم. اما می خوام قسمت بدم که اونو برام نگه داری! خدایا! اونو برام حفظ کن! تا هر وقت که تو اراده کردی من و اون بار دیگه تو مسیر هم قرار بگیریم.

خدایا! من به امید وصل دوبارهٔ اون زنده خواهم بود و تلاش خواهم کرد تا روزی با دستهای پر اون طور که اون دوست داشت پیشش برم و اونو از آن خودم کنم. خدایا! اگه تقدیر من و مشیت تو اینه که من نتونم دوباره اونو مال خودم کنم، پس تورو به شاهچراغ قسم که این عشق رو با همهٔ حشمت و بزرگی ش از دل من بکن و ریشه شو خشک کن! خدایا! این کارو بکن. شاید من بی عشق بتونم به زندگی م ادامه بدم. اما بدون اون هرگز!

خدایا! تو که بهتر می دونی بدون اون نفس کشیدن برام چه سخت و دردناکه. مثل اینه که هر بار جام شوکران رو بالا بزنم و با حس لحظه به لحظه مرگ باور کنم که زنده م. خدایا! یا این عشق رو از من بگیر، یا اونو به من پس بده. خدایا!

چه اشکها که پای ضریح نرختم و چه ضجه ها که نزدم. اگر چه مردم با حس همدردی و گاهی با نگاهی متعجب و دلسوزانه از کنارم می گذشتند و چند قدم آن طرف تر خاطرهٔ مردی که با همهٔ وجودش اشک می ریخت، به ضریح چسبیده بود و گریه و زاری می کرد را از یاد می بردند، اما مطمئن بودم که خدای متعال هیچ وقت این مرد دل شکسته و غمگین و پریشان خاطر را از یاد نمی برد و به وقتش او را به مراد دلش می رساند، من مطمئنم که...

4

با اتومبیل کادیلک آقای پیرنیا که به دانشگاه می رفتم و برمی گشتم، همهٔ نگاهها را ناخواسته به سوی خودم جلب می کردم. از آنجا که پسری بی قیل و قال و خاموش و سر به زیر بودم و کمتر با این و آن می جوشیدم، پشت سرم به قول امیر، تنها دوست دانشگاهی ام، لیچار بارم می کردند و حرفهای زیادی می زدند.

امیر پسر شوخ و سرزنده و پر سر و صدایی بود که به زور خودش را به عنوان یک دوست صمیمی به من تحمیل کرد. تنها عیبی که داشت این بود که زیاد سر به سر دانشجویان دختر کلاسمان می گذاشت و همیشه صدای فریاد اعتراضشان را بلند می کرد.

با هم که تنها می شدیم، در حالی که از شیطنتها و مسخره بازیهای خودش کیفور و راضی می نمود، می خندید و با لهجهٔ شیرین و غلیظ شیرازی اش می گفت: «دختر و عین تشر برق بهم غرید و همچین با چشمهای باثقلی ش نگام کِرد که خیال کردم باید مثل آتش روروک از خجالت او بشم و تو دل زمین فرو برم. اما من عینهو زنه‌ای خزوک (سوسک) دیده جیغ کشیدم و همچین مثل دیوار پوسیده سرش رُمبیدم (خراب شدم) که بیچاره خودش از حرص بلال و بریون شد و به مو (ما) گفت الهی که قنجه قنجه (تکه تکه) شی. بعد هم با قر و قنبیل (ناز و ادا) از کنار مو گذشت. مو هم به پرش چسبیدم و چشم انداختم تو چشمه‌هاش و گفتم که مو حتی اگه قنجه قنجه هم بشم، ولت نمی کنم... ها والو اینو که گفتم بدتر ترش کرد و...»

اگر یاد نگرفته بودم چطور کلامش را قیچی کنم که به تریش قیابش برنخورد، مسلماً با وراجیهایش سرم را می برد. این جور مواقع با خنده به میان کلامش می پریدم و می گفتم: «ول کن این حرفهارو، امیر! بهتر نیست با هم یه چایی داغ بز نیم توی رگ تا برای ساعت بعد سر حال باشیم؟»

آن روز مثل همیشه امیر داشت از خاطرهٔ بازیگوشیهای خودش سر کلاس استاد زبانمان تعریف می کرد و با آب و تاب فراوان از سر به سر گذاشتن یکی از همکلاسیهایمان می گفت. ما در حال قدم زدن توی محوطهٔ درختکاری شدهٔ دانشکده بودیم و من حواسم پیش نازنین بود که دچار سرماخوردگی شدید شده بود و شب پیش همهٔ تنش از تب

می سوخت. من و مادر تا صبح سر بالینش بیدار بودیم و پاشویه اش کردیم و مراقب بودیم که تبش بالا نرود. به این فکر می کردم که ای کاش امروز به دانشگاه نیامده بودم و در خانه می ماندم تا به مادر در پرستاری از او کمک می کردم.

امیر داشت از خاطرات بامزه خودش هرهر می خندید که من بی آنکه حواسم باشد، به کسی تنه زدم و هم باعث بر هم خوردن تعادل خودم شدم، و هم پخش و پلا شدن کلاسور دختر دانشجویی که بعد فهمیدم در بعضی از واحدها کلاسهای مشترکی با هم داریم. من با حالتی شرمنده خم شدم که کتاب و دفترهای روی زمین را جمع کنم و هم زمان او نیز به شتاب قامت بلندش را تا کرد و بی آنکه نگاهی به سویم بیندازد، با لحن آمرانه ای گفت: «مهم نیست! خودم جمعشون می کنم! ببخشین که حواسم نبود!»

و من بی آنکه بفهمم، به او زل زده بودم. با اینکه موهای بلند و صافش نیمی از صورتش را پوشانده بود، اما با زیبایی معصومانه ای که داشت هم مرا مسخ خودش ساخته بود، هم امیر را که دیگر بلبل زبانی نمی کرد و حاج و واج مانده بود و تماشایش می کرد. خواستم بگویم این من بودم که با حواس پرتی خودم باعث این تصادم ناخواسته شدم، اما انگار زبان در کامم نمی چرخید. انگار ته حلقم گره خورده بود و من برای همیشه قدرت تکلم خویش را از دست داده بودم.

بعد که نگاه گذرایی روانه من ساخت و دوباره قامت افراشت و در سکوت راهش را گرفت و رفت، فکر کردم چه چیزی سبب مسخ و گرفتگی زبان من شده بود. دلیل گیجی و منگی من در آن لحظات نفسگیر که انگار بند دلم را پاره می کرد و جایی از قلبم را بیشتر می زد و به سوزش درآورده بود، چه بود؟ قدر مسلم این بود که نمی توانستم علت دستپاچگی و عدم تعادل فکری ام را از کسی مثل امیر پیرسم که تا دو ساعت بعد از آن حادثه داشت از زیبایی چشمگیر و خیال انگیز آن دختر زیر گوشم قصیده سرایی می کرد.

شب هنگام وقتی نازنینم را (که به شکر خدا تب نداشت و حالش رو به بهبودی گذاشته بود) روی پاهای خودم خواباندم و توی بستر غلتیدم و خیره به سقف اتاق به این موضوع اندیشیدم، به علت این امر پی بردم. چشمهای آبی و زیبای آن دختر بود که بیش از هر چیزی همچون زلزله ای قوی و هولناک قلب مرا به سختی درهم کوبیده و زیر و رو کرد. چشمهای نازنینی که من فقط در او سراغ داشتم و هرگز به گمانم نرسیده بود که ممکن است روزی دوباره چشمم به چشمهایی بربخورم که وجودم را به این راحتی درهم فرو بریزند و باعث تکان شدید روحی ام گردند. خدای من! آن چشمها! چطور ممکن است یک جفت چشم با همان گیرایی و زیبایی بار دیگر در مسیر سرنوشت چشمان مرا میخکوب خودش سازد و موج فزاینده ای از شور دلباختگی را در من برانگیزد که خیال می کردم در وجود من برای ابد فروکش کرده است؟ درد مزمن و جانگدازی که به وجودم سیخونک می زد و با هر تپش انگار که قلبم را نیشگون می گرفت و جانم را به لبم می رسانید، حالا داشت در من توفان عظیمی برمی انگیخت که گویی به قصد درنوردیدن کرانه های اندوه و تألم و غمهای درونی ام خروشیدن آغاز می کرد. آخر چطور امکان داشت آن چشمها را توی شیراز در قاب صورت کسی دیگر بینم؟ آن چشمهای آسمانی که روزی برای اولین بار قلبم را به مهمانی عشق برد و ذهنم را مثل درخت سیب در گذر بهار شکوفه باران ساخت، فقط می توانست متعلق به تمنای من باشد، نه کسی دیگر! آخ، تمنا! تمنا! تمنا! چطور می توانم او را هر روز و هر لحظه به یاد خود نیاورم وقتی که با ذره ذره وجودم آمیخته است و من تمام هست و نیست خود را در وجود او می بینم؟

آیا این گناه نبود که امروز در برابر چشمان کسی مثل آدمهای صاعقه زده بر جایم ماسیدم و قلبم با تپش وحشیانه ای به قفسه سینه ام چسبید؟ اوه، خدای مهربان! مرا ببخش! من نباید این طور خودم را در برابر جذبه جادویی آن چشمهای بدلی می باختم. بله، چشمهای بدلی! اصل آن چشمهای گیرا و دلکش و خیال انگیز را فقط او می توانست داشته باشد! امروز به طور حتم دچار خطای دید شده بودم، والا این محال است که دو جفت چشم تا این حد مثل هم و شبیه هم باشند.

روز بعد وقتی او به کلاس آمد، من با تظاهر به بی اعتنایی خودم را سرگرم ورق زدن کتابم نشان دادم. امیر محکم به آرنج دستم کوبید و زیر گوشم با صدای زمخت و زنگداری که به خیال خودش شبیه پیچ پیچ بود، گفت: «عجیبه که خودش رو در برابر نگاههای خیره خیره همکلاسیهات نمی بازه! اگه من جای اون بودم و این نگاههای حریص و شیفته رو به خودم می دیدم، از ترس خودمو خیس می کردم!»

بامقاومت جانانه و سرسختانه ای خودم را گرفته بودم که مبادا در لحظه ای آنی، بی اختیار همچو گل آفتابگردانی که به سمت خورشید می تابد سر به سوی او برگردانم. می توانستم بخل و حسادتی را که در ته نگاه دختران جوان در گوشه و

کنار کلاس جرقه می انداخت و قل می زد و می جوشید، بینم و از لبهایی که به قصد غیبت و بدگویی از او تکان می خورد و پشت چشمهایی که برای او نازک می شد، در دل اندوهگین شوم و به حال آن دختر بی نوا که گناهی به جز زیبایی نداشت دل بسوزانم. اما با تلاش احمقانه ای می کوشیدم همچنان خودم را از میدان مغناطیسی جذبه وجود او دور نگه دارم و نسبت به همه واکنشهای اطرافیانم خودم را بی اعتنا و بی تفاوت جلوه بدهم.

امیر که سکوت و خاموشی محض مرا دید، سقلمه دیگری به پهلویم زد و با خنده گفت: «نمی دونم چرا هر چی فکر می کنم، می بینم نمی تونم سر به سر این یکی بذارم! تو می دونی چرا؟ اصلاً فکر می کنی بشه راهی برای اذیت و آزار چنین لعبتی پیدا کرد؟ هی، پسر! با توام! تو اصلاً معلوم هست امروز حواست کجاس؟»

سؤالی را از من پرسیده بود که من با همه گیجی و منگی ام در پی جوابش می گشتم. بیخود نبود که مدام خودکار و مدادم از دستم به زمین می افتاد و نگاهم گاهی به صورت امیر، گاهی به تخته سیاه و گاهی به در و دیوار کلاس مات می ماند. با همه سعی و همتی که به خرج داده بودم، حتی نتوانسته بودم نیمی از حواسم را برای خودم حفظ نگه دارم. به قدر کافی با این خودداری بیهوده و بی ثمر باعث عذاب الیم قلبی ام شده بودم.

انگار دیگر طاقت این مبارزه و جدال در من نبود. برای همین وقتی برای بار چندم خم شدم تا خودکارم را از زیر میز بردارم، نگاه زیر زیرکی ای به سوی او انداختم. داشت تند تند چیزی توی دفتزش یادداشت می کرد. ترسیدم سنگینی نگاه مرا از دو میز این طرف تر احساس کند. به سرعت سرم را دزدیدم و همان لحظه با التهاب گنگی که در وجودم چون کوره می گداخت و حرارت تندی از آن به شکل هاله سرخ فامی روی گونه هایم می نشست، چشمم افتاد به چشمان شوخ و سنگ امیر که انگار داشت به خیال خودش به نگاه دزدکانه من ریشخند می زد. بهتر بود به روی خودم نیاورم و نیاوردم.

اسمش سروناز بود. سروناز! به نظر این اسم کاملاً به او می آمد. چون هم قد بلند و خوش اندام، و هم به قدر کافی زیبا و طنز بود. اما علی رغم ملاحظت و غمزه ای که از کردار و رفتارش می تراوید، ساده و بی غل و غش بود و در اکثر اوقات سر توی لاک خودش داشت. بچه های کلاس بی اعتنایی و بی تفاوتی او را نسبت به خودشان به حساب غرور و تکبر و خودپسندی او می گذاشتند و بخصوص دخترها پشت سرش از لغز خوانی و بدگویی کردن هیچ ابایی نداشتند. «انگار خط کش قورت داده! مثل شاهزاده خانومها رفتار می کنه، اما شنیدم که از زیر بته دراومده!»

«منم شنیدم! به خیالش ما نمی دونیم که این همه جلوی ما قمیز در می کنه!»
 «کاش بهش می فهموندیم که لازم نیست مثل عنتر از خودش ادا و اصول دربیاره. چون ما خوب می دونیم که اون چه گذشته ای داره!»

منی دانم از کجا فهمیده بودند که او، یک بچه پرورشگاهی بود. امیر می گفت دخترها خبرهای تاپ و دست اول را همیشه با استعداد فوق العاده ای که در این زمینه دارند از اینجا و آنجا و هر منبعی ولو نه چندان موثق به دست می آورند. اما هیچ در مورد این استعداد فوق العاده که می گفت توضیحی نداد.
 آن روز امیر سر کلاس حاضر نشده بود. روز قبل مرخصی گرفته بود که مادرش را برای معاینه نزد دکتر قلب ببرد. ساعت ادبیات بود و من داشتم قطعه ای از گلستان سعدی را با خودم مرور می کردم که با شنیدن صدای ظریف و دلنوازی به خودم آمدم و تقریباً پریدم بالا. با دیدن او که شاید از حالت دستپاچگی و غافلگیری من لبخند معنی داری روی لب داشت، بدتر گیج و منگ ماندم.
 «اجازه هست امروز جای دوستتون رو کنار شما پر کنم؟»

می دانستم دهانم قد یک سیب بزرگ باز مانده و اصولاً صورت خوشی ندارد که این گونه با حیرت و ناباوری به چهره او زل زده ام. تا من لب تکان بدهم و چیزی در جواب بگویم. چند جفت چشم حسود و کینه توز از این سو و آن سو به سمت من و او شلیک شد. بی توجه به نگاههای خصمانه دخترها و پسرهای میزهای دور و بر، با اینکه هول شده بودم، اما لبخندزنان توانستم بگویم: «البته! خوشحال میشم!» و خودم را کمی روی نیمکت سراندم و کنج گرفتم. او متعجب و شاید کمی غافلگیر شده بود. لابد از اینکه گفته بودم خوشحال می شوم. واقعاً نمی دانم چرا چنین جمله نرم و مهربانانه ای از دهانم بیرون پرید. نمی توانم بگویم مرا در ادای آن اراده و اختیاری نبود. جذبه ای در نگاه و رفتارش بود که دلم را خواه ناخواه به سوی خودش می کشید. نمی خواهم این رفتار دوستانه و حسنه را تنها به حساب این جذبه باشکوهی که از وجود او تراوش می کرد بگذارم و تقلا و علاقه مندی قلبم را به همنشینی و هم کلام شدن با او نادیده بگیرم.

بله، این قلبم بود که با تپشهای کوبنده خود مرا زیر فشار احساسات دوگانه و ضد و نقیض گویی پرس می کرد و طاقت و تاب بی تفاوت گذشتن از او را از کفم می ربود. دیگر نمی توانستم با حواسی جمع و خیالی راحت و آسوده سرم را به داستانهای گلستان سعدی گرم کنم. آهن ربای وجود او با چنان قدرتی براده های ذهن و قلب مرا به سمت خود می کشید که مرا در کنترل حواس پرت خویش اراده ای نبود.

وقتی صدایش چون ترنم یک رود در گوش من طنین انداز شد، چنان بر خود لرزیدم که انگار زلزله ای قوی مرا در خود زیر و رو می کرد. «انگار استاد تیموریان قصد ندارن به کلاس بیان!»

چه می توانستم بگویم، جز اینکه سری به نشانه تصدیق تکان بدهم و قلب در سینه مچاله شده ام را با تپشهای هولناک خویش به حال خود بگذارم. برگشت و نیم نگاهی به سوی من انداخت. امیدوار بودم آن قدر رنگ پریده و

هیجان زده جلوه نکنم که او در دل پی به برآشفتگیهای درونی ام ببرد و مرا پسر حساس و ضعیف النفسی بیندارد. نمی دانم، به راستی نمی دانم چرا می توانست با نگاهی گذرا به روی من قلبم را، این پاره گوشت تکه تکه شده که با ناله های نخراشیده ای می تپید و با هر تپش سوزناک خویش همه وجودم را ریش می ساخت و در عمق دریای اندوه و غم مرا هر دم فرو می برد، گویی که از جا می کند و در مشت خود می گرفت و آن را درهم چنان می فشرد که خون فشان می گشت.

«اگر از نشستن من پشت این میز معذب و ناراحت هستین، می تونم همین حالا به جای خودم برگردم، آقای پورانفر!»

چقدر به حال خودم و او متأسف و رنجور شده بودم که در مورد من و احساسی که طی دقایق سپری شده مرا با خودش درگیر ساخته بود، به طرز فاحشی دچار اشتباه شده و آن را به حساب معذوریت و عذاب خاطر من گذاشته بود. باید حرفی می زدم. چیزی می گفتم که با دلجویی از او سوء تفاهم پیش آمده را رفع و رجوع کنم. برای همین با حالتی شتاب زده و کمی آمیخته با دستپاچگی گفتم: «نه، اصلاً این طور نیست! شما راحت باشین! اِه! مثل اینکه استاد تیموریان دارن به کلاس می آن!»

وقتی قامت کوتاه استاد از در نیمه باز کلاس نمایان شد، نفسی از سر آسودگی از سینه بیرون کشیدم و فکر کردم: چه خوب که استاد از راه رسید، والا من چطور می تونستم خودم و احساسی رو که هر دم در درونم لگدپرانی می کرد، برای اون توجیه کنم!

و نمی دانستم این خلاصی به قدری کوتاه و موقت است که باید آن را به هیچ می انگاشتم. قیافه خونسردی که برای خودم دست و پا کرده بودم هر لحظه از عطر حضور حرارت بخش او در آن نزدیکی واپس زده می شد و رنگی از اضطراب و دلشوره به خود می گرفت و من باز هم نمی دانستم که این آغاز یک احساس تازه به دوران رسیده نیست، بلکه ادامه محنت بار شور و شوق یک قلب رمیده و واژگون شده بود که داشت به خیال خودش زندگی را از سر می گرفت و می خواست که بر ویرانه های آرزوهای خویش قصری از عشق بنا کند.

بعد از پایان کلاس، در حالی که با هم از کلاس بیرون می آمدیم و او کلاسورش را به سینه اش چسبانده بود و چهره اش در کنار لبخند دل آرای زیباتر و خواستنی تر جلوه می کرد، خطاب به من گفت: «شما آدم مرموز و اسرارآمیزی جلوه می کنین! لابد می دونین این طوری بیشتر مورد توجه قرار می گیرین!»

دلم می خواست جرئت و تهور او را می داشتم و به او می گفتم که من هم در مورد او همین فکر را می کنم، اما نگفتم و همچنان که خود را از شنیدن چنین کلام غیرمنتظره ای شگفت زده نشان می دادم، گفتم: «از تذکری که به من دادین، ممنونم! سعی می کنم بعد از این چندان اسرارآمیز جلوه نکنم که جلب توجه نشه!»

خندید. صورتش چال افتاد. دلم نمی خواست این چال زیبا و نمکین را جز در چهره او در چهره کسی ببینم. اما حالا می دیدم و در دل این حسن خدادادی را تحسین می کردم.

«تذکر؟ قصد من تذکر دادن به شما نبود!» و لبهای قلوه ای اش را غنچه کرد.

چنان به نیمرخ زیبا و ملیحش زل زده بودم که کم مانده بود پاهایم در هم گره بخورند و با یک سکندری نقش بر زمین شوم. او متوجه خیرگی نگاه من بود، اما با غرور و نخوت خاصی خود را به بی خبری و بی تفاوتی زده بود و بدتر با این کار به تنور هیجانانگیز و احساسات گداخته شده ام هیزم می ریخت.

با دست و پایی گم کرده و حالتی گیج و منگ نگاهم را به زیر پایم انداختم و در دل به خود نهیب زدم: هی، مواظب باش! مبادا با این نگاههای غیرارادی و خیره خیره اون خیال کنه که تو پسر چشم چرون و هرزه دلی هستی و نه تنها مرموز و اسرارآمیز نیستی، بلکه خیلی مودبی و آب زیرکاه تشریف داری و قادری به هر کس هر قدر که دلت خواست با اتکا به این شیوهٔ مذبوحانه و زشت نظر بزنی!

هنوز داشتم به خودم هشدارهای سفت و سختی می دادم که با تعجب صدای خودم را شنیدم که خطاب به او می گفت: «شما هم آدم مرموز و اسرارآمیزی هستین! و لابد اینو می دونین!»

آن لحظه هر دو رو به روی هم ایستاده بودیم و من هاج و واج مانده بودم که چطور نتوانستم دندان روی جگر بگذارم و این نظر و عقیدهٔ شخصی را تنها برای خودم نگه دارم. او با نگاهی صاف و آفتابی نگاهم کرد. تبسمی ملیح و شیرین لبهای سرخ فامش را از هم گشود.

اول فکر کردم قصد دارد چیزی به من بگوید، اما انگار از گفتن آن منصرف شده بود. حرفهای ناگفتنی اش را قورت داد و بعد در امتداد همان نگاه شورانگیز و افسون کننده بی حتی خداحافظی ای، راهش را گرفت و از برابر من گذشت و مرا مسخ این برخورد عجیب و پر رمز و راز بر جای خشک زده ساخت.

6

«کسری! با این عجله کجا، کاکو؟ مگه با مو نمی آیی کلوپ؟»

«اوه نه، امیر! ساعت پنج باید سر کارم حاضر باشم. قبل از اون هم باید سری به خونه بزوم. هلاک دیدن نازنینم!»

چشمش گشاد شدند و ابروان گلفتش تاب برداشتن به طرف بالا و لپهانش را با حرصی تنگ پر باد کرد. هر وقت می خواست به من و رفتهای (مخصوص) من اعتراض بکند، قیافه اش شبیه غوک می شد. یک بار که این را گفتم، بی آنکه به او بر بخورد، کلی خندید و با لحن طنزآلودی گفت: «مثل غوکی که حشره ای از دستش پریده و به زبونش نجسیده باشه!»

و من خودم را به آن راه زدم که یعنی نفهمیدم به طرز زیرکانه ای مرا با حشره مقایسه کرده است.

«دلم به حالت می سوزه، کاکو! چرا انقدر زود خودت رو انداختی توی هچل! توی این سن و سال که هنوز دهننت بوی شیر خشک می ده، کی گفت زن بسونی و عیالوار بشی!»

وقتی با شنیدن این کلام کم و بیش ملال آور چهره درهم کشیدم و غمزده و ناراحت نشان دادم، به خیال خودش که داغ دلم را تازه کرده باشد، با خنده گفت: «حالا که جای پیشمونی نیست! ننه ما هم تازگیها نشسته زیر پام که زن بسون، اما من زیر بار نمی رم. یعنی به قول گفتنی به این راحتیها خر بشو نیستم!»

در حالی که به سمت پارکینگ می رفتم و سوئیچ را توی دستم می چرخاندم، گفتم: «من باید برم. خوش بگذره!»

و او فهمید حوصله مرا با حرفهای بی ربط و صد تا یک غاز خود حسابی سر برده است. و حتماً به همین دلیل با حالتی از تسلیم و رضا برایم دست تکان داد و راه خودش را گرفت و رفت.

ار محوطهٔ دانشگاه که زدم بیرون، یک نفس راحت کشیدم و با صدای بلند بی آنکه کسی را مخاطب قرار داده باشم، گفتم: خر شدن هم شانسی می خواد و اوامد و نیومد داره!

آیینه بغل را تنظیم کردم و با صدای آرام تری ادامه دادم: به ما که نیومد! خدا کنه...

خواستم بگویم «یه وقت اگه به قول خودت خر شدی امیر، به تو بیاد.» که از آینه سمت راست اتومبیل او را دیدم که در حاشیه خیابان توی ایستگاه اتوبوس با کلاسوری چسبیده به بغل انتظار آمدن اتوبوس را می کشید. جایی از سرم به گزگز افتاد. فکرم منقبض و درهم شده بود. آیا باید بی اعتنا به او پا روی پدال گاز می فشردم و می رفتم، یا باید دنده عقب می گرفتم و به رسم دوستی و ادب به او تعارف می کردم که می توانم شما را برسانم؟ هنوز نمی دانستم آیا روی این کار را دارم یا نه.

آیا می توانستم حالت خونسردی را برای خودم دست و پا کنم و بی آنکه هیجان تند ناشی از این دیدار را در ته صدایم جاری نسازم و در نگاهم موج نگردانم این کار را بکنم، که دلم را با همه ناشکیبایی و بی تابی اش به دریا زدم و دنده عقب گرفتم. انگار هیچ حواسش به کادیلاکی که جلوی پایش متوقف شده بود، نبود. نمی دانم اگر صدای بوق را درنیاورده بودم نگاهش را که جلوی پایش افتاده بود بلند می کرد و در چشم من می انداخت یا نه.

«اِه! شما هستین!»

شاید در عالم هیروت سیر می کرد، با این همه احساس گناه نمی کردم. لازم باشد باز هم حاضرم در موقعیت مشابهی این کار را تکرار کنم. تا او قدمی به جلو بردارد، من یک نفس عمیق کشیدم و تا حدودی بر التهابات درونی ام فائق آمدم. البته فقط خودم می دانستم که این موفقیت چندان ریشه دار و ممتد نیست و او هر بار که اراده کند قادر است احساسات سرکوب شده ام را طغیان زده سازد.

«سلام!»

سعی داشتم تا جایی که امکان دارد پرنده نگاهم را در آسمان نگاهش به پرواز درنیاورم. دستهایم را روی فرمان اتومبیل گذاشتم و بالحن آرام و شمرده ای بعد از سلام گفتم: «می تونم شمارو به مقصدتون برسونم؟» خدای من! کاش از اون لبخندهایی که چال توی گونه ش می اندازه بر لب نشونه. چرا که می دونم در این صورت قادر به کنترل نگاه محجوب و گریزونم نخواهم بود! به هیچ وجه!

«مزاحمتون نمی شم!»

«خواهش می کنم! مزاحمتی نیست!»

و بالاخره آن تلاقی ناخواسته و حادثه ساز به وقوع پیوست. دیگر چه کاری از دست من برمی آمد وقتی نگاهمان در بند هم گرفتار شده بود. هیاهو و تپشهای شدید قلبم را که انگار داشت درون سینه ام جفتک پرانی می کرد، به وضوح حس می کردم و به این می اندیشیدم که آخر چطور ممکن است یک بار دیگر عاشق شوم. نه، دلم نمی خواست تحت هیچ شرایطی این تزلزلات ناخوشایند آنی و گذرا را به عشق مربوط سازم و این اتفاق ساده پیش پا افتاده را یک حادثه عشقی فرض نمایم. محال بود چنین اتفاق نادری به این سرعت در من چنین تحول و دگرگونی شگفت انگیزی پدید آورد. یا من گرفتار خیال و اوهام شده بودم، و یا... و یا اینکه خدا پای ضریح شاهچراغ زخم عمیق عشق او را از سر رحمت و شفقت از قلب من شست و شو داد و مرا از بند یاد او آزاد و رها ساخت. آخر چگونه ممکن است او را فراموش کنم، در حالی که همه جا دنبال رد و نشانی از او می گردم، حتی توی چهره دختری که می تواند به راحتی مرا مسحور و مقهور خودش بسازد؟

نگاه کور و مات و حالت گیجی و منگی مرا که می بیند، هول می کند و او هم سرگشته می شود. اما با تمام اینها، حجب و حیای دخترانه اش را برای خود محفوظ نگه می داد و باز هم لبخندزنان می گوید: «نه، مزاحمتون نمی شم! اتوبوس دیگه یواش یواش پیداش می شه!»

نتوانستم چیزی بگویم. انگار چیزی توی گلویم گره خورده بود. فقط در سمت جلو را باز می‌کنم. چیزی داشت خودش را زیر گردنم می‌سرید و من از توی آئینه دیدم که خیس عرق شده‌ام.

با حالت معذبی خودش را روی صندلی جلو جمع و مچاله کرد. در این حالت موهای دم اسبی اش نصفی از صورتش را پوشاند. من اتوبوس را که از توی آئینه بغل دیدم. پا گذاشتم روی پدال گاز. هم زمان هم ماشین از جا کنده شد، و هم قلب من. در مورد قلب او اطلاع چندانی نداشتم. بعدها فکر کردم که شاید قلب او حتی جلوتر از حرکت ماشین از قفسه سینه اش پرید.

او نگاهش به کتابی بود که از لای کلاسورش کشیده بود بیرون و من با اینکه همه حواسم در ظاهر به رانندگی ام بود، اما گوشه چشمی به او نیز داشتم و هم زمان در جدال نفسگیر و تنگاتنگی با خودم گرفتار بودم که او گفت: «شما اهل کتاب خوندن هم هستین؟»

به نظرم بعد از آن سکوت عمیق و سهمگین این بهترین مقدمه چینی برای یک گفت و گوی طولانی بود. یک دستم را به لبه شیشه تکیه زدم و یک نگاه به او انداختم. عرق همچنان زیر گردنم سرازیر بود. پشت چراغ قرمز که ایستادیم، گفتم: «خیلی کم! در واقع، باید بگم به جز رمان بینویان کتاب دیگه ای نخوندم!»

موجی آمیخته با شادی و تعجب چهره اش را از هم شکفت. سرش را به طرفم گرفت و گفت: «اوه، بینویان! من دو بار خوندمش و از اون خاطرات زیادی دارم.»

اگر پسر کنجکاو، و یا در بیان عامیانه فضولی بودم، لابد از او می‌پرسیدم چه خاطراتی. اما بی آنکه چنین جسارتی به خرج بدهم، با سبز شدن چراغ دنده یک زدم و گفتم: «اگه وقت و حوصله به اندازه کافی بود، حتماً هفته ای یه کتاب می‌خوندم.» و فکر کردم: انگار موضوع دیگه ای غیر از کتاب برای ادامه گفت و گومون پیدا نمی‌کنیم!

خودش را کمی روی صندلی اش جا به جا کرد و با لحن موافقی گفت: «من هم همین نظر رو دارم. گاهی وقتها چنان سرمون به ورق زدن کتاب زندگی خودمون گرم می‌شه که... اوه، ببخشین! باید از این خیابون می‌رفتین!»

و من با شدت روی ترمز زدم. او خودش را سفت به صندلی چسبانده بود. دلم به حالش سوخت. بدجوری ترسانده بودمش. «هنوز خیابونهای شیراز رو خوب بلد نشدم؟»

«هنوز؟»

متعجب بود و من لابد باید توضیح می‌دادم، اما ندادم و در عوض دنده عقب که می‌گرفتم، گفتم: «شما راست گفتین! زندگی ما آدمها خودش می‌تونه یه کتاب چند هزار صفحه ای باشه... و گاهی بدون اینکه اونو ورق بزیم، تو عمق اون غرق می‌شیم!»

توی خیابانی که می‌گفت پیچیدم و او همان کتاب را به طرفم گرفت و گفت: «وقت کردین این کتاب رو بخونین!»

با یک نگاه فهمیدم اسم کتاب دیوید کاپرفیلد است. آن را گرفتم و تشکر کردم و توی داشبورد ماشین گذاشتم و گفتم: «از امشب یه ساعت وقت می‌ذارم برای خوندن اون!»

و باز هم به نیمرخ شکفته او نظری انداختم و از تماشای آن همه وجاهت و زیبایی محظوظ شدم. وقتی او را در مقصد مورد نظرش پیاده کردم، در کنار نگاه و لبخند صمیمانه ای از من تشکر کرد و رفت. و من او را تا پشت دری که تابلوی بزرگی بر فراز آن افراشته بود، بدرقه کردم و به ناچار متحمل ضجه های دردمندانه قلبم شدم که انگار داشت مریه خوانی می‌کرد.

وقتی دوباره اتومبیل را به حرکت انداختم، به هر طرف که نگاه می کردم نوشته های روی آن تابلو را می دیدم که یک لحظه از جلوی چشمانم به کنار نمی رفت. گویی همه جا به شکل برجسته اما تار و لرزان حک شده بود: «کانون حمایت از بچه های بی سرپرست!»

بخش سوم

1

توی سالن نشیمن وضعیت به گونه ای بود که هیچ کس نمی توانست توی صورت دیگری نگاه کند. فضا به قدری سنگین و موحش بود که نفسها به سختی در ریه ها فرو می رفت. هر دمی یک بازدم کند و طولانی با خود به دنبال داشت. گویی نفس بعد از اینکه به ریه ها می رسید تا چند لحظه زیر فشار هیجان و استرس شدیدی که به انسداد دریچه های قلبی می انجامید محبوس می ماند و بعد از اینکه رها می شد، دم کشدارتر و عمیق تری در انتظار بود. تمنا در حالی که با انگشتان دست چپ خود روی دسته صندلی استیل ضرب گرفته بود، با اینکه نگاه به سوی کسی نداشت، اما در این فکر بود که هرگز خانواده اش را در یک چنین بهت سنگین و تکان دهنده ای ندیده بود. حتی مطمئن بود چهار سال پیش که توی نامه ای اذعان داشت عاشق شده است و می خواهد با اولین و آخرین عشق زندگی اش ازدواج کند، چنین ضربه هولناک و غیرمنتظره ای بر کمر باور و یقین قلبی پدر و مادرش وارد نیاورده بود که در حال حاضر تیم در یک اقدام نابخردانه و بدون توجیه و ناگهانی یک چنین ضربه کاری ای را در میان بهت و ناباوری همه بر سرشان فرود آورده بود. این ضربه مثل برخورد شدید یک پتک آهنی بود که به ناگاه از جایی میان زمین و آسمان بر گیجگاهشان کوبیده شده بود.

با قلبی فشرده فکر کرد: همه چیز به سرعت برق آسایی بر من گذشت و تمام شد! تا به خودم اومدم، دیدم به زن مطلقاً پانزده ساله هستم که تنها آرزوش ازدواج با یه پسر احمق بی شعوره! راستی الان چند وقته که ما از هم بی خبریم؟

حسابش از دستش در رفته بود. اول خیال می کرد حدود شش ماه. اما قبل از اینکه پدرش چون غرش سهمگین ابرهای تیره باران را به صدا درآید، فهمید بیش از نه ماه گذشته و او دیگر نه تلفنی از او داشته، نه نامه و کارت پستالی و نه حتی سلامی دور از سوی خانواده اش.

«معلوم هست می خوای چه غلطی بکنی؟ درس و دانشگاهت رو به امان خدا ول کردی و اون وقت دست یه دختر بی کس و کار پاپتی رو برداشتی و با خودت آوردی اینجا که می خوای با اون ازدواج کنی؟»

تیم برخلاف همیشه نه ظاهر خونسرد و آرامی به خود گرفته بود، و نه حالت تمسخرآمیز که همیشه توی نگاهش برق می انداخت. در عرض شب و روز گذشته به حدی تکیده و رنگ پریده شده بود که آدم را از تماشای خود به رقت می انداخت. مادرش هر از گاهی که نگاهش با همه حسرت و دلواپسی و ترحم توی گودی پای چشمانش فرو می رفت، دستش را روی قلبی که درون سینه اش به درد می آمد می گذاشت و سری تکان می داد و آه می کشید. اما پدر با بی تفاوتی و سنگدلی هرچه تمام تر نسبت به غمزدگی و افسردگی پسرش با همان توپ و تشر گفت: «من نمی دونم تو تربیت شما بچه ها چه قصوری از من و مادرتون سر زده که همه شما خودسر برای خودتون می برین و

می دوزین و بعد با لاقیدی دوخته های خودتون رو جر می دین! می خوام از تو که پسر ناخلفی پرسم که من و مادرت اینجا چی کاره ایم؟»

تمنا که با کنایه نیشدار پدرش خودش را جمع و جور کرده بود، سرش را به زیر انداخت. حالا دیگر با هر دو دستش روی دسته مبل استیل ضرب می زد. تند و پی در پی و با حالتی خشونت آمیز.

تمام صورت گرفته و پکر تیام را لبخند نامفهوم و گنگی پر کرد. نگاهی گذرا به چهره خاموش و متفکر خواهرش انداخت و بعد با یکی از همان دمه‌های عمیق و کشدار در جواب گفت: «اگه پامو از حد گلیمم درازتر کردم، باید منو ببخشین. من فقط از شما می خوام که یه کم درکم کنین. همه چیز به قدری آنی و ناگهانی رقم خورد که حتی خود من هم هنوز گیج و مبهوتم و باورم نمی شه که با پریرسا از اصفهان فرار کرده باشیم!»

بعد مثل کسی که بخواهد فکر مزاحمی را از سر خودش دور کند، دستش را در هوا تکاند و در ادامه با صدای غمگینی گفت: «من و پریرسا همدیگه رو دوست داریم! اما خانواده ش می خواستن اونو به زور به عقد پسرعموش دربیارن. خب، شما اگه جای من بودین و می دیدین خونواد، دختر مورد علاقه شما تمام مقدمات ازدواج اونو با فرد مورد نظر خودشون فراهم کردن، چی کار می کردین؟ همین طور دست روی دست می داشتین که عشقتون از دست بره؟ چطور می تونستم شاهد عروسی پریرسا با یکی دیگه باشم؟»

شاید اگر پسرعموی پریرسا رو می دیدین، مثل من دلتون به حال دختر بیچاره می سوخت. شما که غول توی کارتون جک و لوییای سحرآمیز رو دیدین، باور کنین هیچ دست کمی از اون نداشت! فقط چون پولدار بود و همه جا قدرت و نفوذ داشت، می خواستن پریرسای بیچاره رو بدن به اون. خب، معلومه که نتونستم خودمو کنار بکشم و بذارم هر اتفاقی که می خواد بیفته!

«گفتم که چون دوستش داشتیم، حاضر بودم برایش هر کاری بکنم. حتی گذاشتن از درس و دانشگاه و تحمل نگاه شماتت بار و انتقاد آلود شما... حالا که اون به خاطر من از خانواده ش و در واقع از همه چیزش گذشت و خودش رو به من سپرده آیا سزاواره که شما در برابر اون جبهه بگیرین و نه تنها روی خوشی بهش نشون ندین، بلکه رویاهاش رو به کابوس تلخ و هولناک تبدیل کنین؟ پس انصافتون کجا رفته؟ اون به امید من و خانواده من به همه چیزش پشت پا زد. حالا من چطور به اون بگم مجبوریم حتی از اینجا هم فرار کنیم؟»

تیام سکوت کرد و اجازه نداد بغضی که راه به گلویش برده بود با صدایش بیامزد و پیش از آنکه وجدانهای خفته پدر و مادرش را با کلمات محکم و شمرده و رسا از خواب نخوت و غرور و خودبینی بیدار کند با صدای بغض گرفته خود تنها احساسات ترحم آمیزشان را نسبت به خود برانگیزد. مادر که به شدت تحت تأثیر حرفهای پسرش قرار گرفته بود، لب باز کرد چیزی بگوید که شوهرش اجازه این کار را به او نداد. «شما در مورد عشق و احساستون دچار خبط و اشتباه شدین و به قدری در مورد تصمیم خودتون شتاب زده و احساسی عمل کردین که حتی خودتون هم گیج و منگ و ناباور موندین! چرا همیشه شما بچه های خیره سر من انتظار دارین که من و مادرتون خودمون رو لحظه ای جای شما بذاریم؟ اصلاً چرا شماها خودتون رو جای ما نذارین و فکر نکنین که ما مجبوریم چه شوکهای هولناک و تکون دهنده ای رو تحمل کنیم و چنان وجودمون هر بار به لرزه بیفته که احساسات و عواطفمون درهم بریزه و قلبمون از هم متلاشی بشه؟»

«بله! خودت رو بذار جای من و مادرت بعد از قضیه ازدواج لجوجانه چهار سال پیش خواهرت، حالا که تقریباً باید آبه از آسیاب افتاده باشه، متأسفانه باید شاهد یه افتضاح دیگه باشیم...»

تیم با حالتی معترض و برافروخته به میان کلام پدرش پرید: «ازدواج من و پریسا به هیچ وجه نمی تونه مفتضح باشه بابا!»

پدر هم متعاقباً تن صدایش را بالا برد: «این نظر و عقیده شخصی توئه. چون نمی تونی خودت رو جای من فرض کنی. فکرش رو بکن من و مادر بیچاره ت مجبوریم باز هم برای دیگران توضیح بدیم و پشت سر هم دروغ بیافیم و تا چند وقت دیگه باز هم همون توضیحات الکی و دروغبافیهای احمقانه البته به طرح و نوعی دیگه!»

تینا بار دیگر به خودش چسبید و با یک دستش روی سینه اش چنگ انداخت. هر بار که پدر به مسئله ازدواج ناموفق و کوتاه او اشاره می کرد، قلبش یک دفعه از جا کنده می شد و بعد به شدت به کوبش می افتاد. کوبشی که بیشتر شبیه نعره و ضجه وار و مظلومانه گوسفند در حال ذبح بود تا قلبی درهم شکسته و تکه تکه شده. کاش می توانست از آنجا بلند شود و خودش را به اتاقش برساند و چون همیشه در حصار تنهایی خویش پرنده افکارش را به جایی دور و دراز پر بدهد و اجازه بدهد تا هر چقدر که دلش می خواهد اوج بگیرد و به هر جا که دلش خواست سرک بکشد. اما چون بحث باز هم بالا گرفته بود و درگیری لفظی شدیدتر از قبل ادامه داشت، ترجیح داد با تحمل گزش قلبی اش همان جا بماند و در روند گفت و گوهایی که بیشتر شبیه بحث و مجادله ای تنگاتنگ بود قرار بگیرد.

تیم با خشمی آشکار که هیچ تلاشی در پنهان نگه داشتن آن نداشت، با صدای بلندی گفت: «حالا می گین چی کار کنم! امیدوارم بهم نگین که با پریسا به اصفهان برگردم!»

پدر از گوشه چشم نگاهی به همسرش انداخت. انتظار داشت در چنین موقعیت نفسگیر و ملال آوری که او خود را همیشه در جنگی نابرابر با خودکامگیهای بچه هایش یکه و تنها می دید، او به کمکش بشتابد و بهترین راه حلها را پیش پایش بپوشاند. نه اینکه صم بکم بنشیند و تنها نگاه کند و پی در پی آه جگر سوزی از سینه برکشد. تا نگاه گیج و ویج و سردرگم او را در دام نگاه مستأصل و درمانده خویش گرفتار دید، فهمید نمی تواند روی همیاری او هیچ حساب ویژه ای باز نماید و او باید به تنهایی پسر خیره سر خود را سر عقل بیاورد و تا حدودی - هر چند که هیچ امیدی بدان نبود - ارشادش نماید.

اما همین که خواست نگاهش را از روی چهره خاموس و سرگشته همسرش باز ستاند، چشمش به دخترش افتاد که با حال غریب و دردآوری سرش را تا روی سینه اش پایین کشیده و نگاهش با حزن اسفناکی روی نقوش قالی مات مانده بود.

پایان صفحه 81

احساس می کرد بیشتر از چند دقیقه قادر نیست آن فضای دلگیر را تحمل نماید. کاش هر چه سریع تر این بحث و شور اجباری به یک نتیجه قطعی می رسید! هر چند می دانست که این بار نیز چون چهار سال پیش مقهور خودکامگیهای یکی دیگر از فرزندان خویش قرار خواهد گرفت.

به دنبال سرفه ای کوتاه در حالی که نگاهش انگار تا ته در نگاه غمگین و بی قرار پسرش فرو رفته بود، گفت: «فکر نمی کنم برای شما چاره ای جز بازگشت باقی مونده باشه. اون به شهر و دیار و خانواده خودش برمی گرده، و تو هم پیش خانواده خودت. ترتیبی می دم که تو توی دانشگاه تهران به درست ادامه بدی!»

دلش می خواست با صدای تحکم آمیزی بگوید: «تمام!»، اما نتوانست. نمی دانست چرا، ولی احساس می کرد طاقت و تاب دیدن نگاه مایوس و آشفته پسرش را ندارد.

تمنا از زیر چشم نگاهی به پدر و بعد به سوی برادرش انداخت. با اینکه چند لحظه ای بود که نه صدایی شنیده بود و نه اندیشه ای از مغزش گذشته بود، اما از بهت و حیرتی که در سیمای برادرش می دید دانست که پسر بیچاره حتماً باید گفتار عجیب و سخته آوری شنیده باشد که آن طور ماتش برده بود و چشمان فراخش نزدیک بود که از حدقه بزند بیرون. چیزی در قلبش مثل اسفنج فشرده می شد. مغزش مثل ساعت از کار افتاده ای که گهگاهی با تیک ضعیفی اعلام موجودیت می کرد. احساس می کرد به خواب عمیق و بس طولانی ای احتیاج دارد. دیگر مایل نبود که در جریان این بحث و مناظره بی روح و خسته کننده و طاقت فرسا قرار بگیرد. باید می گذاشت و می رفت. می دانست تا همین حالا هم که حوصله کرده بود کار بیهوده ای را صورت داده است.

تا از جا بلند شد، اول مادر به طرفش برگشت و گیج و منگ نگاهش کرد. بعد برادرش تیام که خود را برای یک مبارزه پیروزمندانه آماده کرده بود و سرانجام پدرش که با آن چهره دمی و افسرده و منقبض که انگار ده سال پیرتر شده بود.

2

با باز شدن ناگهانی در و متعاقب با آن صدای جیغ شعفناک تکین، پرید بالا. اول به خیال اینکه اتفاق ناگواری به وقوع پیوسته به سینه اش چنگ انداخت، اما تا صورت خواهرش را هیجان زده و شادمان دید توانست با خیال راحت به او بانگ برآورد: «این چه وضعه، تکین! هنوز یاد نگرفتی قبل از ورود به اتاق من در بزنی؟»

تکین بی اعتنا به چهره ترش کرده خواهرش لبه تخت نشست. دستان سفید و کشیده خواهرش را در دست گرفت و با همان تب و تاب که چهره اش را چون گلی در یک صبح بهاری شکفته بود، گفت: «تیام و پریسا قرار نیست به اصفهان برگردن. اونها قراره همین جا بمونن و پدر تصمیم گرفته که براشون یه جشن عروسی مفصل ترتیب بده!»

«اوه!» این تنها صدایی بود که از گلوی تبار تمنا بیرون پریده بود!

«پدر خودش گفت! من می دونستم اون هم از پریسا خوشش می آد. دختر بیچاره چقدر این چند روز غصه خورد و اشک ریخت. می گفت اگه مجبور بشه به اصفهان برگرده، خودش رو می کشه! اومدم بهت بگم که خودت رو برای یه عروسی باشکوه آماده کنی!»

تمنا دستهای خود را به تندی از میان دستان سرد و لاغر خواهرش بیرون کشید و همان طور که با عتاب و خشم غیرموجهی نگاهش می کرد، فکر کرد: این دختر احمق چرا خیال می کنه من الان باید از شدت خوشحالی سر از پا نشناسم؟

در حالی که قلبش چون پیراهن چنگ خورده ای چروک بود، با تشر گفت: «خلوت منو به خاطر یه همچین موضوع احمقانه ای به هم ریختی! چرا فکر کردی من هم مثل تو از این بابت هیجان زده می شم؟ پس پدر قراره یه جشن مفصل براشون ترتیب بده! که این طور! همین حالا برو به اون مرد کله شق لجباز بگو اگه بخواد برای اون دختر نکبتی فراری جشن عروسی بگیره، من این جشن رو به عزا تبدیل می کنم!»

دهان تکین از فرط حیرت شنیدن آن کلام سهمگین و کینه توزانه قد بلعیدن یک هلوی بزرگ باز مانده بود. چطور می توانست باور کند آنچه شنیده است از زبان آتشین خواهرش بوده. نه، این امکان نداشت! آخر تمنا چرا باید با آن دختر عداوت و دشمنی ای داشته باشد؟ حتی دلیلی هم برای این همه نفرت و ابراز خشم و عصیان زدگی با برادرش تیام نمی دید.

وقتی توانست از میان آن همه بهت و تعجب و شگفتی بگوید: «آخه برای چی؟» احساس کرد با طرح چنین پرسش نابجایی زخمهای نامرئی قلب خواهرش نمک سود شده اند.

تمنا با هوم خرناسه شکلی، با نگاهی براق و لرزه آور فریاد زد: «چرا؟ لابد خاطرت نیست چهار سال پیش منو با چه خفت و حقارتی عروس کردن! یادت نیست من و کسری با چه آرزوهای سرنگون شده ای توی اون محضر محقر پرت و با حس غم غریبی که سعی می کردیم از همدیگه پنهان نگه داریم دستهامون رو به دست هم دادیم... اوه، خدای من! پدر چطوری می تونه بین فرزنداش تا این حد فرق بذاره؟ چطور می تونه انقدر در مورد یکی سنگدلانه رفتار کنه، و در مورد یکی دیگه سخاوتمند و بخشنده و مهربون باشه؟

«بله، به پدر بگو اگه فکر برگزاری جشن عروسی تیمو از سر خودش بیرون نکنه، من دست به کاری می زنم که برای همه بی تردید بسیار گرون تمام می شه. من و تیم هر دو دست به یه اشتباه زدیم، و اون هم انتخاب خودسر و شتاب زده شریک زندگی مون بوده، پس باید یه جور تنبیه بشیم! به پدر بگو اگه انصاف رو رعایت نکنه، کاری می کنم که... چرا نشستی و بر بر منو نگاه می کنی؟ گفتم برو و به همه بگو که تمنا دیوونه شده! بگو چنان به سرش زده که قادره دست به هر اقدام احمقانه و جنون آمیزی بزنه!»

تکین با تشر خواهرش مثل فنر از جا پرید. در حالی که هنوز مبهوت و سرگشته بود و دلش از آن همه یأس و حرمان قلبی خواهرش چین چین می شد، می دانست که چاره ای جز اطاعت امر خواهرش نیست. نمی دانست آیا باید خودش خجالت بکشد که در نهاد خویش به او حق می داد که تا این حد از عدالت و انصاف نابرابر پدرش گریان و نالان و خشمگین باشد یا نه. حالا که فکرش را می کرد، می دید خواهرش حق دارد خیال کند که در مورد او اجحاف شده و این اجازه را دارد که هر طور دلش خواست برای حق پایمال شده خویش به تقلا و تکاپو بیفتد. اوه، نه! اگه واقعاً بخواد بلایی سر خودش بیاره چی؟

نه! حتی نمی توانست فکرش را بکند! باید می رفت و گزارش احوال ناخوشایند و بیمارگونه خواهر بیچاره اش را به اعضای خانواده می داد. مطمئن بود تیم آن قدرها بی عاطفه و بی رحم نیست که بخواد قلب پاره پاره خواهرش را به خاطر جشن عروسی خودش درهم بشکند و بدتر باعث پریشانی خاطر و شعله ور شدن آتش خشم و نفرتش گردد.

با شتاب که از اتاق خواهرش رفت بیرون، می دانست که همه چیز با یک ازدواج ساده و بی سر و صدا توی یک محضر خانه محقر و پرت ختم به خیر خواهد شد.

تمنا اشکهایش را - که خیلی به ندرت از ابر چشمانش می بارید - پاک کرد و نگاهش را تا آن سوی افقی که دلگیرتر از روزهای سپری شده قبل می نمود، پر داد. دلش می خواست پرنده ای بود که آزاد و رها به هر طرف که دلش می خواست پر می گشود. با خودش عهد بسته بود تحت هیچ شرایطی خاطر خود را با یادبودهای دل آزار او سرگشته و ملول نسازد. پس چرا هر بار این طور لاقیدانه با عهدشکنی جانگداز خویش دست به یک خودسوزی هولناک می زد؟ مگر نه اینکه این آتش می بایست بعد از گذشت این همه سال در وجودش به خاموشی و خاکستری سرد می گرایید؟ پس چرا هنوز شعله های پر لهیب آن زبانه می کشید و او با این همه تهور و بی باکی چون پروانه بیچاره و

درمانده ای به دل این آتش می زد و با اینکه سراپا می سوخت و دود می شد و به هوا می رفت، اما باز به خودش برمی گشت و بار دیگر همه چیز با تکرار ملال آوری او را به شوق در بر کشیدن این آتش مخوف و سینه سوز آسیمه سر می دواند؟!

نگاهش که چون پرندۀ بی آشیانی با دستهای خالی از افق به این سوی پنجره بال گشود، فکر کرد: یعنی اون الان کجاس؟ آیا از خاطرش رفته که من چه ظلمی در حقش روا داشتم؟ با چه بی وفایی سنگدلانه ای اونو از خودم طرد کردم! آیا فراموش کرده که چه قلبی از اون شکستم و چه دردمندانه اونو پی سرنوشت نامعلومی مجبور به کوچ و گریز ساختم؟!

یادش به آن نگاه شوریده و غمزده می افتاد، چیزی مثل تیلۀ توی مغز سرش می لولید! صدایش با طنین دلخراشی در گوشهایش زنگ می زد: به من فرصت بده... بین چطور دنیارو پیش چشمهای تو زیبا می کنم! خواهش می کنم فقط به فرصت کوتاه...

دوباره اشکهایش از چشمۀ خشک شدۀ چشمانش جوشید. زیر لب با خودش تکرار کرد: فقط به فرصت کوتاه! و تو نفهمیدی التماسها و خواهشهای تب آلود تو، تو دل سنگ من هیچ اثری نداشت! آخه تو چطور می تونستی تو به فرصت کوتاه دنیارو برای من گلستان کنی، هان؟ تو فقط به کارگر بودی! حتی اگه شبانه روز بی وقفه هم کار می کردی، نمی تونستی دنیارو پیش چشمهای من زیبا کنی! هر چند... حالا که نیستی... حالا که از هم دور و جدا موندیم، درک می کنم که بی تو بعد از این هم دنیا پیش چشمهام زیبا جلوه نمی کنه. تازه فهمیدم همه چیز رو نمی شه به جا از آن خودم بکنم!

آخر چرا نباید تمام خوبیها و زیباییها و شادیها در کنار هم جمع بشن؟ چرا؟ چرا همیشه باید به چیزی تو زندگی مون کم باشه! تو زندگی حالا و آینده من، تو همیشه کم هستی و من نمی تونم حتی تو اوج شادیها و خوشبختیها از ته دلم احساس کامیابی و رضایت کنم! چون تورو ندارم! پس به هرچی می رسم، تهی و خالی به! و هیچ چیز تهی و خالی نمی تونه آدمو راضی و خشنود نگه داره... من تورو از دست دادم! با اینکه هنوز هم گاهی مغرورانه خیال می کنم که تو منو از دست دادی!

اما با همه وجودم می دونم که هم تورو از دست دادم، و هم خودم از دست می رم! امروز و هر روز که قلبم زیر شلاق جدایی و حسرت و ناکامی تازیانه می خوره و زخم برمی داره، می فهمم که در پس این شب سیاه و ظلمانی که ستاره هاش برای همیشه افول کردن، هیچ امیدی به صبح نیست. چرا که خورشید عشق و دلدادگی، تو قلب من برای همیشه در غروب ابدی فرو رفته!

هر جا که هستی، دوستت خواهم داشت! تا ابد! اما با این قلب مرده و سرنگون شده دیگه مارو با هم کاری نیست... هر جا که هستم، بی تو مثل یه قاب عکس خالی روی دیوار سرد زندگی بی هیچ جلوه ای تو خودم فرو می رم و یه روز برای همیشه دستی این قاب عکس خالی رو به زمین می زنه و تیکه تیکه ش می کنه. نگران نباش! عکس تو برای همیشه روی قلب من با نقش جاودانه ای از هر گزند نابهنگامی در امان می مونه!

اما به من بگو چگونه قلبی که از ناکامیهای روزگار زخمی و تیر خورده س، می تونه عکس خیال تورو با خون یأس و سرخوردگی ش درنیا میزه و تا ابد تازه و دست نخورده باقی نگه داره؟ تو از جنس طلوع بودی و من غروب زدۀ خونین دل هنوز با پندار واهی خودم خیال می کنم که این تو بودی که...

همه چیز همان طور که او خواسته بود رقم خورد. تیام و پریسا رضایت دادند که بی هیچ تشریفات در یک محضر محقر و پرت به عقد هم در آیند. پدر خانواده اگرچه بدش نمی آمد از سر لج و شیطنت بی هیچ وقعی به خواسته نامعقول و خودخواهانه دخترش تدارک یک جشن باشکوه و مفصل را برای عروسی پسرش ببیند، اما تیام با هزار دلیل و برهان او را متقاعد ساخت که با کمال میل حاضر است چون تمنا و در خاموشی سوت و کوری با دختر مورد علاقه اش ازدواج نماید. تمنا اگرچه خوشحال بود که خانواده خواسته او را محترم شمرده و انصاف در حد کمال رعایت شده، اما ته دلش از اینکه بدین ترتیب بیش از پیش بر صفات نکوهیده خودبینی و بدخواهی اش مهر تأیید خورده بود، به حال خودش متأسف و ناراحت بود.

شاید بهتر این بود که تیام با مقاومت بیشتری او را به مبارزه با خود می طلبید و روی خواسته و تحقق آرزوهای خودش اصرار و پافشاری می ورزید و آن وقت او می توانست با تکیه بر نفس خودرأی و متکبر و مغرور و البته لجباز خویش در این نبرد نظر خود را به او تحمیل نماید و این پیروزی به طور حتم می توانست به کام او حلاوت بیشتری ببخشد. در حالی که حس می کرد فاتح یک جدال نابرابر و ظالمانه ای شده، احساس عذاب وجدان می کرد و پیوسته به خود دلداری می داد که ازدواج بی سر و صدا برای این دو جوان خام و یاغی و مدعی مصلح و معقول خواهد بود. چه بهتر که فامیل و آشنا از شنیدن خبر ازدواجشان چنان شوک زده و متحیر شوند که فرصت کوچک ترین کنکاش و بررسی و خبرچینی و فضولی ای را پیدا نکنند. درست مثل وقتی که او به طرز ناگهانی با کسری ازدواج کرد. یاد کسری دوباره چون خاری در قلبش خلید و زهر عقده ای کهنه و زنگار گرفته را در کامش ته نشین ساخت. از اینکه می دید تیام با رضایت خاطر هرچه تمام تر از بابت ازدواجشان ابراز خوشحالی و سعادت‌مندی می کند، احساس بدی پیدا می کرد. شاید بهتر بود که چون او آرزوی برگزاری یک جشن عروسی مفصل و باشکوه در قلبش چون غده ای دمل بسته و چرکین بدل شود و خوشبختی و بهروزی به دست آمده را کمرنگ و ناچیز جلوه بدهد. ته قلبش از اینکه با چنین قساوت و کینه بیمارگونه ای آرزوی ناراحتی و پریشان‌خاطری برادرش را داشت، از خودش خجالت کشید و خوشحال بود از اینکه کسی نمی توانست به قلب او سرک بکشد و راه به قلبش بجوید. والا او مجبور بود زیر نگاه شماتت آلود و استنطاق آمیز دیگران چه زجر و خفت و حقارتی را تحمل کند.

عصر یک روز دلگیر آخرین روزهای اسفندی بود. اقوام و آشنایان دور و نزدیک بعد از شنیدن خبر شگفت‌انگیز ازدواج پسر آقای تاج ماه با دختری از اصفهان - که پیشینه خانوادگی اش بر همگان مجهول بود - دسته دسته و به نوبت برای عرض تبریک و شادباش به دیدار عروس و داماد جوان می آمدند. تمنا معتقد بود که فقط به قصد ارضای فضولیهای خود زحمت این دیدار را بر خود هموار می ساختند. اگرچه این طرز فکر تمنا خیلی به نظر بدبینانه می آمد، اما از پرس و جوهای موزیانه ای که در لفافه ادب و احترام از کس و کار عروس جوان در کنار لبخندهای معنی دار و استفهام آمیز و گنگ و پر طعنه می شد. باید به تمنا حق می دادند و با نظر او هم رأی و هم سو می شدند. آن روز بعد از خلوت شدن خانه از تعداد زیادی از مهمانان ناخوانده ای که همگی از دوستان خانوادگی خانواده تاج ماه بودند، تمنا به مبل استیل تکیه زد و همان طور که برای خودش سیبی پوست می کند، خطاب به زن برادر جوان و

کمر و خجالتی اش گفت: «بهتر نیست حالا که کار از کار گذشته و تو به وصال برادرم رسیدی، به خونواده ت تو اصفهان خبر بدی و اونهارو در جریان احوال خودت بذاری؟»

عروس جوان با گونه های گلبهی رنگ که شرم و خجالتش را چون تابلو به منصه ظهور می رساند چین نازکی به میان ابروان باریک و هشتی اش انداخت و با صدای نازک و ظریفی - مثل کسی که بخوهد لحن دختر بچه کم سن و سالی را تقلید نماید - گفت: «من توی نامه قبلاً همه چیز رو برایشون شرح دادم... اونها می دونن که من به قصد ازدواج با تیم به تهران اومدم. اما بهتره که دیگه هیچ نشون و خبری از من نداشته باشن چون پسرعموم ممکنه پدر و مادرمو زیر فشار بذاره و اونهارو به اینجا بفرسته... اوه، شما نمی دونین که پسرعموم چه هیولای بدطینتی یه! توی اصفهان همه اونو می شناسن و ازش حساب می برن! یکی از سردسته های گردن کلفت نیروی ساواک اصفهانه. یه بار برادر خودش رو به خاطر پخش کردن اعلامیه دستگیر کرد و چنان شکنجه اش کرد که...»

باقی حرفهایش را با دیدن دستی که تمنا به نشان سکوت و در معنای صادقانه تر «خفقون بگیر» بالا گرفته بود، به ته حلقش فرستاد. دختر بیچاره از طرز نگاه خواهرشوهر جوان و در ظاهر عصبی اش طوری به هراس و رعب و واهمه افتاده بود که در دل خود را به خاطر بی ارادگی در کنترل زبان خویش به باد سرزنش گرفت. تکین که چند لحظه ای بود خودش را به سالن نشیمن رسانده و تمام حرفهای زن برادرش را شنیده بود، نگاه متأثری به خواهرش انداخت و بعد همان نگاه را با تأسفی عمیق آمیخته کرد و به نشان همدردی به سوی عروس جوان و رنگ پریده و مشوش دوخت.

تمنا بی آنکه مجالی برای اظهار همدلی دوستانه به خواهر مهربان و شفیقش بدهد، با بدخلقی و خشونتی که از نگاهش تراوش می کرد، گفت: «واقعاً باید به حال تیم متأسف بود و دل به حالش سوزوند. معلوم شده که چه کلاه گشادی سرش رفته!»

«تمنا!» و تا تمنا به سمت صدای التماس گونه خواهرش برگشت، تکین پشیمان از دخالت بیجای خود سرش را به زیر انداخت و به عادت همیشه گوشه لبش را گزید.

تمنا مثل کسی که پای میز محاکمه متهمی نشسته باشد و با بررسی روانشناسانه ای (که هیچ تجربه موفقیت آمیزی هم نداشت، چرا که آمار اشتباهاتی که او در مورد شناخت افراد به دست آورده بود دلیل مستندی بر این ادعا بود) در حالی که او را به دقت خاصی زیر نظر گرفته و حالات و دگرگونیهای ظاهری اش را مورد بررسی قرار داده بود، گفت: «بهتر نیست این قصه رو برای یکی مثل خودت ببافی! بعید می دونم که تو حتی خونواده ای داشته باشی! قیافه ت بیشتر شبیه دخترهای هرزه خیابونی یه! اوه، متأسفم که با این صراحت توی چشمهات زل زدم و پته تو روی آب می ریزم، اما باید بگم که شاید تونستی برادر ساده و احمق منو با این ظاهر سازی ماهرانه و مظلوم نمایی غلط انداز خودت فریفته باشی، اما نمی تونی منو رنگ کنی! ببینم، از برادرم که قبلاً صاحب بچه نشدی! یا... یا... قبل از برادرم...»

«تمنا! خواهش می کنم بس کن این حرفهارو!»

تکین هرچه تحمل به خرج داده و لب روی لب فشرده بود که مبادا حرفهای خواهرش را قطع نماید و موجبات خشم و ناراحتی او را فراهم آورد، نتوانست بیش از این ساکت و بی طرف بایستد و ناظر گزنده گویبها و تهمت های ناروای خواهرش باشد. فقط یک نگاه گذرا و آنی به چهره گلگون شده و گریبان عروس جوان کافی بود تا حتی سنگ نیز برای دفاع از مظلومیت و معصومیت او فریاد برآورد و دادستانی کند.

تمنا با اینکه خودش می دانست خیلی بیش از حد تصور خود و خواهر احساساتی اش تندروی کرده و زن بیچاره را با ناگوارترین حرفهایی که می توانست قوی ترین و با طاقت ترین دلها را بفرساید و چون کوره مذاب ذوب نماید و بسوزاند بی آنکه به روی خودش بیاورد، نگاه خصمانه ای به سوی خواهرش انداخت و از او که در هر حال نقش یک میانجی دلسوز و فداکار را با مهارت اعجاب انگیزی ایفا می کرد، بی آنکه کینه ای به دل بگیرد و تنها چون همیشه خشم و عصبانیتش را بر علیه خود برمی انگیزد، خطاب به او گفت: «چند بار باید به تو بگم کوچیک ترها حق ندارند تو کار بزرگ ترها دخالت کنن و میون حرفهاشون پابرهنه بدون؟»

تکین ترسان و هراسان یک نگاه به چهره خیس از اشک عروسشان انداخت و یک نگاه تند و کوتاه به نگاه غضب کرده خواهرش. می دانست بیش از صد بار این تذکر سخت و خودخواهانه بر او تکرار شده، اما او هر دفعه انگار برای اولین بار آن را می شنید. بی آنکه بخواهد توضیح مجاب کننده ای برای خواهرش بیاورد، نگاهش را بار دیگر با آذرخش شفقت و نازکدلی به سمت نو عروس دل شکسته و زبون شده جولان داد و در حالی که روی سخنش با خواهرش بود، گفت: «اومده بودم بهت خبر بدم که پژمان آخر این هفته به خونه ش برمی گرده و به همین مناسبت قراره آقا و خانوم قدسی جشن مفصل و بزرگی تو خونه شون ترتیب بدن و...»

و چون بهت خواهرش را دید، با فکر اینکه «مهم نیست دنباله حرفهامو بگیرم. برای اون مهم فقط این بود که باخبر بشه پژمان خاننش بعد از ماهها به ایران برمی گرده» دستش را به سوی زن برادرش دراز کرد و با محبت خالصانه ای در نگاه مغموم و خیسش زل زد و گفت: «بیا بریم توی باغ قدم بزیم!»

و او انگار از خدایش بود که خود را از شعاع دید خواهرشوهر سنگدلی که از نظر فکری و روحی قدری نامتعادل و نامیزان نشان می داد، دور کند. دستش را به دست خواهرشوهر کوچک که به قول تیم معدن مهربانی و لطف و صفا بود، سپرد و با گریه خندید.

قبل از اینکه آنها سالن نشیمن را ترک نمایند، تکین برگشت و از روی شانه نگاهی به خواهرش انداخت که با چشمانی گشاد و نگاهی مات به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود، در حالی که توی مبل فرو رفته و هر دو دستش به آرامی روی دسته مبل استیل ضرب گرفته بود.

4

پژمان برمی گشت! پس چرا خوشحال نبود؟ نه اینکه خوشحال نبود، در واقع یکی از شغفناک ترین لحظات زندگی اش را در عین حال تجربه می کرد. اما خودش می دانست که این شور و شوق تا چه حد مصنوعی و بی روح جلوه می کند و به هیچ وجه باعث تهییج قلب نگون سار او نمی گردد. (هرگاه که در خصوص پژمان به قلب خود مراجعه می کرد و احساسات خود را مورد بررسی قرار می داد، دچار شرمندگی و ناراحتی می شد.) او فقط خوشحال بود از اینکه پژمان برمی گشت تا با تجدید عهد و پیمان گذشته با او لطف و شکوه میثاق دوباره را به وجود یخ زده سرتاسر زمستانی اش ببخشد و از نو دوباره احیایش کند. (هر چند در این مورد تردید داشت و مطمئن نبود که این اتفاق خوشایند بیفتد.) برای همین با التهاب و بی قراری خاص عاشقان برای این دیدار شیرین و هیجان انگیز اظهار بی تابی و ناشکیبایی می کرد. با اینکه خودش را یک عاشق خسته دل می نمود و تلاش می کرد عشق و علاقه ای را که از او در دل نداشت در ظاهری دروغین و ساختگی در خود متجلی سازد، اما نگاه سرخورده و غمگین و دلگیر او باعث می

شد که تمام انگاره های تصنعی اش لو بروند و دیگران حتی بهتر از خودش به این نکته پی ببرند که او به هیچ وجه مشتاق حقیقی دیدار با پژمان نیست.

حال بچه ای را داشت که دلش را به یک آب نبات چوبی خوش کرده بود، در حالی که قلباً خواهان شکلات داغ بود. نمی دانست آیا باید به حال خودش متأثر باشد و به دیگران اجازه همدلی و اظهار تأسف بدهد یا نه! خودش که فکر می کرد: من این دوران نکبت زده لعنتی رو دیر یا زود پشت سر خواهم گذاشت. برای من همه چیز در لحظه تمام شدن شروع شده! پس باید خودمو هرچه سریع تر پیدا کنم. والا ممکنه دوباره به نقطه سیاه پایانی دیگه رو تجربه کنم!

اوه، نه! حاضر بود بمیرد، اما برای بار دوم در احساس خودش شکست نخورد. هرچند این احساس از هیچ جهات شبیه احساس قدیمی اش نبود و به نوعی تازگیهای خاص خودش را داشت، اما شکست برای او در هر حال تجربه ای بس ناگوار و تلخ و طاقت فرسا بود- ولو اینکه یک احساس نارس پیش پا افتاده ای بر او تحمیل گردد. یک ساعتی بود که از اتاقش آمده بود بیرون. این روزها به ندرت می شد که اتاقش را ترک بگوید. با خودش گفت: طاقت و تاب دیدن رفتارهای عاشقانه این زن و شوهر احمق رو ندارم!

منظورش به برادر و زن برادرش بود. هر چند که رفتارها و حرکات احساسی و شورانگیز این دو جوان خوشبخت و خوش قلب باعث شور و نشاط و هیجان دیگر اعضای خانواده اش می شد، اما خاطر او را به طرز غیرقابل تحمل مشوش و مکدر می ساخت! برای خودش بسیار مشهود و مبرهن بود که به این طرز برخوردها و کنشهای عطوفت آمیز و لطیف احساس حسادت می کند. ناگهان یکه ای خورد و با اضطراب و دلهره دور و بر خود را از نظر گذراند. باید خدا را شکر می کرد که کسی نمی تواند ذهن او را بخواند، والا چقدر می بایست از خودش خجالت می کشید. صدای خنده های تکین از توی باغ به گوشش می رسید. محض ارضای کنجکاوی خودش را به سنگینی یک سنگ بزرگ به سمت پنجره کشید. با مشاهده تکین که داشت با شلنگ آب تیمام و پریسا را خیس می کرد، گره ای سفت و سخت به هلال نازک ابروانش انداخت و زیر لب غرید: دختره سبکسر ابله! معلوم نیست چرا انقدر با این دخترک گرم می گیره و خودشیرینی می کنه! من نمی دونم چطور به دختر می تونه تا این حد بی عار و سبک مغز و کودن باشه!

با اینکه گهگاه پیش آمده بود که در اختفا حسرت طبع لطیف و بی غل و غش خواهرش را بخورد و در عجب بود که او چطور می تواند تا این حد سبک بال و بی مسئولیت و لاقید باشد و به همه چیز بخندد و از هر چیز لذت ببرد و تفریح کند، اما هرگز دلش نمی خواست که جای او باشد. نه... چطور می تونم تصور کنم با به پای شل در انتظار ظاهر بشم! اگه من جای تکین بودم، به جای این دلک بازبها از پدر به خاطر نقص عضوی که پیدا کرده بودم تا آخر عمرم شاکی و طلبکار بودم و سعی می کردم که اونو به هر طریقی که به مغزم می رسید سرکیسه کنم. اما این دختر! واقعاً به حالش متأسفم! کی فکرش به این چیزها می رسه! اون فقط بلده مثل میمون...

اوه، خدای من! من باید برای مهمونی آخر هفته به دست لباس زیبا و شیک و تک پیدا کنم! چرا تا به حال به فکرش نیفتاده بودم! اوه، چطور مامان به من یادآور نشده بود که باید... باید... نه! اصلاً نباید به لباسهای توی کمد فکر کنم. تقریباً همه رو یکی دو بار تو مهمونیها پوشیدم و حالا بعد از یک سالی که قراره با پژمان رو به رو بشم، باید به لباس بی نظیر برای خودم ترتیب بدم. لباسی که منو بیش از پیش، پیش چشمهای اون جلوه ببخشه و از دیگران متمایزم

کنه. من حتم دارم که این دختره بوزینه - دخترخاله اش فتانه را می گفت - می خواد تو مهمونی خودنمایی کنه و خودش رو به رخ من و پژمان بکشه. ولی من این اجازه رو به اون نمی دم!

بله، لباسی که من انتخاب می کنم بی نظیره و این منم که باز هم چون ستاره تو این مهمونی خاطره انگیز درخشش خیره کننده ای دارم. فتانه می دونه که فقط داره وقت خودش رو تلف می کنه. اون کجا و من کجا! اصلاً نباید فکر رقابت به سرش بیفته. انقدرها عقل و شعور داره که دست به چنین حماقتی نزنه. لابد می دونه که در برابر درخشش حضور ستاره نشان من اون مثل یه کرم شب تاب باید به خودش بلوله!

اصلاً چرا دارم وقتمو با چنین افکار باطل و بیهوده ای تلف می کنم! اصلاً برام مهم نیست که این دختر بوزینه آب زیر کاه قراره چطور تو مهمونی عشوه گری کنه. من به اون فرصت عرض اندام نمی دم. اون مجبوره مثل همیشه خودش رو کنار بکشه. یه گوشه بتمرگه و با نگاهی حسرت بار من و اونو همه جا با هم تعقیب کنه و انقدر آه بکشه که سینه ش آتیش بگیره و بسوزه!

بی آنکه نگاه دیگری به آن سوی پنجره بیندازد و حتی فکر کند که بازیهای بیجانۀ خواهرش به کجا رسیده، سراغ مادرش را از لیلا گرفت. لیلا گفت که مادرش توی کتابخانه است. وقتی داشت از راهرویی که به کتابخانه بزرگ با قفسه های چوبی ای که پر از کتابهای قطور بود و او حتی یک بار هم لای یکی از آنها را باز نکرده بود می گذشت، اندیشید: فکر نمی کنم وقت این رو داشته باشم که به خیاط سفارش بدم از روی مدل ژورنال فرانسوی برام لباس بدوزه! مثل اینکه مجبورم لباس آماده ای برای خودم تهیه کنم. معلومه که لباسهای آماده هیچ وقت باب دل آدم نیست!

اگرچه اثر این فکر نامطلوب باعث شد چهره اش با گردی از تکدر پوشانده شود، اما وقتی به در تقه ای وارد کرد و به دنبال صدای «بله» مادرش وارد کتابخانه شد، لبخند تابناکی بر لبش بود که این چند وقت اخیر خیلی کم نظیر آن را کسی روی لبهای منقبض او دیده بود.

5

با اینکه تقریباً به سر و صدا و همهمه و قیل و قالهای مهمانیهای این چنینی عادت داشت، اما خودش هم نمی دانست چرا دچار سردرد خفیف و ممتدی شده است... پشیمان بود از اینکه قرص سردرد را که مادرش پنهان از دیدگان همه از توی کیفش درآورده بود و می خواست که به خورد او بدهد، با غرور بیجا و احمقانه خود پس زده بود. یادش که به ژست ابلهانه خودش می افتاد، عصبانی تر می شد. «من به این قرصهای مسخره احتیاجی ندارم. هر وقت به سن و سال شما رسیدم، خودمو به این چیزها وابسته می کنم.» و چه قیافه تلخ و ترشی هم آن لحظه به خود بخشیده بود. در حالی که خودش را از میان ازدحام عبور می داد و زیر لب غرولند می کرد، نگاهش مدام در بین جمعیت - که هر گوشه ای در دسته های چند نفری شادمانی می کردند - دو دو می زد.

یعنی چه؟ او قرار بود ستاره باشد! قرار بود درخشندگی کند و همه را زیر پرتو پرننگ حضور خود تحت الشعاع قرار بده! پس چرا به نظر می رسید نقش سایه ای بر دیوار است؟ اول دلش نمی خواست در مورد خودش چنین نظری داشته باشد، اما بعد که توانست تعارفات و تعصبات واهی را با خودش ندید بگیرد، در دل به این حقیقت تلخ اعتراف کرد و بس ناراحت و دلچرکین شد. خوب معلوم بود از چه! همه چیز آن طور که او پیش بینی کرده، رقم نخورده بود.

این را دیگر حتی تکین هم با وجود بی توجهیهایی که نسبت به قضایای این چنین از خود بروز می داد، درک کرده بود. خواهر مغرور و متکبر و از خودراضی اش آن چنان که در گذشته به چشم عاشق پژمان جلوه گری می کرد، نتوانسته بود نگاه هواخواه او را اسیر و در بند خود سازد و همه جا با خودش همراه کند.

وقتی به یک زن میانسال که شال نازکی روی شانه های خود انداخته بود تنه زد، فهمید که دارد دور و بر او اتفاقاتی می افتد که او تا امروز با تکبر بیجای خود سعی داشت آن را ندید بگیرد. اتفاقاتی که هر چند در خفا رقم می خورد و آن چنان بی سر و صدا پیش رفته بود که تا به خود آمد، دید کرم شب تاب خود اوست که زیر تشعشع ستاره تابناک دیگری که به ناگه از سوئی (که حتی فکرش را هم نمی کرد) سرزده بود، ناامیدانه و سرخورده در خودش می لولد. «معذرت می خوام، خانوم!»

«نزدیک بود پامو لگد کنی دختر جون! البته باید به شما حق بدم که تو به چنین جشن باشکوهی دچار حواس پرتی بشی، دختر خانوم!»

زن میانسال مثل لبخند کجی که زده بود، پریده رنگ و پلاسیده به نظر می رسید. شاید او این طور فکر می کرد و اصلاً هم پریده رنگ و پلاسیده نبود. خودش هم نمی دانست با آن لباس شب پفدار (که دامن چین دار بلندی داشت و او مجبور بود گوشه های دامنش را هر آن بالا بگیرد تا میداد به پاهایش گره بخورد و باعث سقوط مفتضحانه اش گردد) دنبال چه می گردد. اصلاً برای چه داشت از آن سمت می رفت؟ مغزش از کار افتاده بود. نه! مسموم و بیمار به نظر می رسید! چون می توانست افکار پراکنده ای به خود راه دهد. زیر لب به خودش غر زد: تا من باشم لباس مدل سیندرلایی تنم نکنم!

با اینکه می دانست چقدر این لباس برازنده اوست و او را از هر زمان دیگری شکیل و جذاب و زیبا ساخته، اما چه فایده! اون در حال حاضر بدون اینکه به من که با این همه وجاهت و شکوه در حسرت نگاه مشتاقش می سوزم توجهی نشون بده، در کنار اون دختره آب زیر کاه...

دیگر نتوانست فکر کند یا حتی بی هیچ دلیل خاصی به سمتی برود که داشت می رفت. درد سرش نه تنها فروکش نکرده بود، بلکه داشت شدیدتر هم می شد. پس این تکین لعنتی کجاس؟

مطمئن بود دنبال تکین نمی گشت! معلوم نبود چرا تا این حد علاقه پیدا کرده که خود را بفریبد! دستش را روی شقیقه اش گذاشت. مثل وقتی که دلتنگ نگاه عاشق و شیفته او می شد. به طرز وحشیانه ای تیک می زد. احساس می کرد چشمانش می خواهد سیاهی برود. محکم به خودش چسبید و پاهایش را توی کفش پاشنه میخی اش فرو کرد! اما نه سیاهی چشمی در کار بود، و نه سقوطی! کاش چیزی پیدا می کردم و سرمو به اون می کویدم!

فکر کرد. فکر کرد. بعد لبهایش را ورچید. دوباره فکر کرد. دوباره فکر کرد. دوباره لبهایش را... شقیقه اش را فشرد... چشمانش را بست. باز کرد. دوباره بست. دوباره باز... باز هم فکر کرد. فکر کرد... تا آخر به این نتیجه رسید که او عوض شده است. در واقع، همه چیز عوض شده بود. لبخندهای گهگاه دختر خاله اکبیری اش در

برخوردها، مهمانیها و نشستهای گذشته عمیق تر و ممتدتر شده بود و رنگ و بوی تازه ای به خود گرفته بود. خوب به یاد داشت که در گذشته هر بار فتانه سعی کرده بود خود را به آنها تحمیل نماید، این پژمان بود که خیلی بیشتر از او سعی کرده بود او را از سر خودشان باز بکند.

اما امشب... اون انگار از اون لبخندهای چندشناک سیر نمی شه! چنان نگاه تو نگاهش می دوزه که انگار هیچ کس جز اونو نمی بینه. حتی منو... منو که...

بله... این حقیقت داشت! انتظار کاملاً بیجایی نبود که تنها از این دیدار، بعد از یک سال جدایی، در سر می پروراند. او حتی می توانست دل خودش را به یک

نگاه گرم و عاشقانه و یک لبخند شورانگیزی از او خوش کند، اما آن شب در بیخ از آن نگاهها و لبخندهای سابق همیشگی!

اون عوض شده! باید اینو می فهمیدم... از تلفنهایی که مرتب کم و کمتر می شد و از نامه هایی که دیگه هیچ وقت به دستم نمی رسید! باید می فهمیدم همه چیز در حال دگرگونی و تحوله! آخه چرا نفهمیدم؟ چرا؟ چه با اشتیاق و پر علاقه خود را از میان جمعیت عبور داده و به او رسانده بود! با چه مسرت و شور و حالی به او خوش آمد گفته و حالش را جویا شده بود! ولی او در عوض حتی حالش را هم نپرسید! آیا نباید به حال خودم گریه کنم؟ نپرسید تو این یه سال چی کار کردی و آیا دلت مثل دل من از این جدایی تنگ و ملول شده و جون به لب ت رسیده یا نه! آخه چطور ممکنه همه چیز به این سرعت تغییر کرده باشه؟

بار آخری که همدیگر را دیده بودند، عید سال گذشته بود. اگرچه خانم و آقای قدسی مهمانی مختصری برپا کرده بودند، اما همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفته بود. او و پژمان ساعتها در کنار هم قدم زدند و نشستند. حرف زدند و از هر دری صحبتی به میان کشیدند. و چه لبخندهای دلکش و نوازنده ای که به سوی هم روانه نکردند! حتی یادش بود که دور از چشمان همه لب رو لب فشردند و او توانسته بود زیر رقص مهتاب به هنگام قدم زدن توی باغ بزرگشان سر روی شانه او بگذارد و از دلتنگیهای شش ماهی که بر او گذشته بود با لحن پر سوز و گدازی بنالد و محبت و علاقه او را هرچه بیشتر نسبت به خودش برانگیزد.

اون دستهامو گرفت و توی دست خودش فشرد و گفت به زودی همه چیز تموم می شه... صبر داشته باش، عزیزم... فقط کمی حوصله کن تا یک سال دیگه هم بگذره، اون وقت پدر و مادرمون رو مجبور می کنم که مارو به عقد هم دربیارن تا با هم به انگلستان بریم!

این وعده به قدری شیرین و وسوسه کننده بود که او را سراپا به وجد آورد و مجبورش ساخت با علاقه و سعی و تلاش غیرقابل توصیفی یک سال از تحصیلات دبیرستانی اش را به طور جهشی پشت سر بگذارد و با برنامه ریزی فشرده ای که برای خودش ریخته بود، توانست مدرک دیپلم خود را بگیرد!

چطور می تونم حالا فکر کنم که هرچی تلاش کردم به خاطر هیچ بوده؟ چطور؟

«اوه! ببخشین، آقا! اصلاً حواسم نبود!»

و در حالی که با عصبانیت از راه آمده برمی گشت، اندیشید: معلوم نیست چرا امشب هرچی زن و مرد پیر و پاتله زیر دست و پای من می افته!

6

لباس پفدار مدل سیندرلایی اش را پرت می کند روی تخت! با اینکه دلش می خواهد روی تخت ولو شود و خودش را به خواب بزند، اما حتی برای لحظه ای هم نمی تواند خودش را آرام نشان بدهد. رو به روی آینه که می ایستد، به خودش - به آن چهره بخت برگشته ای که شبیه چهره غمزده و بی روح بیوه زن چهل ساله بود - نگاه می کند. دلش می خواهد گریه کند. آخه چرا؟ چرا این طوری شد؟ چرا؟

دستش را جلوی دهانش می گیرد. چشمانش تنگ می شوند. لبهایش مرتب جمع می شوند و باریک می گردند و زمانی از یک گوشه می آویزند. باید می زدم توی گوشش! باید حالی ش می کردم که با کی طرفه! وقتی یادش می آمد که همه چیز حتی تا آستانه برخورد فیزیکی هم پیش رفته بود اما او بنا بر مصلحتهایی که همه به حفظ غرور او می انجامید مجبور شد که کوتاه بیاید، دلش می خواست توی صورت خودش در آینه مشت بکوبد. به همین زودی قافیه رو باختی؟ میدون رو برای عرض اندام بیشتر اون خالی گذاشتی؟

ولی به نظر نمی رسید تمام این اتفاقات که از نظر تما بسیار ناگوار و غیر منتظره و هولناک می آمد، فقط در یک شب اتفاق افتاده باشد. مطمئن بود همه چیز از قبل با مقدمه چینی حساب شده ای رقم خورده است. بله، باید می دونستم که کاسه ای زیر نیم کاسه هر دو نفرشونه!

و نمی توانست خودش را به خاطر این ساده لوحی و کوته فکری اش ببخشد. دلش نمی خواست از کنار آینه دور شود. مدتها بود خودمو این طور تو آینه ندیده بودم!

انگار کسی که تو آینه داشت با حالت متأثر و دلمرده ای تماشایش می کرد، خودش نبود. دستهایش توی آینه مشت می شوند. نگاه می کند. صدای فتانه توی گوشهایش همچون نفیر مرگ می پیچید: «فکر نمی کنی با این لباس بیشتر از اینکه به ستاره باشی، انگشت نما شدی!»

یادم نیست چه جوابی بهش دادم، ولی انگار گفتم... بله... گفتم تو هم با انتخابهای عجیب و غریب دست هر بنجل پرستی رو از پشت بستنی! نمی دونم! شاید چیز دیگه ای هم گفتم. یادمه که تا چه حد از شنیدن کلام من برافروخته و منقلب شد و...

دوباره با بیگانگی اسفناکی به خودش در آینه خیره می شود. صدای خودش را می شنود که با طنین کوبنده و غیظ آلودی خطاب به او گفت: «خوب از دختر عموی عنترت یاد گرفتی که دنبال این و اون موس موس کنی!»

و او چه جواب تلخ و گزنده ای به من داد! حتی انتظار شنیدنش رو هم نداشتم!

«تو از این بابت ناراحتی، یا از اینکه پژمان دیگه مثل سابق محل سگ هم به تو نمی ذاره؟ خاطرت جمع که من فکرش رو نسبت به تو کاملاً شست و شو دادم و اون حالا به تو فقط به چشم یه زن بیوه سیه بخت که میل شدیدی داره خودش رو به ریش این و اون ببنده نگاه می کنه! و متأسفانه دیگه برای تو احترام خاصی قائل نیست! شاید فقط چون دخترخاله منی گهگاهی مجبور می شه با تو برخوردی داشته باشه!»

دستش را روی قلبش می گذارد. همان جا که در انتهای کلام او گویی که تیرباران شد و یه دفعه انگار روی اون سرب داغ ریختن. چنان سوختم و جزغاله شدم که حتی اون هم دلش به حال سوخت!

حالا چهره توی آینه داشت با حالتی رقت انگیز به او نگاه می کرد. چشمان غمگینش میل به باریدن داشت. اما من نباید گریه کنم... من اونو شکست می دم!

نمی دانست این اوست که قبل از هر مبارزه ای یک شکست خورده است! می توانست نگاههای عاشق و زار پژمان را در حالی که به چهره خندان و شکفته فتانه مات مانده بود، با یک نگاه طنز و دلبرانه فتح نماید و از آن خودش سازد. ولی چه فایده! چطور می تونم بار دیگه تو فکر تصاحب اون باشم، در حالی که به دخترخاله بوزینه من نرد عشق باخته! آه! اون دختر با چه وقاحتی تونست به من بگه که طی یک سال گذشته اونها با هم مرتب از طریق تلفن و نامه در تماس بودن!

او که نمی توانست جلوی چنین مکاتبات و ارتباطات مخفیانه ای را بگیرد! اصلاً به چه حقی باید جلوی این افتضاح و مصیبت را می گرفت؟

اگره پژمان واقعاً اون طور که ادعا می کرد دوستم داشت و عاشقم بود، تو همون مکاتبه یا تماس تلفنی اول با لحن خیلی محترمانه اونو متوجه موقعیت خودش می کرد و چنان از سر خودش باز می کرد که جرئت و شهامت پیشروی بیشتر رو پیدا نکنه. اما پژمان این کاررو نکرد. در عوض... آه... هیچ بعید نیست که اصلاً از اول اون این ارتباط ننگین و شرم آور رو شروع نکرده باشه! خدای من! چطور عهد و پیمانش رو با من فراموش کرد؟ چطور تونست اون نغمه های پر شور و نغیزی که زیر گوشم سر می داد رو از یاد ببره و به اون، به رقیب من (در حالی که اصلاً دلش نمی خواست هنوز هم او را به چشم یک رقیب بنگرد)، روی خوش نشون بده؟ چطور تونست؟ چطور؟

حالا بیشتر از قبل تمایل پیدا می کند که به تصویر خودش در آینه مشت بکوبد. اون منو دست انداخته! منو به بازی گرفته! ما با هم نامزد بودیم... نه... آقای قدسی به مناسبت دوستی با پدر نمی ذاره چنین اتفاقی بیفته! من می دونم هر جور که هست پسرش رو از ورطه ای که با خدعه و نیرنگ فتانه به اون کشیده شده، بیرون می کشه، والا... معلوم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد، اما او مطمئن بود که پدرش هرگز اجازه نخواهد داد آب خوش از گلویشان پایین برود. من می دونم! پدر خودش بهم گفت! گفت که در صورت به هم خوردن نامزدی اون دوستی شو با قدسی به هم می زنه! اما شاید حتی با این اقدام تلافی جویانه هم دردی از من دوا نشه، ولی در هر صورت من باید امیدورا باشم که هم پدر و هم آقای قدسی دست روی دست نمی دارن که همه چیز همون طور بشه که فتانه می خواد! آخه چطور ممکنه دوستی و شراکت دیرینه پدر و قدسی به همین راحتی خودکامگیهای یه دختر عفریته بدذات بشه که فقط به قصد پیروزی و فتح تو رقابتی خیلی مکارانه و با شگردهای خاص اون به وجود اومده؟! دستی روی موهای پریشان خود می کشد. هنوز روی آن قسمت از قلبش انگار که سرب داغ ریختند. آخه من چطور می تونم دلمو با پژمان، این پسر هرزه دل احمق، صاف کنم؟ حتی اگه پدر و آقای قدسی موفق بشن فتانه رو از دور و بر اون دور کنن و بنا بر مصلحت خودشون پژمان رو وادار به ازدواج با من کنن! آه! وادار؟ تا به حال هیچ وقت نمی توانست به این موضوع بیندیشد که جوانی تنها از سر اجبار و مصلحت خانوادگی بخواهد تن به ازدواج با او بدهد. همیشه در بدبینانه ترین حالت ممکن مطمئن بود که هر پسر جوانی در همان نگاه اول عاشق و مجنون او خواهد شد و در آرزوی ازدواج با او آرام و قرار خودش را از دست خواهد داد. چطور باید بپذیرد که ممکن است...

نه، حتی فکرش رو هم نمی تونم بکنم! اگه شرایط طوری رقم بخوره که پژمان به طرف فتانه کشیده بشه، مطمئنم که قصور از جانب من بوده! من همیشه رفتارم با اون مثل برخورد یه رباط سرد و خشک و بی روح بود. اگه اون رفتار عاشقانه مو می دید و من وانمود می کردم با جون و دلم دوستش دارم، به طور حتم هیچ وقت... هیچ وقت حاضر نمی شد قلب و روحش رو حتی برای لحظه ای دست فتانه بسپاره!

حالا دیگر چشمانش بارانی و خیس شده اند. چقدر به این گریه احتیاج داشت! آن بغض سرکش و وحشی که به طور دائم در فکر و ذهن و کلامش لگدپرانی می کرد، تنها با گریه فرو می ریخت و دست از سرش برمی داشت. حتی اگه به راستی عاشقش نباشم... حتی اگه اونو بنابر مصلحت خونادگی مجبور به ازدواج با من کنن، باید این وصلت صورت بگیره! من نمی خوام قافیه رو به دخترخاله حیلّه گرم بیازم. مهم نیست که بعدها باید به فکر التیام زخم غرورم باشم... در حال حاضر فقط دلم می خواد اونو به سختی شکست بدم و وادار به عقب نشینی کنم!

چهره توی آینه حالا دیگر شبیه خودش شده است، اگرچه با نگاهی غریبانه و خیس و با رنگی از بهت و ناباوری به صورت او خیره مانده.

7

بهار با عطر زرد نرگسهای شیراز با شمیم سرخوش رزه‌های رونده و پیچکهای آبی و صورتی و رایحه مطبوع خاک باران خورده از گرد راه رسیده و نرسیده در تاریکزار چشمان غمزده او زردی و رنگ پریدگی پاییز را به خود گرفت و از جلوه همیشگی افتاد. با هر نفس مشئومی که در سینه فرو می داد، حس می کرد به زودی همچون لاشه پوسیده ای زیر خروارها خاک سرد پریشانی و حسرت و اندوه رو به تجزیه خواهد گذاشت. خودش که می گفت اگر قرار است بمیرم، در همین بهار پاییز زده خواهم مرد!

چند روز بعد از آن مهمانی منحوس که جز خاطره ای تلخ و دردناک چیزی از آن به یاد نداشت، خبری مثل بمب در بین فامیل و دوست و آشنا پیچید. خبر به هم خوردن نامزدی دختر آقای تاج ماه و پسر آقای قدسی. از شنیدن این خبر دست اول همه حیران و سرگشته و شگفت زده بودند. بیشتر از همه خانواده تاج ماه بودند که نمی دانستند با این حادثه ناگوار (به جز این نمی شد در مورد به هم خوردن این نامزدی نظری داشت) چه برخوردی باید داشته باشند.

پدر خانواده مبهوت و خاموش غرق در سکوت پررمز و راز خویش ترجیح می داد همیشه توی کتابخانه خودش را با تنهایی خود زندانی کند. مادر خانواده نگران و دستپاچه و مشوش گاهی مجبور بود به حال به هم ریخته شدن آرامش و ثبات فکری و روحی همسرش غصه بخورد و رنج ببرد، و گاهی با همه حس ترحم و رقت قلبی مادرانه اش در غمها و محنتهای قلب درهم کوبیده دختر نگون بختش سخاوتمندانه شریک گردد.

«اوه! مامان، دیدی! دیدی دختر خواهر عفریته ت چطور روزگار منو سیاه کرد! دیدی چطور حرمت فامیل بودنمون رو زیر پا گذاشت و به همه ما نارو زد! وای، خدای من! حتی نمی تونم تصورش رو بکنم که این واقعه توی خواب اتفاق افتاد، اون وقت چطور می تونم با این حقیقت تکون دهنده تو بیداری خودم کنار بیام!»

«خواهش می کنم انقدر بی قرار و آشفتنه نباش! تو باید بپذیری که اوضاع و احوالون با غصه خوریهها و گریه های تو، رو به راه نمی شه!»

«حتی گریه هم دردی از من دوا نمی کنه... یادتون هست، مامان! یادتون هست من هیچ وقت به این راحتیها اشکم در نمی اومد! حالا می بینی چطور مثل ابر بهار زار می زنم، بدون اینکه قلبم آروم بگیره و ورم احساسات و غرور لت و پار شده م بخوابه... مامان! به نظر شما من نباید فتانه یا پژمان یا هر دو نفرشون رو بکشم؟»

«اوه، پناه بر خدا! این چه فکری یه که می کنی! کی تا به حال به خاطر یه همچین موضوع کم اهمیتی به فکر آدم کشی افتاده؟»

«کم اهمیت؟ شما فکر می کنین زخم خوردن غرور و شخصیت من موضوع مهمی نیست؟ خیال می کنین می تونم به همین زودی شکسته ها و تیکه پاره های قلب بیچاره خودمو از زیر بار خفت و خواری بکشم بیرون و دوباره بند بزنم؟ من باید یکی از این دو نفر رو بکشم. فقط این طوری ممکنه آتیش خشم نفرت و انتقامی که تو من شعله می کشه، خاموش بشه و من آروم بگیرم!»

«تو رو به جون هر کی دوست داری، از این حرفها نزن، تمنا جون! شاید می دونی که تا چه حد می تونی قلب مادرت رو با این حرفهای ناخوشایند و گزنده ریش کنی. اگه من می دونستم با کشتن پژمان یا فتانه قلب تو به راستی از این تب جانسوز و کشنده خلاصی پیدا می کنه، خودم اقدام به قتلشون می کردم. اما باور کن تو با این افکار زائد و مسموم بدتر به خودت، به روح و روانت، آسیب می رسونی. تو حتی راحت تر از این حرفها می تونی روی سوختگیهای قلبت التیام بذاری! باید همه چیز رو به زمان بسپاری، تمنا جون! خدای بزرگ تقاص هر بدی ای رو از آدم پس می گیره!»

«همون طور که از من گرفت! اوه، مامان! این شکسته دلی و زخم غرور تقاص درهم کوییدن قلب بی نوا و بیچاره کسری س که من دارم در بدترین حالت ممکن پس می دم! بله، مامان! این تقاص آوار کردن سقف آمال و آرزوهای کسری روی سرشه و سزای ظلم ناحقی که من با همه تفاجر و غرور بیجای خودم در حقش روا داشتم!»

تمنا به دنبال این اعتراف صریح و بی پرده، سخت به هق هق افتاد. نگاه غمگین و مات کسری در لحظه های آخر درست مقابل چشمانش بود. بله! این حقیقت داشت که می بایست کیفر شکستن دل او را با دل شکستگی خود پس می داد.

* * *

هیچ کس نمی فهمید پدر خانواده با روزه سکوتی که پیشه کرده بود، با انزوای طولانی خویش و بهت سنگینی که در آن بی هیچ دست و پا زدن مستغرق بود، به چه می اندیشد و چه نقشه های شوم و خطرناکی را در سر خود می پروراند. کسی آن روزها جرئت نداشت خودش را از دیوارهای محصور و نامرئی ای که او به دور خود تنیده بود، عبور بدهد و راهی به حریم عزلت و تنهایی ممتدش بجوید. دیگر اعضای خانواده نیز هر یک به نوعی از این ضربه و شوک ناگهانی بی بهره نمانده بودند. تکین که عادت به دل سوزاندن و ترحم و ابراز همدردی داشت، از آنجا که نمی توانست تألم و اندوه صمیمانه اش را به پدرش مبدول دارد، سعی می کرد خودش را بیشتر از گذشته به خواهر محزون و سرشکسته اش

نزدیک کند و با او از تأثرات شدید قلبی اش بگوید و قدری آلام و رنجهای فکری و روحی اش را با دلداریها و همدلیهای خاص خود آرام و تسکین بخشد.

آن روز تیام و پریسا که خیلی زود از هیبت عروس و داماد جوان درآمده و رفتارها و برخوردهای عاشقانه و محبت آمیزشان رنگ و بوی الفت و مهربانی دوستانه و صمیمی به خود گرفته بود، تکین را در میان خود گرفتند و خود را به یکی از آلاچیقهای کنار استخر رساندند. تمنا زیر آلاچیق روی صندلی چوبی لم داده بود و نگاه به رو به رو داشت، در حالی که معلوم نبود به چه می نگرد یا اصلاً به چه می اندیشد.

تیام که تردید و تعلل تکین را در اعلام همدلی خودش به او دید، به دنبال تک سرفه ای کوتاه و خشک با صدای بلند گفت: «اگه مصدع اوقات مبارک شما نیستیم، می خواستیم که به حضور گرامی شما شرفیاب بشیم و...»

«تیام! تکین لپهایش را پر باد کرده بود.

خدا را شکر کرد از اینکه پریسا به موقع پیچش را زد. تمنا بی آنکه سایه نگاه سرد و سنگینش را بر سرشان بیندازد، با صدای زمخت و بی روحی، که مثل خرد شدن یک تکه چوب خشکیده ای زیر پا تولید ناراحتی و آزار می کرد، گفت: «خواهش می کنم تنهام بذارین...»

پریسا جرئتی به خود داد و خودش را به او نزدیک تر ساخت. دستهایش را دور شانه های ظریف او انداخت و با ملاحظت و مهربانی گفت: «خسته نشدی از بس که تنها موندی؟»

تمنا فکر کرد: اگه وقتی دیگه بود و حوصله م سر جاش، بهت می فهموندم که چه جسارتی رو مرتکب شدی؟ تکین دنباله کلام دوستانه و محبت آمیز زن برادرش را گرفت و گفت: «ما که خسته شدیم از بس تورو تنها دیدیم! اصلاً چرا آنقدر غصه داری! مگه دنیا به آخر رسیده؟»

همان لحظه چنان از نگاه تند و تیز و مغضوب خواهرش بر خود لرزید که اگر خودش را محکم نمی گرفت، به طور حتم رعشه اندامش به طرز محسوس و آشکاری از چشمها پنهان نمی ماند.

«برای شما آدمهای مفت خور بی درد و عار نه! دنیا هیچ وقت به آخر نمی رسه!»

تیام نگاهی به چهره ملتهب و برافروخته تمنا و در مقابل نگاه مرعوب و وارفته تکین انداخت و همراه با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «من یکی به بی درد و عاری خودم اقرار می کنم، ولی می خواستم برادرانه بهت بگم گاهی باید با آدمهای بی ارزش و اعتباری مثل پژمان واقعاً بی عار رفتار کرد. من جای تو بودم، برای به هم خوردن این نامزدی این همه خودمو تو سوگ و ماتم قرار نمی دادم و غصه نمی خوردم. اصلاً خدارو شکر می کردم که آدم دمدمی مزاجی مثل پژمان با پای خودش از زندگی م بیرون رفت... بعد از اون افتضاحی که توی لندن به بار آورد و از اونجا دیپورت شد...»

«افتضاح؟ چه افتضاحی؟»

جیغ تکین باعث شد تا تیام یک آن متوجه شود سه جفت چشم کنجکاو و خیره با شگفت زدگی به دهان او خیره شده! ناگهان مثل کسی که خودش را در معرض توجه ببیند. شق و رق ایستاد و قیافه آدمهای دانا و مهم را به خود گرفت و با ژست خبررسانها با صدای محکم و آهنگینی که خالی از طنز و تمسخر نبود، گفت: «خب، جناب پژمان خان توی لندن به دانشجوی اروپای شرقی رو سخت عاشق و شیفته خودش می کنه! البته بنده از منبع موثقی شنیدم که بعد از بی عصمت کردن اون دختر زیر همه چیز می زنه! آقای قدسی طی سفری... البته کاملاً سری و محرمانه... که به لندن داشت، تونست با پرداخت غرامت آبروی پسرش رو بخره و اونو با خودش به ایران برگردونه. پژمان خان سه روزی توی هتلی توی تهران اقامت می کنه تا پدرش که مثلاً به تازگی از سفر به ژاپن برگشته، ترتیب ورود آبرومندانۀ اونو بده. ناگفته نمونه که شاهدان گفتار و روایان اخبار حاضرین قسم بخورن که پژمان به علت اغفال دخترهای هم دانشگاهی ش و زیر پا گذاشتن ارزشهای اخلاقی از اونجا اخراج شده! حالا بین این پسره توی به مملکت اروپایی که ارزشهای اخلاقی ش چندان بند و بست نداره چه گندی کاشته که اونو به این دلیل دیپورت می کنن!»

صورت تیام همچنان از تأثیر همان لبخند استهزاآمیز خندان و شکفته بود. تکین که در هیچ صورتی از آن پسر جوانی که قرار بود دامادشان شود خوشش نمی آمد و ته قلبش خوشحال بود از اینکه این نامزدی ناخوشایند و نامبارک به هم خورده، نگاهی به چهره متفکر و اندیشناک خواهرش انداخت. حتم داشت شنیدن این اخبار درخور توجه توانسته انقلابات مؤثری را درون او به وجود بیاورد و بر زهر تلخ کامیهای ناشی از فروپاشی این وصلت به مثابه پادزهری مفید و مؤثر عمل کند. اما از حالت نگاه مغموم و خاموش و بی فروغش چیزی را نمی شد حدس زد. آیا از شنیدن این اخبار موثق و شوک برانگیز آن قدر خوشحال و مشعوف شده که بتواند درد و غم نامزدی به سرانجام نرسیده اش را با او به فراموشی بسپارد یا دست کم کمی از بار عقده های درونی اش را بر زمین بگذارد؟

پریسا به نیابت از همه دست تمنا را در دست گرفت و با ملاطفتی بی دریغ، در حالی که در نگاهش سبد سبد گل مهربانی و همدمی جوانه زده بود، گفت: «عزیزم، تو باید خوشحال باشی که شر چنین موجود بلهوسی برای همیشه از سرت کنده شده. فکرش رو بکن، اگه همچنان نامزدش بودی و به دفعه چنین اخبار موهنی به گوشت می رسید، چه حالی پیدا می کردی و مجبور بودی چه خفت و سرافکندگی ای رو تحمل کنی. به نظر من، تو باید...» و باقی کلامش را با دیدن نگاه پر کینه تمنا قورت داد.

تمنا در حالی که دستش را از میان دستش به سختی بیرون کشیده بود، با برآشفستگی حیرت آوری خطاب به او گفت: «به تو اجازه نمی دم که به حال من دل بسوزونی! کسی که بیشتر از من قابل ترحم و دلسوزی یه، تو هستی! هیچ می دونی من در مورد تو چه احساسی دارم؟ در مورد تو که با قدم نحس خودت از وقتی پا به خونه ما گذاشتی روح شادی رو از ساکنین اون گرفتی! خوب به دور و برت نگاه کن. با یه نگاه دقیق به از هم گسیختگی رشته عاطفی بین اعضای خانواده شوهرت خوب متوجه می شی که با حضور نامبارک خودت تو زندگی ما چه فاجعه ای به بار آوردی! تا قبل از اومدن تو همه چیز اینجا خوب و رو به راه بود و ما هیچ درد و غصه ای نداشتیم، اما حالا ببین...»

«بله... این قدم نحس تو بود که مصیبت رو بر سرمون آوار کرد. حالا بشین و تماشا کن و ببین دیگه قراره چه اتفاقات ناگواری سر این خانواده بیاد... می تونی حتی بیشتر از این شاهد بدبختی و فلاکت ما باشی! حالا فهمیدی من چه احساسی نسبت به تو دارم! احساس نفرت و کینه و انزجار شدید قلبی! بله، من از تو متنفرم! اگه قرار باشه اتفاقات منحوس تری برای این خانواده بیفته، باز هم مقصرش تو هستی تو!»

تیم خواست به دفاع از مظلومیت و معصومیت زیر پا گذاشته شده همسرش حرفی بزند که تمنا با دستهای مشت کرده از جا بلند شد. برای او چه اهمیتی می توانست داشته باشد دیدن چهره رنگ پریده و منقلب زن برادرش که دست و پایش را گم کرده بود و حال آدم سیلی خورده ای را داشت که جای سیلی اش به جای سوختگی نیشگونش می گرفت. تکین با نازک دلی نگاهی آمیخته با تأثر و رقت قلبی به روی زن برادرش انداخت و بعد با لحنی متهورانه رو به تمنا که هنوز ایستاده بود و اقدامی برای رفتن نکرده بود، گفت: «خودت هم می دونی که بیخود و بی جهت اونو مقصر این اتفاق تلقی می کنی! باعث و بانی این همه غم و دلواپسی کسی جز خودت و پژمان نیست! بله، اگه تو اسیر دست وسوسه های پژمان نشده بودی و به خاطر سراب عشق اون زندگی تو با کسری که اون همه دوستت داشت به هم نزده بودی، حالا از این بابت این همه دلت نمی سوخت که به خاطرش همه رو مورد عتاب و خشم خودت...»

اگر تمنا آن سیلی سفت و سخت را توی گوش خواهرش نخواستاده بود، به طور حتم او با حرفهای صریح خود بیشتر از این بند دلش را پاره کرده بود و آتش گنگ حسرت و پشیمانی را در وجودش پر لهیب تر می کرد. تکین با اینکه با آن سیلی ناگهانی و آتشین برق از چشمانش پریده بود، اما به وضوح می دید که چطور خواهر بیچاره اش را از شنیدن حرفهای بی پرده خویش منقلب و برآشفته ساخته و نزدیک است که او را از فشار بغض و گریه به مرز انفجار رساند.

درست در لحظه ای که همه از ارتعاش چانه و فشرده شدن بی امان لبهای تمنا در انتظار انفجار مهیب یک بغض سرکش و باران زا بودند، او دستش را جلوی دهانش گرفت و با صدای هق هق خفیفی به حالت دو از آنجا دور شد. تکین پشیمان از صراحت لهجه خویش، با اعتذار نگاهی به برادر و زن برادرش انداخت و با لحن مستأصلانه ای گفت: «من نمی خواستم اونو از دست خودم عصبانی کنم! اصلاً متوجه نبودم با حرفهایی که می زنم ممکنه...»

تیام با لحن دلجویانه ای به میان کلامش دوید: «خودت رو سرزنش نکن، تکین جون! گاهی باید کسی با تهور و صراحت بیان تو با تمنا حرف بزنی تا اونو به خودش بیاره!»
 «ولی من باعث شدم اون فکر کنه که داره تاوان شکستن قلب کسری رو پس می ده!»
 قیافه تکین چنان درهم چروکیده بود که انگار داشت به گریه می افتاد. تیام در عوض با همان آرامش و خونسردی خاص خودش دستها را توی جیب شلوارش فرو برد و گفت: «خب، مگه غیر از اینه! تو فکر کردی تمنا خودش به این حقیقت پی نبرده؟ فکر می کنی نفهمیده که از همون دست که داده، پس می گیره! از نظر من، تمنا باید چوب غرور و نخوت و خودخواهی شو می خورد. حقش بود که این طور از کارهای قبیح و خودسرش درس عبرت بگیره. من که به راستی دلم خنک شد!»

«تعجب نکن! هنوز نتونستم فراموش کنم که چطور کسری بیچاره رو تو خماری عشق خودش گذاشت. تو هم لابد فراموش نکردی که زندگی شو چه لاقیدانه و راحت فدای هوسهاش کرد. اصلاً شاید درست تر این باشه که بگم فدای وعده های پوچ و تو خالی آدمی مثل پژمان کرد! این شکست حقش بود! باید طعم تلخ و گزنده اونو می چشید، والا صد سال سیاه هم متوجه نمی شد که چه روزگاری از کسری سیاه کرده!»
 تیام به دنبال این کلام نگاهش که به پریسا افتاد، گویی تازه متوجه خاموشی و شکسته دلی محض همسرش شده بود و یادش آمد که باید بابت برخورد تند و نسنجیده خواهرش از او دلجویی کند. خطاب به او با خنده گفت: «بهت که گفته بودم تو باید یواش یواش به اخلاق سگی خواهرم عادت کنی! والا مجبوری متحمل سخت ترین ناراحتیهای قلبی بشی! این طور نیست، تکین جون؟»
 تکین از گوشه چشم نگاهشان کرد. آمد چیزی بگوید که دید گلپوش در چنگ تیز بغضی سنگین گیر کرده و چشمانش نم پس داده اند.

بخش چهار

(از دفتر خاطرات کسری)

1

مادر نازنین را از آغوش من جدا کرد و گفت: «دیشب تا صبح چراغ اتاقت می سوخت. درس می خوندی؟»
 نگاهش کردم و چیزی نگفتم. ترسیدم بگویم نه و او نگران شود که پس چرا شب زنده داری می کردی! اصلاً چه جوابی باید به او می دادم؟ می دانستم و مطمئن بودم که هرگز قادر نخواهم بود احساس سرسام آوری را که تمام شب گذشته فکر و ذهن مرا درو کرده بود و مدام با آن در کشمکش و جنگ بودم، برای او تشریح کنم و آن طور که از سوختگیهای آن در حال سوز و گداز بودم، پیش او عز و جز کنم و رحم و شفقت او را نسبت به خود برانگیزم.
 فکر کردم او به عنوان یک مادر به حد کافی غم برای خوردن و رنج و محنت برای کشیدن دارد و من دیگر این اجازه را ندارم که قلب مهربانش را با دلواپسی و اندوه تازه ای درهم چروکیده سازم.
 خودم را که توی آینه دیدم و دستی با ناراحتی و احساس تألم شدید بر سر و رویم کشیدم، فهمیدم چشمان سرخ و پف کرده ام راحت تر از این حرفها مرا نزد

مادر لو داده اند. و او به طور حتم فهمید که من شب قبل تا خود صبح اشک ریخته ام و خواسته که به رویم نیاورد. صورت نازنین را بوسیدم و رو به روی مادر که ایستادم، برای چندمین بار از نگاه دلسوز و عمیق و متأثرش گریختم و گفتم: «دیشب شب سختی رو پشت سر گذاشتم!»

ناگفته پیدا بود و نمی دانم چرا داشتم توضیح می دادم. «دیشب قدر هزار سال بر من گذشت!» می دانستم مادر بهتر از من اینها را می داند و باز هم افزودم: «خیال می کردم با گریه می تونم خودمو سبک کنم، اما می بینم که بدتر دارم خفه می شم! انگار چیزی محکم به خفتم چسبیده!» و دستم را به گردنم چسباندم. مادر خیره خیره نگاهم کرد و همراه با آه سردی که با استادی هرچه تمام تر لا به لای نفسهای سوزناکش گم و گور ساخته بود، گفت: «همه ما گاهی دچار چنین حالتی می شیم. تو باید افکار ناراحت کننده ای که می خواد مغزت رو بچوه از ذهن خودت پاک کنی!»

«چطور مامان؟ چطور؟» خودم هم می دانستم لحنم تا چه حد زار و مأیوسانه است.

بیچاره مادر که از تماشای چهره گرفته پسرش خون دل می خورد و مجبور بود برای حفظ ظاهر هم شده به روی خودش نیاورد. «با صبوری، کسری جون! یه بار دیگه هم بهت گفتم که اجازه بده زمان خودش روی سوختگیهای قلبت التیام بذاره!»

سرم را به نشان عناد و مخالفت تکان دادم و گفتم: «نه، مامان! نه! بعضی از سوختگیها نباید التیام پیدا کنن! باید که همیشه تازه و نمک سود باقی بمونن!»

باید هرچه سریع تر راهی دانشگاه می شدم، والا معلوم نبود نزد او اعتراف نکنم که به تازگی دختری با چشمان آبی نقبی به قلب من زده و من تمام شب گذشته را به خاطر او و این عشق ناخواسته بیدار مانده بودم. شیدا و شیما توی اتومبیل انتظار مرا می کشیدند. هر روز صبح سر راه دانشگاه آنها را به دبیرستان می رساندم. خدا می داند که جلوی همکلاسیها و دوستان خود چه قمپزی در می کردند که برادرشان با اتومبیلی آن چنانی آنها را به مدرسه می رساند.

آن روز سخت تر از جدایی از نازنین، بی تفاوت گذشتن از نگاه همیشه نگران و مستأصل مادر بود که با من انگار قصه های پر رمز و رازی داشت. قصه های سر به مهری که اگر برملا می شدند، من می بایست کیفر زنده به گور کردن عشق او را تلخ تر از اینها پس می دادم.

اوه، خدای من! چطور می تونم به این راحتی تمنارو فراموش کنم! نه! من نبایستی اجازه بدم که عشق تازه ای تو قلبم راه پیدا کنه! قلبم با همه شکستگیهایش هنوز متعلق به تمناس. آه، تمنا! کاش می دونستم در حال حاضر کجایی و داری به چی فکر می کنی!

نمی خواستم خاطره او را بدین سان در یاد خودم زنده کنم. همیشه با اینکه با همه وجودم دلتنگ او هستم، هرگز نمی خواهم که با تداعی یاد و خاطر او این دلتنگی و گرفتگی قلبی را مرتفع سازم. من حتی دلتنگیهایش را نیز دوست دارم. برای همین دیشب با گریه های زار خود خواسته خود را از خدا پس گرفتم و از او خواستم که هرگز، هرگز، مرا از بند عشق او خلاص نگرداند. حتی اگر وصل او هرگز در تقدیر من نبود، نمی خواستم که عشق او را در قلب من برای همیشه ریشه کن کند. نه، من نمی تونم دلمو از اون پس بگیرم! نمی تونم!

امیر سقلمه ای به من زد و به جایی اشاره کرد و زیر گوشم گفت: «نگاه کن! داره به سمت ما می آد!»
می دانستم چه کسی را می گوید. لازم هم نبود برای ظاهرسازی خودم را به نادانی بزنم و بگویم: «کی؟»
«خب، چی کار کنم؟»

بی جهت نبود که عصبی و سرکش بودم و حرارت گنگی از زیر پوستم می گذشت. وقتی فکر می کردم که باید در
برخورد با او احتیاط بیشتری به خرج دهم و برودت و بی اعتنایی زیادی در رفتار و گفتار خودم بیامیزم، اعصابم خط
خطی می شد و نفسم می گرفت.
«سلام!»

نگاهش به من بود. چه خوب که مثل این چند وقت در برخورد با او دستپاچه و هول جلوه نکرده بودم. من با نخوت و
سردی، و امیر با چهره ای گشاده و لحنی دوستانه جواب سلامش را دادیم. نگاهش نمی کردم، اما مطمئن بودم که از
دیدن سیمای منقبض و عبوس من متعجب و کلافه است.

امیر با حقه بازی او را در میان من و خودش انداخت و در حالی که با هم همقدم شده بودیم (و معلوم نبود چرا من
پاک عقلم را دادم دست این پسر)، با خنده خطاب به او گفت: «می دونستین خیلی پیش دخترهای کلاسمون محبوب
هستین؟»

فکر کردم در حال حاضر هیچ جای مناسبی برای این کنایه بی مزه و بیهوده در میان نبود. من با اینکه گوشه‌هایم تیز
بود، اما نگاهم را به آسمان ابری بالای سرم دوخته بودم که مبادا وقتی او لبخند زد، توی چاه زنخدان گونه هایش
اسیر و دست و پا بسته گیر بمانم.

«متوجه نشدم! راستش آنقدر با کسی نمی جوشم که بتونم کسی رو به خودم علاقه مند کنم!»
آه طفلک معصوم! یعنی به راستی نفهمیده بود که دوست حيله گر من با زبانی کنایه آمیز دارد او را متوجه حساسیت
و حسادت کاذبی که در دل دختران جوان کلاس برمی انگیزد، می سازد؟ قیافه اش که بی خبر و متعجب نشان می
داد. او! تازه فهمیدم که دارم تماشایش می کنم.

خورشید نگاهش را بی دریغ به سمت من تاباند و گفت: «شما چقدر امروز ساکتین!»
با اینکه از این کلام او جا خورده بودم، اما بی آنکه هول کنم و رنگ از رویم بپرد، با لحن قاطع و محکمی گفتم: «اگه
اجازه بدین، مجبورم شمارو با دوستم تنها بذارم... چون همین حالا یادم افتاد که باید امانتی ای رو به دست یکی از
دوستان می رسوندم!»

و از برابر بهت نگاه او و امیر گذشتم. این گریز همچون گذر از حلقه های آتشی بود که از هر سو زبانه می کشید. با
گامهایی بلند که از آنها فاصله گرفتم، تازه فهمیدم که آن حلقه های آتش کذایی از آتشفشان قلبم بود که شعله می
کشید و مرا در عبور از خود چزانده بود. احساس می کردم به هر طرف که می روم، نگاه سنگین و بهت زده او را با
خودم یدک می کشم! و انگار مرا از این تعقیب آزاردهنده و جانگداز راه فراری نبود.

سر زنگ زبان به قدری حواسم پرت شده بود که وقتی استاد مرا به نام صدا زد، هراسان و یکه خورده مثل آدمهای
خواب زده پریدم بالا و باعث خنده و تمسخر همکلاسیهایم شدم. گذشته از اینکه مجبور بودم به آه و فغان قلب
صدپاره و بی نوایم گوش بسپارم و نه از سر همدردی که از سر بیچارگی و استیصال بی آنکه اشکی از گوشه چشمانم
سرازیر شود پا به پای آن بگریم، از بابت اینکه به ناچار می بایست نگاه معنی دار و طعنه آمیز امیر را متحمل می

شدم که یک دم راحت نمی گذاشت و هر لحظه انگار که به جانم آتش می کشید و به وجودم سیخونک می زد، عصبی و کلافه بودم و دلم می خواست که همه خشم و عصبانیت در ظاهر بی پایه و اساس خود را با فریادی بلند و رعدآسا از سرم بیرون بریزم.

بعد از پایان کلاس، بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم و خنثی کردن اما و اگرهای زیادی که به ترتیب و به نوبت از مغز سرم می گذشت راضی شدم که کتاب دیوید کاپرفیلد را به او برگردانم. وقتی در برابر هم قرار گرفتیم، من با قلبی که درون سینه ام مثل مرغ پر کنده بال بال می زد و داشت آرامش و متانت را از من می ربود، کتاب را به طرفش گرفتم و آن لبخند زیبا و ظریف را روی لبان نیمه بازش به سردی و سنگدلی هرچه تمام تر خشکاندم. با نگاهی نامهربان و لحنی که بوی نامطبوعی از آن به مشام می رسید، گفتم: «دیدم حوصله نمی کنم این کتاب رو بخونم، گفتم اونو به شما برگردونم!»

«چرا؟»

انگار جیغ زده بود! از ته حلقش! من خودم را به آن راه زدم و گفتم: «نمی دونم!» و شانه انداختم بالا! انگار دستش می لرزید. وقتی کتاب را از دست من می گرفت، نگاه ناباورانه و مغمومی به سویم روانه ساخت. با اینکه پای رفتن نبود، اما باید هرچه سریع تر از مدار نگاه شاکی و عاجزانه اش خودم را دور می کردم. پاهایم که از زمین کنده شد، قلبم گویی دیگر در سینه ام هیچ موجودیتی نداشت. انگار برای همیشه، برای ابد، از تقلا افتاده بود!

2

گمان می کردم همه چیز با پس دادن کتاب به او ختم به خیر خواهد شد، اما نشد. دو روز بعد، وقتی چهره غبارآلود و گرفته شیراز را گریه باران پاییزی شست و شو می داد، بعد از اینکه سوار اتومبیل شدم و از محوطه دانشگاه آمدم بیرون و او را سر تا پا خیس در حالی که بر خود می لرزید توی ایستگاه اتوبوس دیدم، فهمیدم که مرا از رویارویی و مواجهه دوباره با او گریزی نیست. با بوق اتومبیل مثل کسی که از قبل چنین لحظه ای را پیش بینی کرده، بی هیچ حالتی که نشان از شگفتی و غافلگیری او داشته باشد، قدمی رو به سمت اتومبیل برداشت. با فروتنی لبخندی بر لبانش نقش بست که چهره زیبایش تحت تأثیر حجب و حیای دخترانه معصومانه تر جلوه می کرد. «مزاحمتون نمی شم؟ مسیر من با مسیر شما یکی نیست!»

شاید اگر با لحن تند و گزنده ای جواب دیگری می داد، مثلاً می گفت به هیچ وجه حاضر نیست با من هم کلام و هم مسیر شود، یا اینکه به چه حقی به خود اجازه می دهم که با اتومبیل جلوی پای او توقف کنم، این طور دلم نمی سوخت که حال داشت جلز و ولز می کرد و انگار که از گوشه هایم دود بلند می شد.

«معمولاً اتوبوسها روزهای بارونی دیرتر به ایستگاهها می رسن... ممکنه سرما بخورین!»

بعد نگاهی به انیفورم ساده ای که به تن داشت و خیس و آب چکان به تن ظریفش چسبیده بود، انداختم و او متوجه تأثر و تأسف قلبی ام شد. یعنی خیال می کردم که شده، چرا که به تندی خودش را جمع و جور کرد و بعد بی هیچ اعتراض دیگری در سمت جلو را گشود. قبل از اینکه بنشیند، نگاهی با تردید و دودلی به من انداخت. متوجه علت این تعلل و درنگ بی موقع نشدم. فکر کردم لابد باز می خواهد با تعارفهای دو پهلو دلم را بچزاند. اما این طور نبود. نگرانی اش دلیل دیگری داشت. «آخه صندلی رو خیس می کنم!»

کاش با آن همه رقت و ترحم نگاهش نمی کردم که بدتر خجالت زده شود و رنگ از صورت مهتابی اش بپرد. «مهم نیست! لطفاً از این بابت خودتون رو ناراحت نکنین!»

انگار گرم بود. احساس می کردم هر آن ممکن است به مرز خفگی برسم. تا او خودش را روی صندلی جا به جا کند، من هم شیشه را تا ته کشیدم پایین. هوای تازه و سرد را با ولع بلعیدم و بعد که شیشه را می کشیدم بالا، نیم نگاهی به سوییچ انداختم و لبخندزنان گفتم: «باید منتظر امیر می موندم، ولی اهمیتی نداره. اون می تونه زحمت رفتنش رو به تاکسی واگذار کنه!»

چهره اش اگرچه متبسم شده بود، اما بی آنکه چیزی بگوید سرش را به پشتی صندلی چسباند. با اینکه تا همین چند روز پیش هوا به نحو مطلوبی گرم و خوشایند بود، اما ظرف یکی دو روز گذشته دمای هوا به طور چشمگیری با افت محسوسی همراه بود و لرزه سرما تن و بدنمان را درنوردید و باورمان شد که زمستان در راه است. سکوت مثل سنگینی حجمی ناپیدا توی فضای اتومبیل حکمرانی می کرد و هر لحظه عمیق تر و دامنگیرتر می شد. دلم هر لحظه انگار که مثل چرخهای اتومبیل توی خیابان باران خورده لیز می خورد. طاقت و تابم را که به حد کافی از کف رفته دیدم، به دنبال سرفه ای خشک و کوتاه خطاب به او گفتم: «امروز سر زنگ ادبیات حاضر نشده بودین!» او! کاش می توانستم بار دیگر شیشه را تا ته بکشم پایین و هوای تازه ای استشمام کنم. می ترسیدم او با لباس خیس خود در معرض باد سرد قرار بگیرد و بدتر دچار رخوت و کرختی گردد.

بی آنکه نگاهی به سویم بیندازد، با صدای گرفته و مغمومی گفت: «کسالتی داشتم که نتونستم...» و باقی حرفهایش را خورد.

شاید بهتر بود که حرف دلش را می زد و می گفت نمی خواستم بعد از آن برخورد سرد و زنده بار دیگر با شما رو به رو گردم. کاش این را می گفت، آن وقت من هم دلم را به دری می زدم و می گفتم تمام زنگ ادبیات حواسم به جای خالی او بود و افکار درهم و مغشوشی توی ذهنم می لولید و آقای تیموریان مرتب به من تذکر می داد که حواسم را جمع کنم و من از این بابت معذور بودم. اما وقتی دوباره خاموش شد و دم فرو بست. فهمیدم که باید همه آن حرفها را برای خودم نگه دارم.

وقتی به همان خیابانی که آن روز پیچیدم فرمان راندم، او به سرفه افتاد. نمی دانم چرا با حالت شتاب زده ای شیشه سمت او را کشیدم پایین. خیال باطلی که شاید هوای تازه سرفه هایش را بند بیاورد، باعث شد او با احساس سرمای شدیدی بر خود بلرزد و بدتر گیج و دستپاچه ام کند. مجبور شدم - فقط برای تمرکز فکری خودم - اتومبیل را گوشه خیابان متوقف کنم. او هر دو دستش را جلوی دهانش گرفته بود. شیشه را کشیدم بالا و با لحنی توأم با نگرانی و دلسوزی رو به او گفتم: «انگار حالتون اصلاً خوش نیست!»

شاید حرف بی ربطی زده بودم. انگار کسی به چیز واضح و مبرهنی اشاره کند و مثلاً بگوید خورشید زرد و طلایی است! خوب معلوم بود که حال مساعدی ندارد. همان لحظه که او داشت سوار اتومبیل می شد، از رنگ پریده و مهتاب گونه اش باید می فهمیدم که...

نمی دانم چرا بی جهت داشت انکار می کرد: «نه... خوبم... جای نگرانی نیست!»

حرف عجیبی زده بود. گویی کسی چیز واضح و مشهودی را انکار کند، مثلاً بگوید خورشید به هیچ وجه زرد و طلایی نیست. با تعجب و لحنی آمیخته با ملامت آمرانه ای گفتم: «چطور جای نگرانی نیست! شما دارین مثل بید می لرزین!»

نمی فهمم چرا گفتم «مثل بید»، در حالت عادی می گویند فلانی از ترس مثل بید می لرزید. به نظر می رسید که باز هم حرف بی سر و تهی از دهانم پرانده بودم. اما آن لحظه کی به این چیزها اهمیت می داد. حتم دارم با حال ناخوشی که داشت متوجه این امر نشد. واقعاً نمی دانستم چه کمکی از دست من ساخته است. انگار سرفه هایش تمامی نداشت.

«می خواین شمارو به درمونگاه برسونم؟»

دستش را به نشان «نه، لازم نیست»، جلو آورد و توی آن یکی دستش که روی دهانش چپانده بود، سرفه کرد. دستی با استیصال روی موهایم کشیدم و فکر کردم: کاش این عمل خیرخواهانه از من سر نزده بود! آگه دلم به حالش نسوخته بود که زیر بارون... اوه... خدا منو ببخشه...

دچار احساس گناه شدم و وجدانم انگار که داشت به وجودم سیخونک می زد. وقتی در نهایت استیصال و درماندگی بار دیگر پیشنهاد دادم که او را به درمانگاه برسانم، با حالتی محجوبانه نگاهم کرد و با صدایی که سرفه های خشک و مقطع توی آن پارازیت می انداخت، گفت: «چیزی تا کانون نمونه... آگه زحمت بکشین و منو به اونجا برسونین...» و دوباره دستش را جلوی دهانش گرفت.

لابد باید می گفتم «چه زحمتی»، اما نگفتم. دوباره سوییچ را چرخاندم و اتومبیل را به حرکت انداختم. با اعصابی به هم ریخته و ذهنی مغشوش و خط خطی او را به کانون رساندم. وقتی دیدم حتی یارای پیاده شدنش نیست، احساس خودجوشی که نشان از محبت و شفقت داشت در من بار دیگر به لگدپرانی مشغول شد. فوری از اتومبیل پایین پریدم و دور زدم و در سمت او را گشودم. از اینکه می دیدم می خواهم کمکش کنم، شگفت زده بودم. مجالی برای تعارف احتمالی به او ندادم و بی هیچ حرف و کلامی در حرکت اول دستش را در دست گرفتم. انگار آهن داغ و گداخته شده ای توی دستم بود، لحظه ای جا خوردم و دستم را از میان دستش کشیدم بیرون. هاج و واج که نگاهش کردم، لبخند تب آلودی تحویلیم داد و گفت: «می تونم خودمو بکشم پایین!» ولی نمی توانست. به خوبی مشهود بود که نمی تواند.

آن لحظه به چشم من مثل کودک نوپا و ضعیفی بود که قادر نبود حتی خودش را روی زمین بفرماند. نمی دانم چرا داشتم او را با نازنینم مقایسه می کردم. آه، نازنین! او هم چند شب پیش وقتی تب داشت و سست و بی حال بود، همان قدر که می توانست نفس بکشد نفس می کشید و بس! حالا او با اینکه همه تنش از تب می سوخت و یک پارچه آتش بود، خیال می کرد که می تواند به جز نفس کشیدن که همواره جاننش را به لبش می رسانید، کار دیگری هم انجام بدهد.

دستم را زیر بازویش انداختم و در حالی که از حس مرموز و گنگی از درون می سوختم و در حال انفجار بودم، به سختی لبهایم را بر هم فشردم و کمکش کردم که خودش را از روی صندلی پایین بکشد. در حالی که تنم از هرم داغ تنش می سوخت و همه وجودم انگار که ملتهب بود، دم گوشش گفتم: «باید می رسوندمت درمونگاه! تو اصلاً حالت خوب نیست!»

اینکه موضوع مهمی نبود وقتی به او جای «شما» گفته بودم «تو!» لابد او هم می فهمید که شرایط آن قدرها عادی نبود که همه چیز به حالت معمول پیش برود. از گوشه چشم نگاهم کرد. یکی از همان لبخندهایی که چال توی گونه هایش می انداخت لبان سرخ و برشته اش را از هم گشود. دلم ضعف رفت. می دانستم از سستی دل خودم بود. «شما بی جهت نگران هستین! ما توی این کانون با تبی شدیدتر از اینها هم

زننده موندیم!»

به نظر نمی رسید حرفهایش دو پهلو و کنایه آمیز باشد. اما به قدر کافی توانست حال مرا دگرگون کند. هنوز ذهنم در تسخیر پژواک صدای تب زده و هذیان گونه او بود که چشمانم روی نوشته های تابلوی سردری که پشت آن ایستاده بودیم، خشکش زد و به گمانم چهار تا شد. «کانون حمایت از بچه های بی سرپرست!» چیزی ته دلم قل زد و بعد سرریز شد. او که آن لحظه داشت از تب می سوخت، از کجا می فهمید چه غم شدید و سوزانی از در و دیوار قلبم فواره می زند!

3

نمی دانم کی این فکر به سرم افتاد که آقای پیرنیا، این مرد متشخص و متمول، می تواند به آدمهایی مثل او کمک کند. به گمانم وقتی آن روز او را با همان حال نزار و تب زده به کانون رساندم و تا خود شب تنم از تداعی هرم داغ تن او در تب گنگی می سوخت و قلب و روح و روانم را انگار که جزغاله می کرد، به این فکر افتادم. به هر حال آقای پیرنیا با آن همه ثروتی که داشت و قلب بخشنده و کریمی که در سینه اش می زد، می توانست همان طور که فرشته نجات زندگی من شده بود، از آدمهای بیچاره دیگری نیز دستگیری کند و به طرز عجیبی مطمئن بودم که او از این کار هیچ امتناعی نخواهد کرد.

روز بعد، وقتی متوجه شدم او توی دانشگاه حاضر نیست، فهمیدم که هنوز حالش رو به راه نشده و معلوم هم نبود با آن حال خراب و وخیم کی می توانست بار دیگر سلامتی کامل خود را به دست بیاورد. تمام روز بی آنکه با لودگیهای امیر حتی لبخندی بر لب بنشانم، به او و معصومیت رقیقی که در پس چهره اش نهفته بود و در سو سوی نگاهش برق می انداخت، فکر می کردم. از بعد از جدایی از تمنا، همیشه خیال می کردم بدبخت تر و فلاکت زده تر از من در جهان موجودی نیست. اما حالا می فهمیدم که من در مقایسه با او که تمام دنیایش پشت دیوارهای محصور و بلندی با خودش زندانی شده بود، آن قدرها بدبخت نیستم.

وقتی بعد از تعطیلی دانشگاه راهی خانه شدم، با خودم تصمیم گرفتم هر طور شده نظر مساعد و موافق آقای پیرنیا را در رابطه با این موضوع جلب نمایم. هنوز یک ساعتی وقت داشتم که در کنار خانواده سپری کنم و بعد به شرکت بروم. تصمیم گرفتم مادر و دخترها و نازنین را بردارم و دسته جمعی به شاهچراغ برویم. گاهی وقتها تا صدای قهقهه نازنین گوشه هایم را پر می کرد، تمام غم و غصه هایم را تا هر اندازه که بود به دست فراموشی می سپردم. آن روز هم حسابی خندید و خودش را برایم لوس کرد. وقتی من به ضریح چسبیدم، او هم دستهای کوچکش را به ضریح چسباند و من که او را روی سرم بلند کرده بودم، در دل قربان صدقه اش رفتم و دعا کردم که من و او را برای هم حفظ کند. یک دعای دیگر هم کردم. دعای خاصی که فقط از دلم می گذشت و کمتر به نوک زبان می آمد. یعنی من می خواستم که نیاید. این طوری بهتر بود. گر نه اینکه خدا توی دل آدمهاست، پس حتماً صدای قلبم را می شنید که از او می خواست او را نیز برای من حفظ گرداند. او را هر جا که بود و با هر که بود... برای من... می خواستم که او را هر روز و هر لحظه به یاد من بیندازد و دلش را با هر تپش به سوی من بازگرداند. می دانستم... به یقین می دانستم که حادثه ای در آینده من و او را بار دیگر در مسیر هم قرار خواهد داد. دلم روشن بود و گواه می داد که آن روز را هر چقدر هم که دیر رقم بخورد، با چشمهای خویش خواهم دید.

نازنین از آن بالا با نگاهی شیطنت آمیز به پدرش زل زده بود که با نگاهی خاموش و دلی غرق آرزو و تمنا با هر دو دستش به ضریح چسبیده بود. فقط خدا می دانست که تا چه حد دلم می خواهد دخترم مادرش را نیز در کنار خودش ببیند و روزی به خاطر جای خالی اش اشک حسرت و اندوه از دیده فرو نچکاند.

وقتی مادر می خواست از اتومبیل پیاده شود، خطاب به من گفت: «دستت درد نکنه، کسری جون! حسابی دل من و دخترها باز شد! ان شاء... که ثوابش برسه به تو!»

نازنین چنان دستهایش را دور گردنم حلقه کرده بود که انگار می خواست با قوا و زور ناچیزش سر پدرش را از تنش جدا کند و مال خودش سازد. مادر دستهای او را به زحمت توانست از گردن من جدا کند. این جور مواقع بیشتر دلم به حالش غش و ضعف می رفت. مادر پیاده شد. بعد از شیدا که جفت پا پریده بود بیرون، نوبت شیما بود که خودش را بکشد پایین. من نگاهم عقربه های ساعت را دنبال می کرد و نگران تأخیر چند دقیقه ای خودم بودم که شیما گفت: «داداش، این کلاسور مال کیه که این زیر افتاده؟»

«کلاسور؟» برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. «کدوم کلاسور؟»

«همین دیگه!» به زیر صندلی جلویی اشاره کرد.

«کو؟ من که نمی بینم!»

بالاخره فهمید باید برش دارد و نشانم بدهد. بعضی وقتها خیال می کنم که آی کیو خواهرانم به طرز تأسف انگیزی نرمال نیست. وقتی کلاسور مشکی را دیدم، چشمهایم تنگ و باریک شدند و تنها شعله تند و تیز یک فکر ذهن مرا آتش زد. کلاسور سرونازه!

بله... آن روز توی اتومبیل جا گذاشته بود. در واقع، از روی پاهایش سر خورده و معلوم نیست چطور از زیر صندلی سر در آورده بود. شاید در اثر تکانهای اتومبیل...

«بده به من!»

تقریباً آن را از دستش قاپیدم. با تعجب نگاهم کرد و بعد پیاده شد. خوشحال بودم که حرف دیگری نزد. بعد از خداحافظی، وقتی کوچه خودمان را آمدم بیرون، دچار وسوسه ای اغواکننده شدم که داشت مغز سرم را از کار می انداخت، زدم کنار. با دستی که می لرزید کلاسور را باز کردم. مثل کسی که بخواهد بمبی را در آخرین لحظه انفجار از کار بیندازد احساس ترس و اضطراب شدیدی در دلم خیمه انداخته بود. دو سه تا کتاب درسی و یک دفترچه و یک خودکار مشکی! نفس در سینه ام حبس مانده بود. باید کلاسور را می بستم، اما نبستم. نگاهی مشکوک و پر دلهره به دور و برم دواندم و بعد دفترچه را از لای کلاسور بیرون کشیدم. با همه دلشوره و تشویشی که در درونم توفانی از دودلی و تردید به پا کرده بود، آن را گشودم. ورق زدم. چند نوشته پراکنده در آن به چشم می خورد. چه خط خوش و خوانایی داشت!

این وسوسه بیشتر در من قوت گرفت که یکی دو تا از آن نوشته ها را بخوانم. نمی دانم چرا دیگر چشمانم دنبال عقربه های ساعت نمی دوید. دیر کرده بودم، ولی دیگر مهم نبود. حتماً می توانستم بهانه ای بتراشم. آقای پیرنیا آن قدر مهربان و سخاوتمند بود که تأخیر یکی دو ساعته مرا بر من ببخشد. اصلاً شاید اهمیتی نداشت که امروز به سر کار نروم. می توانستم روزهای بعد با یکی دو ساعت اضافه کاری، تأخیر امروزم را جبران نمایم. فقط باید اتومبیل را به جای دنج تری می راندم. اینجا توی محله همه مرا می شناختند و ممکن بود به من مظنون شوند.

با این فکر، به سرعت اتومبیل را به حرکت انداختم. ذهنم مثل خیابانهای عصر آن روز شلوغ و با افکار مختلطی پر تردد بود. انگار در تمام شیراز هیچ جای خلوت و دنجی پیدا نمی شد که مرا با همهٔ التهاباتی که در من لحظه به لحظه بیشتر متورم می شد، در خودش ماوا دهد. مجبور شدم توی حاشیۀ پارکی که بسیار شلوغ بود پارک کنم و توی اتومبیل به نوشته های او سرک بکشم، با اینکه می دانستم این کار ممکن است گناه نابخشودنی ای به حساب آید، اما آن لحظه با ولع از این گناه استقبال کردم و گذاشتم که آن وسوسه مرا اسیر خودش باقی نگه دارد و لاقیدانه بگذارم هر اتفاقی که قرار بود بیفتد، به وقوع بپیوندد.

در واقع، اتفاق ناگوار و سختی به نظر نمی رسید. فقط داشتم بی اجازه کسی چند یادداشت پراکنده را دزدانه می خواندم. بعداً می توانستم وانمود کنم که حتی یک خط از آن را هم نخوانده ام. او از کجا می فهمید؟ کسی در من با صدای بلند داد زد: از کجا می فهمه؟ من باید این موجود مرموز و ناشناخته را کشف می کردم. مطمئن بودم او را فقط می توانم لا به لای سطور آن نوشته های گنگ و کوتاه پیدا کنم، نه هیچ جای دیگر. پس چندان بد نبود که دلم را زده بودم به دریا. شناگر ماهری نبودم، اما خوب می دانستم این طور مواقع چطور باید آب تنی کنم!

4

چند روزی گذشت و غیبتهای سرونز ادامه پیدا کرد. تمام بچه های کلاس در مورد غیبت طولانی او متعجب و نگران بودند. حتی دخترانی که تا چند وقت پیش با بخل و حسادت علنی به او به دیدهٔ حقارت و استهزا می نگریستند نیز در این مورد کنجکاو می نشان دادند.

«آقای پورانفر، شما خبر ندارین چرا سرونز دیگه سر کلاس حاضر نمی شه؟»

«نه! من هم مثل شما بی خبرم!»

«ولی گفتیم شاید به خاطر مناسبات نزدیکی که سابقاً با هم داشتین، از علت غیبت او چیزی بدونین...»

«منظورتون چیه؟ شما از کدوم مناسبات نزدیک حرف می زنین؟»

خودم هم نفهمیدم چطور یک آن از کوره در رفتم. مشتتم با ضربهٔ محکمی که به در کلاس کوبیده شد، از شدت درد استخوانهایش به گزگز افتاده بود. فریبا که واکنش عصبی و تند مرا دید، با رخساری رنگ پریده به لکنت افتاد و گفت: «من... من... منظوری نداشتم... خب، اِه! همین طوری فکر کردم شاید... شاید... چون...»

«شما خیلی فکر بیجایی کردین، خانوم امیدوار...»

صورتم از فرط شرارت خشم می سوخت. آن طور که با چشمان وق زده و نگاهی خصمانه به دیدگان مرعوب و هراسانش زل زده بودم، چاره ای جز فرار و گریز از مدار نگاه خشم آلود من نداشت. چنان خودش را با چالاکی و چابکی از شعاع دید من گریز داد که خودم هم شگفت زده ماندم.

چند تن از بچه های کلاس که شاهد این بحث عجیب و عکس العمل ترقه ای من بودند، خبرها را زیر گوش بچه های دیگر به شکل زمزمه ای خفیف مخابره کردند و من مجبور شدم نگاههای معنی دار و سفیهانهٔ همکلاسیهای فضول و کنکاشگرم را به جان بخرم و سعی کنم که به روی خودم نیاورم.

امیر قبل از آمدن استاد زبان شانه اش را به شانه ام زد و زیر لب گفت: «خوب حال فضول خانومو جا آوردی، کاکو!» با لحنی کشدار و بی حوصله گفتم: «سر به سرم نذار که ممکنه حال تورو هم بدجوری جا بیارم!»

با لودگی و تمسخر گفت: «ناگفته پیداس چه آتیشی تو دلت جلز و ولز راه انداخته! خب، حالا به اون دختر و که نگفتی، لااقل به مو بگو که این خانوم سروناز خانوم چرا به دفعه غیبتش زده و اصلاً تو چرا انقدر این روزها کلافه و عصبانی هستی و عینِ پیزی (نشیمنگاه) گزیده ها هی به خودت و پر و پای هر کی به تورت می خوره، می پیچی!»

با حرص لبهایم را برهم فشردم و فکر کردم باید بیشتر به خودم مسلط باقی بمانم. حق با امیر بود. من این روزها بدجوری قاطی پاطی بودم و حال خودم را به درستی نمی فهمیدم. هیچ دلم نمی خواست علت دگرگونیهای شدید روحی و روانی ام را به غیبتهای مکرر و بی خبر او مربوط بدانم. نه... من به این دلیل که او به دانشگاه نمی آمد ناراحت نبودم. به قول امیر مثل «پیزی گزیده ها» به خودم نمی پیچیدم. من همیشه فقط یک دلیل برای تمام غمها و رنجهای زندگی ام می جویم. چه دلیلی محکم تر و توجیه کننده تر از دوری و فراق او!

امیر علی رغم سکوت و کم محلی من به خودش، بی آنکه از تک و تا بیفتد تا استاد از در کلاس آمد تو زیر گوشم گفت: «مو که باورم نمی شه تو حال این دختر رو گرفته باشی! ولی اگه گرفتی، دمت گرم! همچین دلم خنک شد که نگو!» و دست روی دلش گذاشت.

بعد از تمام شدن کلاس به او گفتم کلاسور سروناز توی ماشین من جا مانده. برقی توی چشمانش درخشیدن گرفت: «راستی! خب پس این دختر و، امیدوار، راست می گفت که با هم مناسبات نزدیک و حسنه ای داشتین... ولی ببینم نمی ترسی از اینکه کلاهما واسه زنت خبرچینی کنن و کلات بیفته پس معرکه!»

انگار با شنیدن این کلام نیزه تیزی یک آن توی قلبم فرو رفت. آه، خدای من! چرا من باید همیشه به یاد اون بیفتم؟ دلم می خواست سر امیر داد می کشیدم. سر او که بی هیچ قصد و غرضی یادش را همچون خار زهر آلودی در خاطر من زنده کرد. بهتر دیدم بی هیچ حرف و کلامی از او جدا شوم و به سوی تنهایی خودم بگریزم. تقصیر خودم بود. باید به این دوست بی خیال لاقید خودم می گفتم که من و همسر من از هم متارکه کرده ایم.

وای... وای خدای من! حتی این پسر احمق دوست داشتنی هم منو به یاد خاطره ای از اون می اندازه!

امیر از حیث خونسردی و آرامش و بی تفاوتی بدل تیام بود. تیام! تنها کسی که از اقوام مادری دوستم داشت! او! خواهرش تکین! اون هم مثل برادرش با قلب صاف و صادقی نسبت به من احساس محبت و احترام می کرد! چقدر دلم براشون تنگ شده! آیا بهتر نیست این اشکهای داغ و روان رو پای ضریح بریزم؟

با چشمانی خیس و تار که به سمت اتومبیل می رفتم، فکر کردم: بی اون چقدر می شه گریه کرد؟ این اشکها کی خشک می شن؟

نمی دانستم. به راستی نمی دانستم!

نباید سری به «کانون حمایت از بچه های بی سرپرست» می زدم؟ عقل و احساسم به من حکم می کرد که این کار را بکنم. لازم به تفکر و تفحص چندانی نبود. هر چند مایل نبودم به علت رفتنم بیندیشم... برای خودم دلیل موجهی داشتم. عمده ترین دلیل من برمی گشت به احساسات ضد و نقیضی که درونم قد برافراشته بود و مرا در پرداختن به خود گیج و از نظر ذهنی معلوم ساخته بود. اینکه باید می رفتم صورت مسئله ای بود که بنابر مصلحت عقلانی سعی در پنهان نگه داشتن آن می کردم! نباید به چرای این امر می اندیشیدم! چرا که با جزئی ترین کنکاشا احساسات برانگیخته شده و ملتعب خود را زیر سؤال می بردم.

می دانستم و مطمئن بودم که تنها به دلیل همکلاس بودن و آشنایی مختصری که بین ما بود تا این حد بی تابانه نگران دیدارش نبودم... عقل و احساسم بر این حقیقت صحه می گذاشت که من مشتاق رویارویی با صاحب چشمان

زیبایی بودم که هر لحظه یاد عزیزى را در من تداعى مى کرد و خاطرات شیرین و کوتاهی را از او در ذهن گنگ و متروک و خاموش من در مهیج ترین حالت ممکن برمی انگيخت و با پرتوافشانی جزئی ترین یادبودها از آن روزهای تکرار نشدنی بی بازگشت در دلم جشنى از نور و شادی و سرور برپا مى ساخت. من دل نگران کسی بودم که در من شور و شوق دوباره ای برانگيخته و تمام اما و اگرهای رنگ و رو باخته مرا در زیر لایه های تو در توی غم و حسرت با انگاره های تازه و بدیعی پیوند زده بود.

باید مى رفتم و جویای حالش مى شدم! جویای حال کسی که قلب از کار افتاده و در سینه مدفون مرا به تپشی دوباره واداشته بود. آیا سزاوار نبود نگران حال کسی باشم که باعث شد از روی ویرانه های عشق واژگون شده ام به افقهای سرسبز خیال بنگرم که مرا در برهه ای از زمان در برابر او... در برابر آنکه با تمام سوتله دلی ام هنوز هم دوستش مى دارم بنشانند و فاصله ها را برای ابد از میان بردارد؟

با قلبی پر تشویش و مضطرب وقتی خودم را پشت در کانون دیدم، با تردید و دودلی ملال آوری مواجه شدم که داشت مغزم را از کار مى انداخت. برای دیدار با او چه بهانه ای باید مى تراشیدم؟ اگر مسئول کانون از من بپرسد تو چه کسی هستی و با او چه کار داری، من چه جوابی باید به او بدهم؟ آیا این کافی بود که خودم را دانشجوی همکلاس او معرفی کنم و وانمود کنم که آمدم تا کلاسورش را- که لابد باید توضیح بیاورم چرا پیش من جا مانده- به او برگردانم؟ شاید بهتر این بود که با اذعان به حقیقت و اینکه نگران غیبت چند روزه و حال و روز وخیم او در آخرین روز دیدار مى باشم، خودم را از آن همه اضطراب و فشار استرس رویارویی با او خلاص کنم. به هر حال غلبه بر تشویش و تردیدی که در وجودم آشوب و ولوله برپا ساخته بود، امر اجتناب ناپذیری مى نمود. من باید در مى زدم و زدم. کمی طول کشید تا در را به رویم باز کنند. کسی که در را به رویم باز کرده بود، مرد میانسالی بود که جثه ظریف و ریز نقشی داشت. اگر او را از پشت دیده بودم، گمان مى کردم که پسر بچه ای تازه به سن بلوغ رسیده است.

سلام کردم و چون لازم دیدم خودم را معرفی نمایم، این کار را کردم و بعد هم با لحن محترمانه ای سراغ سروناز را از او گرفتم. تا اسم سروناز آمد. چهره اش به حالت مرموزی پکر شد و درهم فرو رفت. طوری که نگران شدم و با حالتی مشوش و نگران پرسیدم: «حالشون خوبه؟»

با صدایی که انگار از مسافتی دور به گوش مى رسید و شبیه پیچ پیچ ضعیفی بود، گفت: «بله... ولی اون دیگه اینجا نیست... از اینجا رفته!»

«از اینجا رفته؟ مگه مى شه!»

دقیقاً مى خواستم بگویم: «آخه اون کجارو داشت که بره!» نمی دانم از اینکه با آن لحن یکه خورده و غیرعادی واکنش نشان داده بودم آن طور با حیرت و سردرگمی نگاهم مى کرد، یا اینکه دلیل خاص دیگری علت تعجب و سرگشتگی اش شده بود! خودم را زیر آن نگاههای خیره معنی دار که انگار مرا مورد استنطاق قرار داده بود، به زحمت توانستم جمع و جور کنم و با تظاهر به آرامش و متانت ساختگی بگویم: «مى شه به من بگین اون از اینجا به کجا رفته؟ لازم نیست نسبت به من احساس بدی به دلتون راه بدین. همون طور که گفتم، من همکلاس اون هستم و کلاسورش پیش من...» و فکر کردم آیا نباستی از من و بقیه همکلاسیهایش خداحافظی مى کرد!

«از اینجا برین، آقا! سروناز... سروناز رفته... حالا دیگه حتماً با اون ازدواج کرده!»

ازدواج کرده؟، احساس کردم از پشت دستی نامرئی زانوانم را درو کرده است. معلوم نبود اگر به چهارچوب آهنی در نمی چسبیدم، سقوط دردناکی در انتظارم بود!

دهانم خشک و نفسهایم مقطع و بریده بریده شده بود. آخر چطور ممکن بود او با این سرعت ازدواج کرده باشد! امکان نداشت! مگر می شد در عرض فقط چند روز ازدواج کرد و...

ناگهان فکرم چون اتومبیل بنزین تمام کرده ای ریپ زد و از کار افتاد. از ذهن تهی و ساکن و خاموشم گذشت. چرا نمی شه! مگه ازدواج خودت یادت رفته! فقط در عرض چند روز! تا به خودت اومدی، دیدی دست اونو توی دست گرفتی!

آه! چرا دستم می سوخت؟ احساس می کردم همین حالا از میان شعله های تند و تیز آتش مهیبی کشاندمش بیرون. گر گرفته و برشته بود. تا آخرین ذرات گوشت و پوستش از گزش آن آتش کذایی گزگز می کرد. خدای من! چرا باید درست این لحظه که باید از آن مرد ریز نقش لاغر مردنی که هیکل پسر بچه ای ده پانزده ساله را داشت در مورد چند و چون ازدواج او می پرسیدم، به این حقیقت تلخ و گزنده دست یابم که چقدر جای او در کنار من خالی است.

احساس بدی به من شبیخون می زند و راه نفسم می گیرد. لابد آن مرد در راستای در ایستاده و به خیال خودش به یک جوان مرموز و عجیب با خصوصیتی منحصر به فرد و شگفت انگیز نگاه می کند که صرفاً خیالی جز وقت گذرانی ندارد. او ازدواج کرده بود! آیا باید انتظار می داشتم که لازم بود قصد خودش را برای ازدواج با مرد مورد نظر زندگی اش با من در میان بگذارد؟ اصلاً چرا باید این کار را می کرد؟ هیچ ضرورتی در آن ندیده بود، و الا حتماً این کار را می کرد.

«نه، آقا! صبر کنین! در رو نبندین، لطفاً!»

معلوم بود که آن مرد بیچاره پسرنا را از تماشای حالات و دگرگونیهای غیرعادی ظاهر به هم ریخته ام خسته و عاصی ساخته بودم که می خواست هرچه سریع تر خودش را از شر من خلاص کند. «برین پی کارتون، آقا! گفتم که سروناز دیگه اینجا نیست! اون رفته!»

بله... او اینها را به من گفته بود. تقریباً با همین ضرب تند و آهنگین! ولی او باید توضیح بیشتری می داد. دست کم می گفتم با چه کسی ازدواج کرده و کجا رفته؟ اما وقتی از او پرسیدم، همراه با نگاه خشم آلودی به سوی من با لحن کوبنده و تمسخر آمیزی گفت: «به شما چه اصلاً آقا! با هر کی ازدواج کرده و به هر کجا که رفته چه دخلی به شما داره!»

و باز خواست در را به رویم ببندد که خودم را به میان در انداختم و ضمن ممانعت از این کار، با صدایی که رنگی از خواهش و التماس به خود گرفته بود، گفتم: «خواهش می کنم اگه آدرسی، چیزی از اون دارین، به من بدین. من باید کلاسورش رو بهش برگردونم... خواهش می کنم، آقا!»

نمی دانم چرا فکر کرده بود با آن جثه ضعیف و نی قلیانی اش می تواند مرا که به در چسبیده بودم پس بزند و آن وقت با خیال راحت در را به هم بکوباند. وقتی با فشار دستش خواست به تخت سینه اش بکوبد، با مقاومت سرسختانه من که رو بهرو شد، با حرص فرو خورده ای گفت: «تا سر و کله بلیس خانوم پیدا نشده، از اینجا برین... سروناز با عاشق خودش به تهران رفت و تا حالا حتماً با هم عروسی کردن... حالا از اینجا برین... من هیچ آدرسی از

اون ندارم... تازه اگه هم داشتیم، به کسی که نمی شناختم نمی دادم. اون کلاسور رو هم پیش خودتون نگه دارین چون دیگه به دردش نمی خوره... اصلاً قرار نیست برگردم که...»

و چون دید به یک باره با حالتی از تسلیم و رضا خودم را از در کندم و عقب کشیدم، به حرفهایش ادامه نداد. با نگاهی آمیخته با بهت و تعجب لحظه ای بر و بر نگاهم کرد. لابد از اینکه یک دفعه مرا از تک و تا افتاده می دید، آن طور در عجب مانده بود. لابد باید به او حق می دادم. تا به من گفت اصلاً قرار نیست برگردد، فهمیدم بیخود با این همه سماجت به در چسبیده ام و آن کلاسور را نیز باید نزد خودم نگه دارم. مثل کسی که در خواب راه برود، بی هیچ کلامی بی آنکه مقصد معلوم و مشخصی مد نظر باشد، رو به سمتی با قدمهای نامتعادل پیچ و تاب خوران به حرکت افتادم. دیگر برایم مهم نبود که آن مرد کوچک بی قواره در مورد من چه فکر و خیال باطلی از سر می گذراند. اصلاً!

6

و حالا درست یک سال از آن زمان می گذرد. کلاسور سروناز هنوز هم پیش من است! با اینکه گهگاهی وسوسه می شدم به سراغ یادداشتهای او بروم که این همه وقت خودم را از خواندن آن بر حذر داشته بودم، اما هنوز هم بر نفس خویش غالب مانده ام. بار اول که قصد کردم نوشته هایش را بخوانم خوب به خاطر دارم. دم غروب توی اتومبیل در حاشیه پارک شلوغی نشسته بودم و آن یادداشتهای را ورق می زدم. فقط خواندن چند سطر از آن نوشته ها کافی بود تا دریایی آنچه پیش روی توست نه فقط می توانست چیزی شبیه خاطرات پراکنده باشد، بلکه فراتر از آن زندگینامه کوتاه و مختصری که می شد با خواند آن از شرح حال زندگی نویسنده آشنایی کامل و جامعی پیدا کنی.

اما من آن روز علی رغم وسوسه های درونی، اجازه خواندن آن را به خود ندادم. نمی دانم، چرا ولی تصور می کردم حق ندارم زندگینامه کسی را بدون اجازه او، هر چند هم که به اختصار باشد، پیش روی خودم باز نگه دارم... شاید او هرگز دلش نمی خواست آن یادداشتهای به دست کسی بیفتد و اگر می فهمید یکی از همکلاسیهایش در امانتی که نزد او جا مانده بود دست درازی کرده است، حق داشت در مورد او هر فکری که به نظرش می رسید به سر خودش راه بدهد.

می توانستم خودم را به سرگرمیهای شیرینی که در زندگی ام پیدا شده بود مشغول سازم. می توانستم هر غم و اندوهی را در لا به لای خنده های دلچسب و نمکین نازنینم گم و گور کنم. وقتی که با لحن شیرین و لوسی با من حرف می زد و از سر و کولم بالا می رفت و با آب و تاب زیادی از بازیهای کودکانه اش می گفت، می توانستم پا به پای او بچگی کنم و از قید و بندهای دست و پا گیر آدمهای بزرگ خلاصی یابم. آری، می توانستم! می توانستم در پس هر لبخند رنگ پریده و محوی عظیم ترین غمها و محنتها را پنهان و مستور باقی نگه دارم و یاد و خاطر غبار گرفته او را در سینه تبار خویش با تمام ناراحتیهای عمیق و همیشگی مقدس و گرامی بدارم...

سروناز که بی خبر از دانشکده ما رفت، من تا چند روز نتوانستم حتی خاطره ای محو و دور از تمنا را در تاریک زار ذهن مخدوش خود پیدا کنم... معلوم نبود چه بر سر حافظه مغشوش من آمده بود که او را با تمام جزئیاتی که به خاطر داشتم، از یاد برده بودم. انگار کسی تصویر ذهنی او را برای همیشه از حافظه من پاک کرده بود. اما تا رفتن سروناز به شکل یک باور غیرقابل تردید و انکار درآمد، ابرهای متراکم و نامرئی فراموشی از روی خاطرات ذهنی من به کنار رفتند و دوباره خورشید تابناک یاد او از مشرق خیالم طلوع کرد. طلوعی بس باشکوه که در زیبایی غریبانه اش فرو رفته بود!

روزها با یکنواختی سپری می شد و همه چیز با تغییراتی جزئی روز به روز به تکرار درمی آمد. اوضاع زندگی ما روز به روز با الطاف و عنایات خالصانه و بی دریغ آقای پیرنیا بهتر و بهتر می شد و بر رضایت و خشنودی خاطر ما افزون تر می گشت تا اینکه آقای پیرنیا به طرز ناگهانی در بستر مرگ افتاد و به ناگه شیرازه همه چیز طوری از هم پاشیده شد که ما را در بهت و حیرت عمیق و تکان دهنده ای فرو برد. تشخیص پزشکان حاذق شیرازی سرطان ریه بود. با پیشروی غیرقابل علاجی که جز تأسف چیزی برای آن باقی نمی گذاشت. در این میان، فقط من نبودم که با تشویش و نگرانی از این بابت برای حال وخیم ناجی مهربان زندگی ام تأسف می خوردم و اشک می ریختم، بلکه مادر و شیدا و شیما نیز در این غم و حزن جانکاه با من شریک و همدرد بودند و پا به پای من غصه می خوردند و گریه می کردند.

و سرانجام، بعد از یک هفته بستری شدن، در حالی که هنوز اقدامات گسترده ای برای آخرین تلاشها از سوی پزشکان مربوطه صورت نگرفته بود، آقای پیرنیا جان به جان آفرین تسلیم کرد. او تمام ثروت و دارایی منقول و غیرمنقولش را در اقدامی عجیب و غیرقابل تصور به من بخشیده بود. به من که در وصیت نامه اش با عنوان «پسرخوانده عزیز و صدیق و درست کردار من» یاد کرده بود.

من و خانواده چنان از این اقدام غافلگیرکننده و دور از ذهن آقای پیرنیا شوکه و متحیر بودیم که تا مدتها قادر نبودیم در مورد آن بحث و یا تبادل نظری کنیم. اما چیزی که در این میان باعث زجر و محنت قلبی و شکنجه روحی من می شد، فکر از دست دادن چنین فرشته مهربان و با گذشتی بود که تمام خوبیها را برای من می خواست و بی هیچ چشم داشتی تا وقتی زنده بود با محبت بی دریغ خود با رفع تشنگیهای کهنه ام همچنان مرا از سرچشمه مهر بی کران خویش سیراب می داشت.

من برای مرگ او چنان گریستم که در بچگی برای مرگ پدر خویش نگریسته بودم. با این تفاوت که آن گریه ها از قلب ترک خورده کودکی برمی خاست که از سایه پر مهر پدرش بی نصیب مانده بود، و این اشکها از سراچه قلبی می جوشید که از گرمای حضور مهربانانه فرشته ای برای همیشه محروم می ماند.

«داداش، حالا که ما پولدار شدیم، به تهران بر نمی گردیم؟»

همان طور که داشتم به موهای نازنین شانه می کشیدم، با تعجب نگاهی به سوی شیما که گوینده این کلام بود انداختم و گفتم: «چرا باید برگردیم تهران؟ مگه تو اینجارو دوست نداری؟»
من و منی کرد و گفت: «خب! اه! چرا... دوست که دارم... ولی بیشتر به خاطر تو می گم... یادمه گفته بودی روزی به تهران برمی گردی که دستهای پر باشن و ثروتمند شده باشی!»

دستی که روی موهای نازنین شانه می کشید، یک آن بی حرکت مانده بود. نگاهم به نقطه ای محو و ناپیدا بود. بله، گفته بودم هر وقت ثروتمند شدم به تهران بازخواهم گشت. به سوی او که مرا به گناه نداری و فقر مالی از خودش طرد کرده بود. گفته بودم دوباره روزی او را به دست خواهم آورد و تمام داراییهایم را به پایش خواهم ریخت و... قلبم به جای هر تپش گویی که نیشگون سختی از من می گرفت. خیسی داغی توی چشمانم دویده بود.

نازنین متعجب از خشک زدگی پدرش به سویم برگشت. یکی از همان لبخندهای نمکین و شوق انگیز را به روی چهره مات و گرفته من پاشید و با لحن شیرینی گفت: «خسته شدی، بابایی!»

اگر در حضور شیما و شیدا نبود، حتماً با صدای بلند آن احساس دردمندانه ای که بر سینه ام چون مشت کوبیده می شد، با هق هقی بلند از قلب صد پاره ام بیرون می ریختم و خودم را خلاص می کردم. اما به هر زحمت و جان کدنی که بود اشکهای داغ و شوریده ام را در پس چشمانم به غل و زنجیر کشیدم و توانستم با تظاهر به آرامش و خونسردی بگویم: «نه، بابایی! خسته نشدم! می تونی حالا بری بازی کنی!»

ستاره های آبی چشمانش تا درخشیدن گرفتند، من با حالتی غیرعادی و به یاد او در آغوشش کشیدم و تنگ به خودم فشردم. مثل همیشه که سخاوتمندانه به پدر احساساتی و دل شکسته خود اجازه می داد تا مهر و عطوفت قلبی اش را با بوسه های پی در پی خویش نثار او سازد، به حالت تسلیم خودش را در آغوش من رها کرده بود.

نمی دانم چطور شد که دوباره شیما با صدای گرفته و مغمومی گفت: «پس به تهران نمی ریم؟» سخت بود، اما باید جوابش را می دادم. نمی شد که این بار هم خودم را به نشنیدن بزنم. همان طور که موهای نازنین را نوازش می کردم، بی آنکه نگاهی به سویشان بیندازم، و با اینکه معلوم بود با تمام دقت و زیرکی خاص دخترانه خویش دگرگونیهای ناگهانی عارض بر چهره متفکر و پکر برادرش را زیر نظر دارد، با صدای دو رگه و دلگیری گفتم: «گفته بودم روزی با دستهای پر به تهران برمی گردم، اما منظورم این بود که با تلاش و همت خودم ثروتی جمع کنم، نه اینکه مال و مکننت باد آورده ای نصیبم بشه...»

شیدا با لحن اعتراض آلودی به میان کلامم دوید و گفت: «ولی تو ثروت باد آورده ای به دست نیوردی! تو در ازای خدمت صادقانه ت تونستی اعتماد آقای پیرنیارو نسبت به خودت جلب کنی.»

آه! آقای پیرنیا! همان لحظه نگاه غمزده ام به جامه سیاهی که بر تن داشتیم، افتاد. آهی از ته دلم کشیدم و با لحنی متأثر و محنت بار گفتم: «همه ما به آقای پیرنیا مدیون هستیم! من باید اینجا بمونم و به شرکت آقای پیرنیا سر و سامون بدم! من خیلی کارها دارم که باید انجامشون بدم. پس هیچ فرصت مناسبی برای فکر کردن به این بازگشت نومیدانه نیست!»

نمی دانم چطور شد که از دهانم پرید «بازگشت نومیدانه!» شیدا و شیما هم از شنیدن این واژگان متعجب بودند! قلبم داشت با آوای دردآور تپش جانکاه خویش به من می گفت: بله، بازگشت نومیدانه! از کجا بدونی که تا به حال با مرد مناسب و متمول و سرشناسی ازدواج نکرده و در کمال رفاه و خوشبختی نباشه!

سینه ام از آتش گنگی سوخت. وقتی بی اختیار بر موهای فر و زیتونی رنگ نازنین چنگ انداختم و نگاه شگفت زده او را متوجه خودم ساختم، به طرز دلخراشی فهمیدم که چه عاشق حسودی هستم!

تا همین چند لحظه پیش که داشتم از پشت پنجره قدی اتاق خواب بزرگی که برای خودم و نازنین از بین اتاقهای بزرگ و مبله شده آن عمارت زیبا انتخاب کرده ام به چشم انداز باغ در سکوت شب نگاه می کردم، باورم نمی شد که من صاحب این باغ بزرگ و عمارت باشکوهش باشم. آخر چطور امکان داشت یک همچین اتفاق نادری در زندگی من و خانواده من بیفتد! چه کسی فکرش را می کرد که روزی بی هیچ تلاش و زحمتی این همه مال و مکننت و دارایی را به نام ما کنند!

هرچه فکر می کنم، می بینم این تنها می تواند یک معجزه باشد... آخر چطور باور کنم بی معجزه الهی می توانست زندگی مان به یک باره از فرش تا عرش برود... آیا باید باور می کردم که آدم خوش شانسی هستم؟ من که تا همین

چند وقت پیش قبل از فوت ناگهانی آقای پیرنیا خیال می کردم که ستاره بخت و اقبالم برای همیشه افول کرده و شانسم برای خوشبختی و سعادت‌مندی برای ابد از دست رفته است! حالا چطور باید می پذیرفتم که این همه وقت در اشتباه بودم و لطف و احساس خدای یگانه را فراموش کرده بودم.

بیشتر که می اندیشم، می بینم من برای آقای پیرنیا آن چنان کار شاقی انجام نداده ام. هر عملی از من سر زده بود، بر حسب وظیفه ای بود که بابت آن حقوق می گرفتم. پس چه عاملی مزید بر علت شده بود که او در لحظه مرگ تمام دارایی اش را به من ببخشد؟ من که نمی توانم این معمای پیچیده را برای خودم حل و فصل کنم! آیا باید می پذیرفتم که هرچه به من رسیده پاداش صبر و شکیبایی و تحمل رنج و محنتی بود که از زخم عشقی بی بدل و پاک و عمیق بر خود روا داشته بودم؟ یا باید دنبال دلیل و مدرک دیگری می گشتم که شایستگی مرا برای دریافت چنین پاداش بزرگ و غیرقابل تصویری به اثبات برساند؟

عقلم دیگر به جایی قد نمی داد. نمی دانم، شاید داشتم آن همه رحمت و لطف الهی را ناسپاس می گفتم وقتی از ذهن تب زده و بیمار من گذشت که ای کاش خدای متعال به جای اینکه این ثروت عظیم را به من می بخشید. او را از آن من می ساخت! وقتی قلب من بر این آرزوی واهی با تپشهای سوزناک خود صحنه می گذاشت، فهمیدم هنوز هم از ته دلم خواهان او هستم. اویی که معلوم نبود این لحظه از شب که من در رنج ابدی فراقش اسیر دغدغه های ملال آور بی پایانم، در خواب عمیقی غوطه ور نباشد و خوابهای خیال انگیز نبیند! خوابهای رنگین و شیرینی که مرا در آن راهی نبود.

آیا نتوانسته بود مرا از یاد و خاطرش محو کند؟ می دانم که در این راه چندان زحمتی به خودش هموار نساخت، چرا که او خواهان فراموشی من بود و به راحتی به این خواسته دست می یافت! من هم اگر قلباً خواهان فراموشی و طرد یاد و خاطر او بودم، موفق می شدم. اما اشکال اینجا بود که من هر روز که می گذشت، حریصانه تر از قبل یادش را در قلبم گرامی می داشتم و با تداعی جزئی ترین خاطره ای از او بر التهابات احساسات زخم دیده ام می افزودم. نه! هرگز نمی خواستم که به چنین قساوت قلبی ای دچار شوم که بخواهم او را به دست فراموشی بسپارم. اصلاً مگر می شد بی یاد عزیز او زندگی کرد؟ او اگر توانسته، دلیلی بر این نمی شود که من هم می توانم! او یک عاشق واقعی نبود، وگرنه هرگز نمی توانست هر قدر هم که تلاش می کرد یاد مرا در ذهن خویش به جزیره فراموشی تبعید کند. یک ماهی از مرگ ناگهانی آقای پیرنیا می گذرد. این روزها به قدری سرم شلوغ است که حتی فرصت نمی کنم به درسهای دانشکده ام برسم. مجبور شدم یک ترم برای سر و سامان بخشیدن به مسئولیتهای عقب افتاده و از رشته کار در رفته شرکت مرخصی بگیرم. احساس می کنم در این راه بسیار یکه و تنها هستم و نمی توانم به همه امور برسم. هر شب از ترس اینکه مبدا شرکتی که به پشتوانه تلاش و زحمات بی شائبه صاحب اصلی اش صاحب اعتبار و منزلتی در منطقه شده بود با ندانم کاریها و سهل انگاریهای من از هستی ساقط شود، مثل امشب خواب از سرم می پرد. و حسرت شبهایی را می خورم که در آسایش و غنودگی نسبی نازنین را در آغوش می گرفتم و به خواب می رفتم.

خمیازه می کشم و از پشت میز مطالعه برمی گردم و نگاهی به چهره معصوم و خفته او می اندازم. دلم درهم فشرده می شود و از اندوه مبهمی متراکم می گردد. نازنین تنها بهانه من برای رسیدن به یک زندگی موفق و سعادت‌مندانه بود! پس باید تلاش خودم را می کردم. خیلی بیشتر از قبل! من باید موفق می شدم و شرکت را بعد از این رکورد اجتناب ناپذیر نجات می دادم. من موفق می شدم! امکانش کم نبود! فقط باید از خدا کمک می طلبیدم.

امشب از سر بی خوابی به این فکر می افتم که نوشته های سروناز را از لای کلاسورش دریاورم و به این کنجکاوای یک ساله خودم برای همیشه پایان بخشم. دیگر سعی نمی کنم با نفس وسوسه آلود خودم دریغتم. شاید دیگر هرگز من و او در مسیر هم قرار نگیریم، پس جای هیچ گونه ملامت و سرزنشی برایم باقی نمی ماند. خمیازه دیگری می کشم و دفترش را ورق می زنم. با این فکر که اگر خواب زده نمی شدم و تا سه ساعت بعد از نیمه شب بیدار نمی ماندم هرگز وسوسه نمی شدم که به این نوشته ها دست بزنم، اندکی خاطر مشوش خویش را تسلی می بخشم. خودم می دانم که این تنها می تواند یک خود فریبی محض باشد، نه حتی یک تسلی مستدل و آرام بخش!

بخش پنج

(از یادداشتهای پراکنده سروناز)

1

هنوز صدای زمخت و تند و نامهربان مادرخوانده ام توی گوشه هایم زنگ می زند. هرچه تلاش می کنم که آن صدای دلخراش و آزاردهنده را نشنوم، بیهوده است. انگار صدای او با تیغ تیزی توی گوشه هایم فرو می رود. پرده گوشم را از هم می درد و بعد توی مغز سرم می پیچد. «سروناز، کجایی ورپرده؟ خبر مرگت بیا ببین چی کارت دارم!» همیشه از اینکه اسمم را گذاشته بودند سروناز ناراحت و متأثر بودم. انگار وقتی مادر خوانده ام عصبانی می شد، هیچ اسمی به اندازه سروناز طنین محکم و ارتعاش آوری نداشت. طوری این اسم را زیر سایش دندانهایش می خراشید که انگار لبه تیز تبری تنه درخت سروی را...

دل از غصه می ترکد! برای بار چندم! در خودم مچاله می شوم! به طور حتم سردم نیست! اما هر بار که آن صدای تشرآلود در گوشه هایم زنگ می زند، دچار همین حالت عصبی و صرع خفیف می شوم. خودم را می بینم که از این سر حیاط کوچک و نقلی خانه، به قول مادرخوانده ام، فکسنی مان به سمت صدا می دوم. چنان سراسیمه و با شتاب که تمام شکوفه های نارنج از دامنم می ریزد پایین. غصه ام می گیرد. حال غریبی پیدا می کنم. قرار بود با بهار نارنجها برای مادرخوانده ام تاج و گردنبند درست کنم. این کار را از پدرخوانده ام یاد گرفته بودم. دیگر نمی شد کاری کرد. تمامشان پخش زمین شد. خودم را می بینم که کم مانده بزنم زیر گریه. فینم را پاک می کنم. دوباره آن صدا به مهابت زلزله ای مخوف چهار ستون بدنم را می لرزاند: «سروناز! مگه اینکه دستم بهت نرسه، دختر!»

می دانستم اگر دستش به من می رسید، چه به روز گارم می آورد. دستم را روی سرم می گیرم. سفت و محکم! انگار کسی دارد موهایم را از ته می کند. نگاه می کنم. مادرخوانده ام است که به سر و صورتم چنگ می اندازد. مقاومت چندانی نمی کنم... نمی توانم! مگر در سن پنج سالگی زورم به یک زن قوی هیکل سی و پنج ساله می رسید! نیمی از صورتم گز گز می کند. دست سنگینی داشت. همیشه تا چند روز پوست صورتم از سیلیهای داغ و آبدارش سرخ و برشته بود و حالا فکر می کنم نه تنها چند روز که هنوز بعد از این همه سال وقتی مرا دوباره به چنگ بیاورد، پوست از تنم می کند. من می دانم!

خودم را می بینم که بعد از نوش جان کردن کتکی مفصل با سر و رویی به هم ریخته و نامرتب، در حالی که آب از چشم و بینی ام سرازیر بود، لب پاشویه در حال شستن کهنه های کثیف و تلنبار شده ناخواهری ام، سوگل، هستم که

هنوز به دنیا نیامده روزگار مرا سیاه کرده بود. بوی تند و تهوع آور کثافت توی دماغم فرو می رود. نمی توانم فراموش کنم که دور از چشمان مادرخوانده ام گوشه حوض چقدر استفراغ کردم که نزدیک بود حتی معده و روده ام را نیز بالا بیاورم.

آفتاب که پهن شد وسط آسمان، من کار شست و شوی کهنه ها را تمام کردم. «آهای ورپریده! سروناز، با تو هستم! بلند شو ظرفهارو ببر بشور!»

پدرخوانده ام از آن سر سفره با لحنی ملاطفت آمیز و مشفق خطاب به من می گوید: «مجبور نیستی الان بشوری، دخترجون! صبح که شد سر حوصله بشورشون!»

دلم می خواست بلند می شدم و صورت پدرخوانده ام را با آن همه ریش انبوهی که داشت بوسه باران می کردم، اما جرئت این کار را نداشتم. مادرخوانده ام بدش می آمد. همیشه از حمایت و پشتیبانی شوهرش از من به خشم می آمد و نفرت و شقاوت قلبی اش را به وضوح آشکار می ساخت. «بیخود انقدر به این دختر رو نده! عاقبت خار می شه و توی چشم خودمون فرو می ره!»

فکر می کنم پدر خوانده ام با اینکه مرد بود، صدای ظریف تر و نرم تری داشت: «خار کدومه، اشرف جون! این دختر و بزرگ ترین رحمت و نعمت خدادادی ماست که من و تو قدرش رو نمی دونیم... از قدم خیر این دختر و بود که بعد ده سال آزرگار صاحب بچه شدیم!»

مادر خوانده ام دست به کمر زده بود. مثل کسی که بخواهد نزد کسی عرض اندام کند. سینه اش را داد جلو و همین طور که گردنش را به چپ و راست قر می داد و نگاه غرنده و زهر آلودش مدام روی چهره پریده رنگم خیره می ماند، هوار زد: «خوشم باشه! تو هم که از اون حرفها می زنی! من می دونم که این حرفهارو مادرت توی دهنه انداخته! ما از اول هم بچه دار می شدیم، اگه کمی بیشتر دوا و درمون می کردیم. شاید همون سالها از خودمون صاحب بچه می شدیم و مجبور نبودیم بریم از یتیم خونه بچه ای رو که از گوشت و پوست و خون خودمون نبود، بیاریم توی خونه!»

احساس می کردم پدرخوانده ام دلش به حال من می سوزه! آن طور که زیریرکی نگاهم می کرد و آه می کشید! آن طور که سر می جنباند و نفسش را فوت می کرد بیرون! آن طور که زیر لب با خودش غرولند می کرد... پدرخوانده ام مرد مهربان و خوش قلبی بود... برای همین وقتی یک سال بعد از بچه دار شدن زنش شاهد رفتارهای ظالمانه دور از انصاف او با من بود، نتوانست تحمل به خرج دهد و دست روی دست بگذارد که من از فرزند خواندگی شان به کلفت خانگی زنش مبدل شوم و او به زور کتک از من کار بکشد و همیشه خدا دو قورت و نیمش هم باقی باشد.

یک روز سرد زمستانی دستم را گرفت و مرا به همان یتیم خانه ای برگرداند که وقتی دو سالم بود به آنجا آمدم و مرا از بین بچه های شیرخوار گاه به عنوان فرزند قبول کردند. وقتی مرا به دست بلقیس خانم، مدیر میانسال یتیم خانه، می سپرد، داشت پنهانی اشک می ریخت. آن وقت نمی فهمیدم، اما حالا که فکر می کنم، می بینم او خودش را نسبت به این حادثه غم انگیز نمی توانست بیخشد. در نگاهش شرم و معذوریت رقیقی شناور بود، طوری که از نگاه کردن به چشمان من می گریخت. به خیال خودش من با آن سن و سال کم می فهمیدم که او تا چه حد به حال من دل می سوزاند و نسبت به سنگدلیهای زنش دلچرکین و شرمسار است و شاید... شاید هم از این می ترسید که روزی در آینده مثل امروز از تداعی خاطره نگاه گنهکار و دردمندش ممکن است به رقت قلبی بیفتم و به حال او متأسف شوم.

وقتی داشتیم از هم جدا می شدیم، او به من مقداری پول داد که چون کمی بعد از رفتنش بلیس خانم از چنگم قاپید، نفهمیدم چقدری بود. اما مهم نبود آن پول دست مرا بگیرد یا نه! در یتیم خانه مسلماً آن پول به کارم نمی آمد. او که رفت، من تو راهروی سرد و کثیفی که درهای زیادی رو به آن باز می شد، با صدای بلندی گریه کردم. بعد شدیداً به سرفه افتادم. بلیس خانم هیچ دستپاچه نشده بود. بعدها فهمیدم او با خونسردی بیمارگونه خود همیشه باعث تعجب و عذاب خاطر من می شود.

نمی دانستم اگر کسی از من پرسید برای چه گریه می کنی، چه جوابی باید به او بدهم. هر چند هنوز هم نمی دانم که علت اصلی گریه های آن روز من چه بود! آیا از اینکه دیگر پدر و مادری نداشتم، می گریستم؟ آیا از اینکه خود را در محیط بسته و متروک و سرد آنجا می دیدم، ناراحت و غمزه بودم؟ و یا چون نمی دانستم چرا به چنین سرنوشت سیاه و تلخ و شومی دچار شده ام به آن حال زار گریه می کردم؟

آن روزها نمی دانستم پدرخوانده و مادرخوانده یعنی چه؟ بعدها، سالها بعد، که کسانی به یتیم خانه می آمدند و از بین بچه های کم سن و سال گلچین می کردند و عده ای را با خود می بردند، فهمیدم که من پدر و مادر واقعی ام را از خیلی قبل تر از دست داده ام. خیلی قبل تر از اینکه دختر مامان اشرف و بابا ایرج شوم... بلیس خانم خودش برایم تعریف کرده بود که وقتی فقط شش ماهم بود، مرا توی شلوغی باغ ارم، پای درخت سروناز تنومند و کهنسالی، پیدا می کنند و چون کس و کارم پیدایشان نمی شود، مرا به یتیم خانه می سپارند...

توی شلوغی باغ ارم! پای درخت سروناز! برای همین اسمم را گذاشتند سروناز! و من هیچ وقت از این اسم راضی نبودم و نیستم! چون همیشه مرا به یاد کودک شش ماهه ای می اندازد که برای همیشه از آغوش گرم پدر و مادر واقعی اش باز مانده بود. فقط دختر کم شانس و بخت برگشته ای چون من می تواند نه تنها از پدر و مادر واقعی خودش که حتی از پدر و مادر خوانده جدیدش نیز دستش کوتاه و عاجز باقی بماند. نمی دانم گناه من چه بود که دو سال بعد از ورودم به زندگی پدر و مادر جدید، مشکل نازایی مادرخوانده ام حل شد و آنها بعد از ده سال بچه دار شدند. و درست از این زمان به بعد بود که من از نورچشمی این زن و شوهر مهربان و خوش قلب تبدیل به خاری شدم که بیشتر از همه توی چشم مادر خوانده ام می خلید و باعث عذاب و شکنجه قلبی و روحی اش می شد. نمی دانم اسم این خوش قدمی بد یمن و تلخ را چه باید بگذارم! پدرخوانده ام می گفت من بزرگ ترین نعمت زندگی شان به حساب می آیم که نمی بایست از سر جهل و سنگدلی به این بخت بلند و نعمت راستین و حقیقی لگد می پرانند. اما وقتی لگد زدند، نفهمیدند چه قلبی از من به درد آوردند. کاش از همان موقع که مرا پای درخت کهنسال سروناز در باغ ارم پیدا کرده بودند، دختر هیچ پدر و مادر جدیدی نشده بودم! شاید این گونه بهتر می توانستم خودم را با محیط خفقان آور و بسته یتیم خانه وفق بدهم.

بعدها همیشه آرزو می کردم که ای کاش زیر کتکهای جانانه مادرخوانده ام زنده زنده می مردم و گرفتار زن بد طینت و قسی القلبی چون بلیس خانم نمی شدم. این زن اژدهای آدم نمایی بود که به جان بچه های بیچاره و بخت برگشته و بینوای یتیم خانه افتاده بود و دست خود را برای انجام هر کاری به قدری باز می دید که هر گونه شقاوت و رفتار سنگدلانه ای را نسبت به ما بر خودش روا داشته بود. گاهی چنان بی رحمانه خون ما بچه های بی پناه و بی حامی را توی شیشه می ریخت که توی قلبم آرزو می کردم ای کاش پدر و مادر واقعی ام مرا به جای اینکه در شش ماهگی توی باغ ارم به حال خود رها کنند، پای درخت سروناز کهن زنده به گور می کردند! نمی دانم، شاید اگر می

دانستند چه سرنوشت تلخ و هولناکی در انتظار دخترشان است، این کار را نمی کردند و اجازه نمی دادند که عنان زندگی دختر نگون بختشان به دست زن سیه دل و خونخواری چون بلقیس خانم بیفتد! قلبم از اندوه فزاینده و سرشاری درهم فشرده می شود... گاه بی آنکه حتی سرفه کنم، خلط عفونت زده سالها رنج تباه شده زندگی ام را می بلعم و باز می بلعم و می بینم که گوشه ای ایستاده ام و دارم از پشت پرده های ضخیم غم و حسرت و دریغ و درد دزدکانه به خودم نگاه می کنم.

2

چند سال بعد...

بلقیس خانم برای پر کردن کیسه های گل و گشادی که برایمان دوخته بود، هر ماه بچه ها را مجبور می کرد که برای کار کردن از یتیم خانه بیرون می زدیم. من اگرچه فکرم درگیر بیماری آنفولانزای شکیلا یکی از بچه های خردسال یتیم خانه بود، اما نمی توانستم هیچان ناشی از خروج از یتیم خانه را پشت ماسک بی تفاوتی چهره ام به خوبی مخفی نگه دارم. ژاله بی آنکه کوششی در مهار شور و شعف خود داشته باشد، بی امان جست و خیر می کرد و از فرط شادمانی روی پاهای خودش بند نبود.

«ژاله! می تونی یه لحظه آروم بگیری! حوصله مو با این جفتک پرونیهاات سر بردی!»

«چی کار کنم، سروناز! دست خودم نیست! وقتی فکرش رو می کنم که قراره توی یه جشن اون چنانی شرکت کنیم، از خوشحالی می خوام که پر بگیرم!»

«لطفاً به جای اینکه پر بگیری، کمی موهات رو روی سرت مرتب کن! بدجوری قیافه ت توی ذوق می زنه. ببینم، یادت که نرفته دست و روت رو بشوری؟»

«اوه! معلومه که شستم! سه دفعه شستم. پس این کریم لک لک چرا پیداش نیست!» و ردست بلقیس خانم را می گفت.

بچه های یتیم خانه به جهت گردن دراز و کشیده و پاهای باریک و لاغر مردنی اش او را به این اسم لقب می دادند. خود من هم گاهی از دهانم درمی فت و او را با این لقب می خواندم. در حالی که روی صندلی عقب اتومبیل فولکس آبی رنگ بلقیس خانم خودم را جا به جا می کردم و نفس سنگینی از سینه گرفته و دردمند خود بیرون می کشیدم، گفتم: «یادت باشه ما به عنوان خدمتکار کمکی به این جشن مزخرف می ریم، نه به عنوان مهمون ویژه! پس این غش و ضعفها رو کنار بذار و پیش خودت فکر کن که باید چطور توی یه همچین جشنی رفتار کنی که یه وقت بهت نخندن!»

از اینکه عنوان خدمتکاری مان را با این صراحت لهجه به او یادآور شده بودم، ناراضی و مغموم به نظر می رسید. ابروان کلفتش را درهم کشید و لبهایش را جمع کرد و داد جلو. ژاله پوست تیره و زبری داشت و می شد گفت با آن چشمان وق زده مشکلی و لبان باریک و زرشکی رنگ و دماغ پت و پهنی که انگار آن را با مشت بالای دهانش چسبانده بودند، اصلاً زیبا نیست. خصوصاً وقتی که اخمهایش درهم می رفت و قیافه عبوس و قهرآلودی به خود می گرفت، بدتر زشت و نازیبا جلوه می کرد. اما قلب مهربان و حساس و شکننده ای داشت و همیشه و در هر حال دختر خونگرم و ساده و بی غل و غشی جلوه می کرد. برای همین سیرت زیبا و حسنه اش بود که من دوستش می داشتم و به او توجه و علاقه قلبی نشان می دادم.

قبل از اینکه کریم لک لک پیدایش شود و پشت رل بنشیند، خطا به او گفتم: «چیه! انگار خیلی بهت بر خورد که گفتم ما به عنوان مهمون به این جشن نمی ریم؟ خیلی بیخشین که رویاهای شیرین تورو به هم زدم! جهت اطلاع سرکار علیه باید اضافه کنم که حتی پولش هم توی جیبمون نمی ره. فکرش رو بکن! تا نیمه های شب باید کار کنیم و عرق بریزیم، اون وقت هیچی دستمون رو نگیره! بلقیس خانوم جلو جلو حقمون رو بالا کشیده. حالا می خوام باز هم خوشحال باشی. باش! فقط یادت باشه هیچ دختر عاقل و بالغی از اینکه قراره جلوی یه عده شکم گنده لاش خور خم و راست بشه و دستمالهای چرب و چیلی شون رو از روی زمین برداره، انقدر از خوشحالی دست و پای خودش رو گم نمی کنه و...»

باقی حرفهایم را با آمدن کریم زیر زبانم گرفتم و سرم را به طرف شیشه چرخاندم. کریم از توی آینه یک نگاه به من انداخت، و یک نگاه به ژاله که حالا دیگر ساکت و خاموش بی هیچ شور و هیجانی در خودش مچاله شده بود و با حالت بی تفاوتی که داشت به کف دستهایش نگاه می کرد. فقط من می دانستم که او به خاطر اینکه دختر عاقل و بالغی جلوه کند خودش را گرفته و ناشاد و بی میل به رفتن نشان می داد. خوب خبر داشتم که ته دلش حتی از اینکه به عنوان خدمتکار کمکی به جشن تولد باشکوهی می رود خوشحال و خشنود است و در دل خدا را شکر می کند که یک همچین فرصتی در اختیار او قرار داده است.

به هر حال، این هم برای خودش غنیمتی بود! نمی توانم انکار کنم که من هم از این بابت دلشاد نبودم. اگر اندک نگرانی ام از وخامت حال شکلیا نبود، حتی از اینکه چند ساعتی از این محیط بسته و خفقان آور دور می شدم، می توانستم خدا را شاکر باشم و خودم را دختر خوش شانس و خوشبختی بدانم که بالاخره درهای رحمت خداوندی به سویش گشوده شده بود.

کریم که پا گذاشت روی پدال گاز، من و ژاله نگاه مبهم و پر رمز و رازی به سوی هم روانه ساختیم. همه چیز می توانست برای ما مثل یک خواب و خیال باشد! تماشای خیابانهای پر ترددی که به یک روز زیبای پاییزی سلام می داد و دیدن آدمهایی که در هم می لولیدند و بی اعتنا و بی تفاوت از کنار هم عبور می کردند! فکر می کنم هرگز شیراز را به آن زیبایی و شکوه و جذبه ندیده بودم. آن روز شیراز طور دیگری می خرامید! و چه طنزآزانه جلوه می کرد! با اینکه تا آن روز، یعنی بعد از پنج سالگی ام، خیلی کم و به ندرت چشمانمان به روی هم گشوده شده بود، مطمئن بودم که شیراز... شهر من... طور دیگری زیباست. نمی دانم! شاید ژاله هم حس مرا داشت. می شد از نگاه هاج و واج و خیره اش که با برق ستاره های شادی آذین بسته بود به این موضوع پی برد که از چشم او هم شیراز یکی از زیباترین روزهای تکرار نشدنی دوراننش را می گذراند و نمی دانست که مثل هر چیز زیبا و سرخوش دیگری این شکوه و جلال عمر کوتاه و گذرایی خواهد داشت!

3

به ما گفتند باید لباس مخصوص تنمان کنیم. اگر این یک دستور نبود، ترجیح می دادم با همان لباسی که به تن داشتیم مشغول به کار شویم. کریم بعد از اینکه به ما متذکر شد ساعت دو بامداد به سراغمان خواهد آمد، سوار فولکس شد و رفت. من و ژاله هم لباس کارمان را که یک جور و یک شکل بود، برداشتیم و رفتیم توی اتاقکی که مخصوص تعویض لباس بود.

ژاله در حالی که دکمه های پیراهن نخ نمایش را باز می کرد، غرولندکنان گفت: «چرا می خوان با این لباسهای یه جور تابلو مون کنن!»

من زودتر از او توانستم لباسهای کهنه ام را از تن بکنم و بلوز یقه گوشدار آستین بلند سفید را بپوشم و بعد سارافونی که خالهای سیاه و سفید داشت و روی پیشبندش یک ستاره هفت رنگ منجوق دوزی شده بود. «این لباس بیشتر به درد مهمونی رفتن می خوره تا کلفتی! ببینم، می تونی زیپ پشتمو بکشی؟»
نگاهی آمیخته با تحسر و تحسین به سر تا پایم انداخت. طوری محو تماشا می شدیم که اگر به او نهیب نمی زدیم، به این زودیها به خودش نمی آمد. «هی دختر! چرا ماتت برده! مگه نشنیدی اون زن خپل که با قیافه می گفت من سرخدمتکارم تذکر داده بود که خیلی سریع و تر و فرز آماده بشیم! پس تو چرا به خودت نمی جنبی؟»
بعد از آن همه مات ماندن فقط یک کلام از دهانش بیرون پرید: «چقدر ماه شدی، سروناز!»
بله، خودم می دانستم که به طرز تأسف آوری زیبایی خدادادی ام توی آن لباس جلوه گری می کرد. اینکه می گویم تأسف آور به این خاطر که می دانستم امشب باید شش دانگ حواسم را به زحمت جلب می کردم که مبادا مردان هیز چشم و دله انگولکم کنند. به نظرم هیچ چیز سخت تر از این نیست که دختری زیبا خود را از چنگ مردان ضعیف النفس در امان نگه دارد. دلم می خواست به او می گفتم من هم به تو حسودی ام می شود که با این چهره نازیبا اصلاً مورد توجه قرار نمی گیری و هرگز مجبور نیستی نگاه هرزه و ناپاکی را تحمل کنی! اما نگفتم. ترسیدم غصه اش شود و به دل بگیرد. گفتم که تا چه حد دل نازک و حساس بود. فقط کافی بود چنین کلام بی پروایی از دهانم بیرون بپرد، آن وقت اشک می ریخت و دل آدم را ریش می ساخت.

بعد از اینکه او هم لباسش را پوشید، به روی هم لبخند کجی زدیم. من در این فکر بودم که قرار است تجربه تازه ای در زندگی به دست بیاوریم و با اینکه اصلاً معلوم نبود این تجربه تا چه حد می تواند خوب یا بد باشد، علاقه مند بودم که هرچه سریع تر جهت فروکش کردن اضطراب و هیجان ناخوشایندی که ته دلمان را چنگ می انداخت این روز عجیب و لابد خاطره انگیز را آغاز کنیم.

ژاله بیشتر از اینکه هیجان زده باشد، هراسان و مشوش بود و با هر ضرب تند قلبش رنگ از رخسارش می پرید. دلم می خواست دستش را می گرفتم و کمی به او قوت قلب می دادم، اما آن زن خپل سرخدمتکار که لباسی شبیه لباس من و ژاله و خدمه دیگر ولی با رنگ متفاوت به تن داشت، هر دوی ما را نزد خودش فراخواند و دستورات فشرده ای را به ما متذکر شد. من و ژاله باید سینههای نقره با لیوانهای شربت و شراب را جلوی مهمانان توی باغ می گرفتیم. یک نفس و بدون وقفه! معلوم نبود این همه شربت و شراب را چطور توی خیکهایشان جا می دادند که سیر نمی شدند؟

صدای ساز جاز تند و سرسام آوری از ته باغ می آمد. مهمانان دسته دسته اینجا و آنجا، نشسته یا ایستاده، در حال گپ زدن و خندیدن و لمباندن انواع تنقلات بودند. من و ژاله هم گهگاهی اگر آن زن خپل سرخدمتکار اجازه می داد، می توانستیم دور از چشمان همه زیر سایه درختی بنشینیم و قدری با پس مانده تنقلاتی که توی سینهها می ماند به خودمان برسیم.

«هیچ وقت انقدر خوراکی رو به جا ندیده بودم! وای چه کیفی می ده همه اینهارو به جا بخوری!»

ژاله شاد و شنگول بود و اگر چه نمی توانست با لپهای پر از شیرینی به درستی کلمات را ادا کند، اما دمی از حرف زدن دست نمی کشید. «کاش می شد برای بچه های یتیم خونه هم از این خوراکیها ببریم!»

به نظرم پیشنهاد خوبی آمد. باید قدری روی آن بررسی می کردیم. نمی شد وقت رفتن توی دستمان بگیریم، ممکن بود به ما معترض شوند و برایمان دردسر درست کنند. به هیچ عنوان هم نمی شد دور از چشمان همه مخفیانه آن خوراکیهای لذیذ را بدزدیم. اگر گیر می افتادیم، دردسر بزرگ تری برایمان رقم می خورد. بهتر بود بعداً در مورد آن فکر کنیم. حالا وقتش نبود، یک عالمه کار داشتیم. باید از آن مهمانان خیکی به نحو احسن پذیرایی می کردیم. این تنها وظیفه ما بود.

زیر لب غر زدم: «کارد بخوره توی شکمشون! نمی دونم چطور نمی ترکن!»
ژاله در این مورد حرف قشنگی زد که چندان هم بی ربط نبود: «معدة این آدمها به زیاد خوردن عادت کرده! جای نگرانی نیست! حالا حالاها جا برای خوردن دارن!»
من هم با نظر او موافق بودم. معدة ما هم به کم خوری خو گرفته بود. برای همین هم وقتی بیش از حد همیشه و آن طور حریصانه لمباندیم، درد گرفته بود و انگار که می خواست منفجر شود.

چه خنده کریه و چندشناکی روی لبش بود! از همان خنده ها که وقتی پا به یتیم خانه گذاشته بود، دندانهای سفید و صدفی اش را به رخمان کشید! چقدر توی کت و شلوار اتو خورده اش محترم و متشخص جلوه می کرد! چه سخاوتمندانه نگاه تابناک و ستاره نشانش را به دیده مهمانانش می دوخت و با آنها خوش و بش می کرد! و با چه لحن مؤدبانه ای به همه خوش آمد می گفت!

دلم می خواست شهامتش را داشتم که در برابرش قرار بگیرم. با تمام توانم بر سرش داد بکشم که تو به هیچ وجه این طور که تظاهر می کنی متشخص نیستی. قابل احترام نیستی. تو یک بت دروغین از عظمت و شکوه کاذب وجود پست و ملعون خودت هستی. تو حتی نمی توانی با یک حیوان درنده و وحشی صفت هم برابری بکنی... تو... تو... خیلی چیزهای دیگر هم می توانستم بگویم. می توانستم از ته حلقم داد بزنم و تشت رسوایی آن مرد شیطان صفت بلهوس را از بام به زمین بزنم. نمی دانم آیا باز هم می توانست با این همه تفاخر و بزرگ منشی و تفرعن جلوی این و آن گردن برافرازد و نیشخند بزند و نسبت به شخصیت برجسته خود احترامات ویژه ای برانگیزد یا نه؟

سرم داشت گیج می رفت. نباید چشمم به او می افتاد. کاش ندیده بودمش! چیزی در دلم مثل سنگ غلتان می سرید. خودش را به دریچه قلبم رساند و یک دفعه انگار که قلبم تنگ و مسدود شد. یادم که به نگاههای محو و مات و بی فروغ ندا می افتاد، گویی به تمام تنم سوزن فرو می کردند. چه سخت و ملال آور بود سوزش درد جانگدازی که هرگز التیام نمی گرفت! ندا، دختر هفده ساله ای بود که از هفت سالگی پا به یتیم خانه گذاشته بود. او یک بار در هفته در اختیار مرد بلهوسی قرار می گرفت که امشب این جشن تولد باشکوه در خانه او برگزار می شد.

سرم که به دوران افتاد، یک دفعه مثل کسی که فرش زیر پایش را کشیده باشند، سکندری خوردم و با سینی حاوی لیوانهای نیم خورده شربت به سمتی پرت شدم. چشمان تارم جایی را نمی دید. فقط احساس می کردم که جایی میان زمین و هوا معلق مانده ام. صدای همهمه گنگی به گوشم می رسید. همهمه نامفهومی که رفته رفته داشت به سکوت مطلق و تحمیلی مبدل می شد. نمی دانم... شاید خیال می کردم که آن همهمه غریب و درهم و برهم را از جایی خیلی دور می شنوم.

ابر سفیدی که جلوی چشمانم را پوشانده بود، لحظه به لحظه سنگین تر و متراکم تر می شد. جایی پیدا نبود. خودم را می دیدم که روی ابر سفید نشسته ام و رو به سمتی در حال پروازم. صدای خنده می آمد. قهقهه ای بلند و از ته دل که شبیه صدای گریه من بود. این من بودم که می خندیدم. با ابر سفید می چرخیدیم و به هر طرف که دلم می خواست سرک می کشیدم. دستی با محبت داشت موهای پر پشتم را شانه می کشید. زنی مهربان با لبخندی که به حلاوت عسل بود. آن زن را می شناختم. از سالهای خیلی دور! اگرچه گاهی تصویرش حالت موج پیدا می کرد و آن لبخند روی چروک محو تصویرش چین می خورد و پیدا و ناپیدا می شد، اما من او را می شناختم! دستهای سخاوتمند مادرخوانده ام با من آشنایی دیرینه ای داشتند. من دیگر روی ابر سفید نبودم. توی یک خانه قدیمی، زیر درخت نارنج داشتم شکوفه های نارنج توی دامن چیندارم می ریختم.

بعد یک دفعه صدای گریه نوزادی می آید. دستهای مهربان مادرخوانده ام یک دفعه سرد می شود. سرد سرد سرد! مثل یک تکه یخ! گل لبخند روی لبانش پژمرده می شود. حالا همان دستهای یخی دارند موهایم را از پشت می کشند. به صورتم سیلی می زنند.

صدایی چون غرش رعد و برق توی سرم می پیچد: «چرا هنوز کهنه هارو نشستی! چرا به حرفهای من گوش نمی دی! می کشمت... می کشمت... دختره بی همه چیز!»

صدا کم و زیاد می شود. بعد شبیه زوزه بادی که از فاصله خیلی دور هو هو می کند، ناشنواتر و گنگ تر می گردد. من هنوز جایی میان زمین و هوا معلق مانده ام. ابرهای سفید جلوی چشمانم سیاه و تار می شوند و انگار که میل به باریدن گرفته اند. حالا صدای گریه بلندی به گوش می رسد که انگار از ته اعماق سوخته قلبی برمی آید. آن صدا و آن هق هق گزنده خیلی شبیه صدای قهقهه های من است.

4

کسی می گوید: «مهم نیست... چرا انقدر شلوغش می کنی، سپیده!»

من دستهایم را روی گیجگاهم می گذارم و خودم را از آن حالت تعلیق و گم گشتگی محض بیرون می کشانم. همه جا را به وضوح می بینم. هیچ صدایی جز صدای دختر و پسر جوانی به گوشم نمی رسد. «چطور مهم نیست، فرزانه جون! این دختر با حواس پرتی و بی عرضگی ش قیافه تو به هم ریخته! وای، نگاه کن تورو به خدا! ببین چه به روز کت و شلوار نازنینت آورده!»

صدا عصبی و عصیان زده است. مثل این صدا را بارها و بارها شنیده ام. با این لحن سرکش و غضب کرده و طلبکار بیگانه نبودم. برمی گردم و نگاه شرمگینی به سویشان می اندازم. دختر سبزه روست. با چشمانی فرو رفته به رنگ عسل، اگر چشمانش تا این حد زیر طاق ابروانش گود نرفته بود، شاید می شد گفت زیباست. خشن و عاصی و کلافه نشان می داد. حال کسی را داشت که توی صورتش تف انداخته باشند. پسر جوان قد کشیده و نگاه گیرا و نافذی داشت. چهره اش صاف و آفتاب نخورده بود. احساس می کردم با همه حواسش در نگاه وارفته و دستپاچه من غرق شده.

چه خیال بیهوده ای به نظر می رسید که فکر می کردم زیبایی ام چشم او را گرفته! البته کمی بعد فهمیدم چندان هم فکر خامی از سرم نگذشته. سرم را به حالت تعظیم به طرف پایین فرو می آورم و با لحن پوزش خواهانه ای می گویم: «بخشین! اصلاً حواسم نبود! نمی دونم یه دفعه چی شد که خوردم به شما...»

آه! چه لبخند مهربانانه ای روی لبانش بود! لبخندی که چهرهٔ مهربانش را جذبۀ بیشتری بخشیده بود. حال خودم را درک نمی‌کنم. صدای تاپ تاپ قلب به حدی می‌رسد که تا توی گوشه‌هایم طنین انداز می‌شود. دختر می‌خواهد چیزی بگوید. شاید این تصور من بود و او اصلاً نمی‌خواست حرفی بزند.

اما کمی بعد از کلام محبت آمیز مرد جوان مات و رنجور می‌ماند و برافروخته و خشمگین می‌شود. «مهم نیست! خودت رو ناراحت نکن!»

شاید دختر با آن قیافهٔ درهم و ناخشنود خیال داشت با فریاد باز هم بگوید: «چطور مهم نیست! ببین چه به روز کت و شلوار...»

نگاهم با شرمندگی روی کت و شلوار سفیدش که جا به جا لکه‌های سرخ شربت روی آن نقاشی شده می‌سرد و دانه‌های درشت عرق از گوشهٔ پیشانی ام سرازیر می‌شود. دختر با عصبانیتی غیرقابل مهار پوزخند می‌زند و می‌گوید:

«اگه جشن تولد برادرم نبود، همچین می‌زدم توی گوشت که برق از چشمهات پیره! گمشو گورت رو گم کن!»

و من با صدای زار و خجالت زده و شرمساری می‌گویم: «بله! چشم!» و می‌روم! با همان دستپاچگی می‌روم که گورم را گم کنم.

اما... خیال نمی‌کنم... نه... این خیال نبود که همه‌جا... بی‌اغراق... نگاه مراقب و تعقیب کنندهٔ او را با خودم یدک می‌کشیدم.

* * *

رویم را از او برمی‌گردانم. احساس نفس تنگی پیدا می‌کنم. حجمی ناپیدا به سنگینی یک کوه روی دلم سنگینی می‌کند. پردهٔ سیاهی هر آن روی خورشید را می‌پوشاند. همه جا تاریک می‌شود و باز رو به روشنی می‌گذارد. کمی بعد از اینکه نفسهایم به شماره می‌افتد، متوجه می‌شوم که آن پردهٔ سیاه روی چشمان من افتاده است، نه بر خورشید. خیال می‌کند او را ندیده‌ام و صدایش را، که مثل خراشیده شدن ناخنی تیز روی آهنی زنگ خورده ناهنجار و دل‌آزار است، نشنیده‌ام.

کاش می‌شد خودم را بدون مواجه شدن با او از برابرش گریز بدهم! لایه‌های فشردهٔ غم و حزن غریبی ته قلبم انباشته می‌شود. چهرهٔ مظلوم و ماتم گرفته ندا هر آن جلوی چشمان من است. نمی‌توانم که او را با آن معصومیت دلخراش و تکان دهنده ندید بگیرم.

بار دیگر صدایش همچون میخ توی گوشه‌هایم فرو می‌رود. درد گوشه‌هایم را احساس و رد آن را تا ته قلبم دنبال می‌کنم: «بلیس خانوم نگفته بود دختری به این قشنگی و لعبتی هم توی یتیم خونه هست! آیا تو خودت رو از من پنهان می‌کردی یا اون تورو...»

لبخند کریه‌ی گوشهٔ لبش را آویزان می‌کند. ندا انگار به سطح چشمانم چسبیده، پلک می‌زنم. رهایم نمی‌کند. چشمانم سنگین می‌شوند. ندا گویی که به نی نی چشمانم چنگ می‌اندازد. چیزی در نگاه این مرد شکم‌گندهٔ رذل برق می‌اندازد. اول خیال می‌کردم انعکاس نور است، اما بعد فهمیدم این آتش شهوت است که در چشمان بی‌حیا و هیز او پرتوافشانی می‌کند.

بیزار و مشمئز از چشم چرانیهای وقیحانه اش، سرم را به زیر می گیرم. چشمانم روی زمین دو دو می زند. اگر به راستی چشمم به قلوه سنگی می افتاد، تردید نمی کردم و با آن گیجگاهش را هدف می گرفتم. اما آن نزدیکیها نه سنگی پیدا می شد، و نه هیچ چیز دیگری.

با قلبی فشرده و با اکراه می گویم: «اجازه بدین به کارهام برسم...»

آب از لب و لوچه اش سرازیر شده. مثل کسی که هلوی پوست کنده ای دیده باشد و بخواهد که یک جا قورتش دهد. نمی خواستم بار دیگر در آن چشمان هرزه که در هیزم هوس می سوخت چشم بیندازم. اما او با سماجت پلید و رقت انگیزی رو به رویم می ایستد و با زبانی متملق و چرب و نرم می گوید: «حیف از تو که باید کلفتی کنی! حقیقتش ده تا کلفت و نوکر دور و برت پیلکن و از تو دستور بگیرن...»

کاش می زدم توی گوشش! مردک گستاخ و قاحت را به حد کمال رسانده. با اینکه می داند ممکن است در حین گفت و گوی مرموز خود با یک خدمتکار جوان تا چه حد انگشت نما شود، اما باز هم دست از سرم بر نمی دارد. این از نگاه هرزه اش پیداست.

ندا باز هم توی حوض چشمانم دست و پا می زند. صدای نخراشیده اش باز هم مسلسل وار توی گوشهایم شلیک می شود. قلب مجروح و زخم دیده ام درون سینه مثل مرغ پر کنده بال بال می زند. اشکهایم... این حلقه های به هم پیوسته دریغ و درد مثل زنجیر بلوری از گوشه چشمانم آویز می شود. و او نمی بیند. یا اینکه می بیند و بیشتر از احساس عذاب و معذوریت من لذت می برد و به احساس سرخوش کننده مکیفی می رسد.

«فردا توی یتیم خونه می بینمت!»

زنک عرضه داشته باشه، از صدقه سر شما تیتیش مامانها میلیونر می شه!»

و باز می خندد. شکم ور آمده اش تکان تکان می خورد. دلم می خواهد توی صورتش عق بزدم... دستم را جلوی دهانم می گیرم. او متوجه حال دگرگون گشته من نیست... لبهایش بی محابا به هم می خورد. دیگر نمی فهمم چه بلغور می کند. احساس دل پیچه شدیدی به وجودم هجوم می آورد. سرم به دوران می افتد.

ندا گاهی زیر پای من است، گاهی از پلکهایم آویزان می شود و زمانی دیگر جایی از دور به من نگاه می کند... با تیله سیاه چشمانی که آدم را اسیر جذبه ای معصوم و رقت انگیز می سازد... سرم را تا روی سینه ام می کشم پایین، نفسم می گیرد. دوباره ول می شود... گلویم مثل زخم اسیدپاش شده می سوزد... باز انگار خورشید جامه سیاه به تن پوشانده. با اینکه می دانم این سیاهی فلاکت و بیچارگی من است که توی چشمانم فرو رفته...

صدایی می شنوم. به گمانم که صدای پدرخوانده ام است: «تو با ارزشمندترین نعمتی هستی که خدا به ما ارزونی کرده...»

اما اشتباه می کردم... انگار زنگ صدای مادرخوانده ام بود: «هی ورپریده... بلند شو کهنه هارو ببر بشور! نون مفت نداریم به هر بی کس و کاری بدیم!»

دستم را جلوی گوشهایم می گیرم. گریه می کنم. بی قرار و زار و دیوانه وار می گریم و کلمات گنگ و نامفهومی بر زبان می رانم. دوباره صدایی می شنوم! صدا از جایی همین نزدیکیهاست. این بار دیگر دچار خطای شنوایی نشده ام.

این صدای ژاله بود که داشت به من می گفت: «چی شده، سروناز؟ چرا جوابمو نمی دی؟ بالاخره می آی بریم لباسمون رو عوض کنیم یا نه؟»

نمی دانم کی چشمانم را بسته بودم که نفهمیدم. دیگر هیچ کجا تاریک و طلسمانی نیست. مثل آدمهای خواب زده و هراسان و متوحش نگاه جست و جو گرانه ای به دور و برم می اندازم. «ندا کجاس؟»
«چی؟ ندا!»

طوری نگاهم می کند انگار به کسی که جنی شده می نگرد. پلک می زنم. هیچ اثری از ندا نیست. چشمانم سبک شده بودند. باید راحت می شدم. احساس آسودگی می کردم، اما نکردم... نه، نمی توانستم خودم را از آن حجم سنگین ناپیدا که هر آن روی قلبم فشرده می شد، خلاص شده ببینم. باید با ژاله می رفتم که لباس مخصوص مهمانی عصر را بپوشم و حالا داشتم می رفتم.

5

نگاهی به چهره هیجان زده و منقلبش می اندازم و با سردرگمی و بی تابی می گویم: «چی شده؟ بالاخره به من می گی چی شده یا نه؟»

دستی به تعجیل روی موهای پخش روی صورت خود می کشد و نگاهی از گوشه چشمانش به دور و برمان می اندازد. معلوم نیست از چه این گونه پریشان و ملتهب است که رنگ به رخسار ندارد و هول و دستپاچه است! آب دهانش را قورت داده و نداده می گوید: «اون پسر جوون، همون که گفتی به خاطر حواس پرتی به اون تنه زد و لباسهاش شربتی شدن... همون که...»
«خب! خب، می دونم!»

به آستینش چسبیده بودم و با حس تب و تاب تندی که روی پوست چهره ام نشسته بود، او را ترغیب به دنباله گیری حرفهایش می کنم. سعی نمی کند آستین لباسش را از چنگ من بیرون بکشد و بی هیچ تقلایی در ادامه می گوید: «گوشه خلوتی سر راهمو گرفت. یه اسکناس بیست تومانی بهم داد که زیر بلوزم قایمش کردم. وای، نمی دونی! من تا حالا اسکناس بیست تومانی رو از نزدیک ندیده بودم، چه برسه به اینکه...»
این بار دیگر به گوشت تنش می چسبم و با حرص می گویم: «خب!»
و این «خب» یعنی که جان به لبم کردی! و او فهمید که نباید بیشتر از این حرفهایش را کش دهد و حوصله ام را سرریز کند.

دوباره آب دهانش را قورت داده و نداده، می گوید: «بهم کاغذی داد تا بدم به تو! اولش تعجب کردم. گفتم شاید دچار اشتباه شدم و اون گفته بدم به کس دیگه ای، اما نشونی تورو داد. گفت همون که چشمای آبی داره و با تو دوسته! دیگه شک نداشتم که تو رو می گفت. من که هنوز از بابت اون بیست تومانی نو و تا نخورده شوک زده بودم، گیج و منگ نگاهش کردم و گفتم: "بگم کی داده؟" انگار حرف خنده داری زده بودم. چون نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: "توی اون نامه خودمو معرفی کردم." بعد هم سفارش کرد که کسی از این مسئله بویی نبره!»
وقتی سکوت کرد، طوری به چشمان من خیره ماند که دست و پای خودم را گم می کنم. لبخند مرموز و شیطننت آمیزی روی لب می نشاند و می گوید: «فکر نمی کردم انقدر باعرضه باشی که تو همین چند ساعت تونسته باشی توجه پسری رو به خودت جلب کنی! اون هم توجه پسری که نامزد دختر دیگه ای باشه! ای کلک! باید برام تعریف کنی که چه شگردهایی برای تور کردن قلبش به کار بردی!»

به قدری گیج و منگ بودم که فکر می کرد. دور از های و هوی قلبم، با حالتی ناباورانه و متحیر می پرسم: «آیا تو دچار اشتباه نشدی؟ مطمئنی که خودش بود؟ اصلاً کاغذش کو؟» امیدوار بودم حس رقیق کنجکاوای ام را با بی خردی خود نگذارد پای حساب بی تاب و شور و هیجانات قلبی ام که او گذاشت. «انقدر جلتز و ولز نکن! بعد بهت می دم! حالا باید بریم به کارهامون برسیم!» برق شیطنتی را که از نگاهش ساطع می شد، با حرصی تنگ به جان خریدم و مجبور شدم برای راحتی خیال او دم فرو بندم و تمام اضطراب و هیجان ناشی از شنیدن چنین خبر عجیبی را در ته دلم فروکش کنم.

وقتی کریم لک لک آمد دنبالم، هر دو با خستگی و از ناافتادگی محسوسی روی صندلی عقب ولو می شویم. کریم لک لک بیشتر از چند کلمه با ما سخن نمی گوید. اگر هنوز فکرم درگیر بی تاب خواندن آن نامه نبود، به طور حتم می توانستم مثل ژاله به چرت کوتاهی فرو بروم. واقعاً نمی دانستم چه علتی داشته که آن جوان را وادار به نوشتن نامه کرده است. سردر نمی آرم که اون ممکنه چه کاری با من داشته باشه؟ چرا به ژاله سفارش کرده بود کسی از این مسئله بویی نبره؟ مگه چی توی اون نامه نوشته بود که...

آه، نمی دونم آیا قبل از من ژاله نوشته شو خونده؟ نمی تونم مطمئن باشم که تونسته باشه بر حس فضولی ش - که غالباً تو وجود اون خیلی حس قوی و غیرقابل مهاریه - غلبه کرده باشه... از فکر کردن به این موضوع خسته و وانهاده می شوم. می دانم که تا به کانون نمی رسیدیم من دستم به آن نامه نمی رسید، پس بهتر بود فکر خودم را از ورطه کنجکاوای بیرون می کشیدم. برای همین فقط برای اینکه حرفی زده باشم، خطاب به کریم لک می گویم: «می دونی بلقیس خانوم مارو فرستاده بود تا برای کی بیگاری کنیم؟» فکر می کنم: چی می گم! اون البته که می دونه!

و با این همه دنباله حرفهایم را می گیرم: «برای همون مرد خیکی کردن کلفتی که چند باری ندا رو با خودش برد...» کریم از توی آینه به طرز سفیهانه ای نگاهم می کند. مشخص است که در این اندیشه سیر می کند که اینها همه چه دخلی به او دارد! من هم می دانستم ندارد، اما باز هم صرف اینکه راه را با حرف زدن پیرامون این مسئله محنت بار کوتاه کرده باشم و بر اثر وقت کشی آتش تب و تاب درونم را فرو بنشانم، می گویم: «آخ که وقتی چشمم به چشمش افتاد، نزدیک بود عق بزوم! وقتی فهمیدم من و ژاله اومدیم تو جشن تولد پسر یه همچین آدمی کار کنیم، دچار چندش شدم و مغز سرم داشت می ترکید! اگه تو جای ما بودی، دچار همین حالت، منظوم حمله عصبی یه، نمی شدی؟ دلت نمی خواست به خفت اون مردک لندهور بچسبی و راه نفسش رو بند بیاری؟ آخ! حیف که من مرد نیستم و زورم به یه نامرد نمی رسه، والا...»

ژاله در اثر تکانهای فولکس که انگار می خواهد هر لحظه از یک سمتی واژگون شود، سرش می افتد روی شانه ام. من دارم از آینه به چهره متفکر و خاموش کریم نگاه می کنم. و کمی بعد از آن سکوت خفقان آور، آه می کشم و می گویم: «من در عجبم که تو چطور هیچی به این زن پلید نمی گی! با اینکه می دونم با خیلی از کارهای موافق نیستی و از همه ما بیشتر می خوای که سر به تنش نباشه! اگه من جای تو بودم...»

با صدای ضعیف و پیچ مانندی، اما با ضربی تحکم آمیز به میان کلامم می آید: «می شه دیگه چیزی نگی!»
 می دانستم این یک دستور است. در جدیت و صلابت و قاطعیت کلام کسی را مثل کریم لک لک سراغ نداشتم. با این همه به روی خودم نمی آورم و خواسته اش را نشنیده می گیرم و می گویم: «اگه من جای تو بودم، حساب این زن رو درست و حسابی می داشتم کف دستش! سر ماجرای فروختن سروش به اون زن کولی که تو یک دم هم کوتاه نیومده بودی این زن کم آتیش نسوزوند. با اینکه می دونست تو سروش رو مثل بچه خودت دوست داری، اما رحمی به احساس و علاقه تو نکرد و سروش بیچاره رو فروخت. حالا معلوم نیست اون زن کولی چه بلایی سرش آورده! سر کدوم چهارراه شلوغی اونو با خودش نشونده و کاسه گدایی رو گذاشته جلوی پای اون تا...»

«گفتم هیچی نگو! حتی یه کلمه! والا همین گوشه پیاده ت می کنم!»

می دانستم با تداعی این خاطره تلخ و دل آزار که او این همه سعی در فراموشی آن داشت، چه زخمی بر قلب او نشانده ام و چه داغی از او تازه کرده ام! باید برایم مهم می بود، اما نبود! او همیشه هر جا که می توانست به فریاد دل ما و خودش برسد، سکوت کرده بود و سر تعظیم و تسلیم فرود آورده بود. چطور می توانستم برای شریک ابلسی چون بلقیس خانم دل بسوزانم و با کسی که در تمام ظلم و تعدیهای این زن دیوانه سهم مرموز و مسکوتی داشت، ابراز همدردی کنم؟

من هم برآشفته می شوم و با تحمل آه و فغان قلبی که گویی با حزن و اندوه سنگسار می شد، با لحن تعرض آمیز و برافروخته ای می گویم: «این لطف رو در حق من بکن و جایی همین اطراف پیاده م کن! تو خودت که بهتر می دونی من چقدر از اون یتیم خونه نفرین شده متنفرم! اگه این کار رو بکنی، تا ابد ممنون و مدیون تو خواهم بود! من درد بی سرپناهی و آوارگی رو به زیر سلطه بودن یه زن دیو صفت سنگدل ترجیح می دم. اوه، بذار یه چیز دیگه رو هم بهت بگم. تو حتی از اون هم بدتری!»

«تعجب نکن! درست شنیدی! گفتم تو از اون هم بدتری! می دونی چرا؟ چون با اینکه می دونی اون در حق همه ما ظلم می کنه و باز هم زورگوییها و سنگدلیهاش رو از ما دریغ نمی کنه، و با وجودی که می تونی جلوش بایستی و اونو به سزای اعمالش برسونی، اما خودت رو کنار کشیدی! با سکوتی که حال آدمو به هم می زنه... بله، تو حتی از اون هم بدتری! چون می دونی اون چه زن بدطینت و بدخواه و بی رحمی یه و با این همه همیشه و در هر حال از اون اطاعت می کنی...»

به دنبال ترمز شدیدی که به در آمدن صدای قیژ لاستیکها می انجامد، چرت ژاله پرید و با حالتی مرعوب و هراس زده فریاد می زند: «چه اتفاقی افتاده؟ ما تصادف کردیم؟»

من که دستم را روی قلبم گذاشته بودم و تاپ تاپ آن را زیر فشار دستم می خواستم که له کنم، خطاب به او با لحن آمرانه که با لرزش خفیفی درآمیخته می گویم: «نه! گربه پریده بود جلوی ماشین، کریم هم مجبور شد ترمز کنه!»
 با این توضیح مجاب کننده و مصلحتی من که دست کریم را برای هر نوع واکنش خشونت آمیزی کوتاه کرده، او را مجبور می کنم بر عصبانیت و التهاب درونی اش غالب شود و چیزی به روی خودش نیارود تا من از شراره های خشم و عتاب او در امان باقی بمانم.

یک بار دیگر تای نامه را باز می کنم، با احساس وهم شدیدی که در چهار ستون بدنم رخنه کرده است. نمی توانم به چشمان خودم اطمینان کنم. با اینکه خطوط منظم واژه ها را با دقت و هشیاری تمام و کمالی دنبال می کنم، اما باز هم نمی توانم به صحت و سقم آنچه از نظر می گذرانم ایمان قلبی بیاورم. نمی دانم این بار چندم است که نامه را می خوانم و هر بار گنج تر و دستپاچه تر از قبل از درک حقیقت باز می مانم.

سلام. من اسمم فرزانه است. شاید مرا به خاطر داشته باشی. من که هیچ وقت خاطره شیرین آشنایی مان را از یاد نخواهم برد. واژگونی لیوانهای شربت را نیز به فال نیک خواهم گرفت، چرا که دریچه نگاه مرا به روی آسمان زلال و آبی چشمان تو گشود.

مایلم جهت آشنایی بیشتر دیداری با تو داشته باشم. با تحقیقات به عمل آمده، به این نتیجه رسیده ام که تو را فقط می توانم در یتیم خانه شهر ببینم. با اینکه دلم می خواست این دیدار در مکان بهتر و خاطرانگیزتری صورت می گرفت، اما با این همه می توانم دلم را به لطف دیدار شیرین تو خوش کنم. برای پرواز نگاه شیفته ای که با تب اوج آسمانی در نگاه بی کران و تابناک تو بی قراری می کند حتی جهنم هم بهشت خواهد بود! هر جا که تو باشی، به طور حتم بهترین جای دنیا همان جاست.

فردا راس ساعت ده و نیم صبح منتظر من باش! از اینکه با این همه شور و اشتیاق در تب رویارویی با تو می سوزم تعجب نکن! من با غرور و افتخار روی حدس و شبهه تو صحنه می گذارم که در همان نگاه اول عاشقت شدم. روی ماه تو را امشب در خواب شیرین خود رؤیت خواهم کرد! و چه خوشبخت هستم که بعد از این در شبستان رویاهایم تو ماه من خواهی بود!

فرزانه

مطمئن بودم این تمام نوشته ای بود که من خوانده ام. حتی می توانستم تمام واژه ها را به ترتیب، خط به خط، پشت پلکهای بسته ام مرور کنم. اما با این همه حس می کردم چیزی فراتر از آن خطوط سیاه و واژه های عینی به کار گرفته شده در آن وجود دارد که ذهن مرا اسیر جذبه خویش ساخته است. چیزی که می دانستم هست، اما آن لحظه که با فکر از کار افتاده ام به آن می اندیشیدم قادر به فهم و درک آن نبودم.

با اینکه هر واژه را بیش از صد مرتبه در ذهن خویش با صدای بلند تکرار می کردم و با همه تلاشم سعی در کالبد شکافی آن می داشتم، اما ره به جایی نبردم و به این واقعیت رسیدم که قادر به تشخیص ماهیت اصلی آن حس مرموز و غریب و پیچیده نخواهم بود. دست کم در آن گیر و دار تنگاتنگ قوه درک و احساسم که هر یک با تلاشی مجدانه سعی در انحراف ضمیر فکری ام می داشتند، نمی توانستم با تمرکز دقیق و همه جانبه به تحقیق و تفحص در آن پردازم. تنها امر مشهود و غیرقابل تردید و انکار در من وقوع هولناک زلزله ای مخوف بود که قلب و روحم را در فراز و نشیب یک باور گس تردید ناپذیر در خودش فرو می کرد.

آیا به راستی باید باور می کردم که او... یک جوان متمول غریبه در همان نگاه اول عاشقم شود؟ نمی توانستم انکار کنم که چقدر این گمان و حدس شیرین می توانست در من تولید مسرت و هیجان کند که خود را در مرکز توجه کسی می دیدم که شاید فاصله ما از زمین تا آسمان می بود. بله، من خودم را باخته بودم! شاید درست بعد از بار بیستمی که خط به خط نامه را بلعیدم به این باور رسیدم که از این بابت در پوست خود نمی گنجم. او کجا و من کجا!

آیا باید این عشق ناگهانی و آنی را پای شعبده بازی ساحرهٔ چشمان خود می گذاشتم که توانسته بود قلب جوانی را در لحظه ای کوتاه و در پلک بر هم زدنی اسیر جذبۀ خویش سازد؟ چطور می توانستم خود را نیازم وقتی به این حقیقت شیرین می رسیدم که قلب شوریدۀ جوانی را در بند خویش گرفتار و اسیر کرده بودم؟

با وجودی که هنوز نمی دانستم چگونه ممکن است عشق در یک لحظهٔ طوفانی چنین واقعه ای عمیق و بزرگ بیافریند و در قلب کسی سر به شورش و انقلاب بگذارد، اما می دانستم و مطمئن بودم که بعد از این دنیای سیاه و خاکستری من رنگ روشن و تازه ای به خود خواهد گرفت. از همین حالا شاهد جلوه و شکوه رنگین کمائی اش بودم که در نازک ضمیر سایه روشن من بعد از رگبار پراکندهٔ باران شور و احساس با قوس زیبایی خودنمایی می کرد.

با قلبی تپنده و سنگین بی اختیار جملهٔ پایانی نامهٔ او را با صدای بلند برای خودم با لحن شمرده و مؤکدی تکرار می کنم و از همان حس مرموز ناشناخته سرشار می شوم: «چه خوشبخت هستم که بعد از این در شبستان رویاهام تو ماه من خواهی بود!»

باید طلوع خورشید سعادت مندی را در افق خیالات محال خویش باور می کردم. چه خلسهٔ خیال انگیزی است اینکه باور کنی و بدانی که بعد از این قلبی تنها به شوق تو خواهد تپید! باید خودم را برای رویارویی با کسی که به قول خودش در همان نگاه اول عاشقم شد آماده می کردم. اگرچه تا طلوع فجر راهی نمانده بود، اما باید خودم را به دستان سخاوتمند خواب می سپردم که نوازشگر چشمان خسته ام باشد. اگرچه هیچ تجربه ای از عشق و مناسبات پیچیدهٔ آن نداشتم، اما می دانستم که مثل یک بیماری مسری به زودی از وجود او به من نیز سرایت خواهد کرد و اگر آنچه که توی نامه با آن همه صراحت و تأکید یاد کرده چیزی جز واقعیت نباشد، می توانم به زودی خودم را در جرگه عاشقان بی دلی ببینم که همه چیزشان را در پای عشق ناب خویش ریخته اند و بی تابانه در آرزوی وصال با محبوب شیرین خویش شمع وجودشان آب می شود. و من چه خوشبخت خواهم بود که بعد از خسوفی چندین ساله بالاخره در شبستان رویاهای کسی در زیباترین حالت ممکن رویت خواهم شد!

آه، خدای من! تنها تو می دانی که من چگونه سر از پا نمی شناسم! چگونه شریان قطع شدهٔ زندگی در رگهایم دوباره به جوش و خروش افتاده و من دست و پا گم کرده و مدهوش و منگ خودم را در گسترهٔ وادی عشق آسیمه سر می دوام و مشتاقانه گم و گور خواهم کرد! تنها تو می دانی که این قلب درهم شکسته با معجزه لطف و احسان بی حساب تو دوباره از نو بند خورده است... من این عشق عظیم و باشکوه را با همهٔ گنگی و ابهام و بیگانگی اش هدیه ای از سوی تو می دانم که در تاریک ترین لحظهٔ زندگی به من بخشیدی تا با فروغ و تابناکی آن خودم را از سایه های وحشت و اندوه و حزن غم انگیزی که در تمام وجودم رخنه کرده پس بگیرم و در پایان یک سیر دورانی و سرگیجه آور دلوپسپهای ناتمام هر روزه امیدوارانه از نو شروع کنم.

تنها چیزی که در این میان می توانست مسئله ساز شود، واکنش بلقیس خانم بود که معلوم نبود چگونه از آب گل آلود ماهی خواهد گرفت. از طرفی، ممکن بود آن مرد خیکی هرزه دل به وعده ای که داده بود جامهٔ عمل پیوشاند و فردا در یتیم خانه حاضر شود. نمی دانم رویارویی متقابل این دو نفر زمینه ساز چه حادثه ای خواهد شد، اما می شود حدس زد که با وقوع چنین پیشامدی یکی به عنوان داماد، و دیگری به عنوان پدر همسر آینده از دیدار نابهنگام و غیر قابل توجیه عقلانی هم در یک زمان و در مکانی این چنینی چه واکنشی نشان خواهند داد.

نمی دانم! آیا باید فردا خودم را کنار بکشم و اجازه بدهم هر برخوردی که می خواهد اتفاق بیفتد، یا بی آنکه از تک و تا بیفتم ذهن هر یک را نسبت به آن یکی روشن و معلوم سازم؟ بهتر این بود که دست آن مرد سیه دل پلید را

پیش جوانی که قبل از وقوع این عشق ناگهانی قرار بود همسر دخترش شود رو کنم و از هر جهت مایه خجالت و آبروریزی و کسر شأن او شوم. البته که باید این کار را می کردم! حتی یک لحظه هم ناپیستی به دل تردیدی نسبت به این امر راه دهم.

خدای من! فردا روز مهمی در زندگی من است. انگار ستاره بخت و اقبال من رأس ساعت ده و نیم صبح طلوع خواهد کرد. چگونه باید سپاسگزار تو باشم که به چشمان من این چنین ساحری آموختی که بند بند وجود او را بلرزاند و در دام خویش گرفتار سازد؟ او! نمی توانم بیش از این در برابر احساسات گداخته شده ای که بی محابا از آتشفشان سینۀ مالمال از غم و دلواپسی ام فوران می کند، صبر و شکیبایی و تحمل پیشه کنم. آیا من تا فردا صبح زنده خواهم ماند؟ البته که باید زنده بمانم! بعد از تمام تجربیات تلخ و گزنده این سالها که بر من تحمیل شده، این تنها فرصت پیش آمده برای حس شیرین یک تجربه تازه و بدیع بود که من با همه وجودم خواهان لمس آن بودم.

آه، خدای خوب من! عاجزانه از تو می خوام که تا فردا زنده بمونم و از این تب تند و سوزان و نفسگیر جون سالم به در ببرم! فردا...

آری فردا می توانستم شاهد زیباترین طلوع خورشید عشق باشم. تو را به همه مقدسات عالم سوگند این فرصت ناب را از من دریغ مدار!

7

دفتر را می بندم. با نگاهی محو و مات و نامعلوم به جایی خیره می مانم و گردبادی از افکار درهم و برهمی در ذهنم می پیچد و باز می پیچد. با تمام سرگیجه ام حس غریبی با من است که آن را دورادور می شناسم. حسی رقیق تر از حزن ترحم و شفقت و دلسوزی در وجودم برانگیخته شده که هر آن با هر تپش به قلبم سیخونک می زند و جانم هر دم از این صیقل ملال آور در تب گنگی می سوزد.

سرگذشت عجیب و دردناک سروناز به قدری بر من تکان دهنده و ناگوار آمده بود که تا نیم ساعت بعد از خواندن آن نوشته های سیاه و هولناک نتوانستم فکرم را به درستی بر زمانی که بر من می گذشت متمرکز کنم. به نظر می رسید من در ابتدای یک شب هزار ساله با هیچ مشعل فروزانی با خودم تنها مانده ام. چیزی سفت و سخت در گلویم تنیده و با نفسم گره خورده بود. مثل کسی بودم که با ضربه محکم پتکی از یک خواب عمیق و آشفته برخاسته بودم. وقتی فکرش را می کنم که او چه روزها و ماهها و سالها تیره و محنت باری را در پستوی نور و متعفن آن مکان مخوف و نفرین شده پشت سر گذاشته است، مغزم می خواهد که منفجر شود.

می شد رد پای غم آن سالهای مرارت بار را در چهره اش جست و جو کرد. در آن نگاه نافذ و عمیق و افسونگر می شد خیره ماند و تصویر کدر و تار و مخدوش لحظه های جانفرسای زندگی اش را تماشا کرد.

چشمانم را که می بستم، می توانستم محیط تنگ و نفسگیر و خفقان آور یتیم خانه را مجسم کنم و آن زن دیو سیرت آدم نما را نیز بینم که چطور همچون دیوی خون آشام شیرۀ جان آن بچه های معصوم و بی پناه را می مکید و روحشان را لحظه به لحظه به صلابه می کشید. او، خدای من! حتی تصورش می تواند دهشتناک و هول انگیز باشد، چه رسد به تجربه کردن مصیبت جانگدازی این چنینی!

حیف که دنباله نوشته هایش در دستم نیست و مجبورم با ذهن مغشوش درگیر مجهولاتی بمانم که کسی جز او قادر به پاسخگویی شان نخواهد بود. خیلی دلم می خواست بدانم رویارویی آن دو نفر در صبح روز بعد به چه نحوی بوده

است، و جالب تر اینکه این دیدار با رو شدن دست مردی که روزی قرار بود پدر همسر فرزانش باشد، دستخوش چه فراز و نشیب هیجان انگیزی شده است. آیا اصلاً سروناز وقت کرده باقی خاطراتش را بنویسد؟
آه می کشم و از پنجره به روشنی روز می نگرم که چادر شب را با شتاب پس زده است! چقدر زود صبح دمیده بود! چشمانم از فرط بی خوابی می سوخت. حالا که خود را از قید وسوسه قوی این سال اخیر رها می بینم، با خودم می گویم کاش همچنان بر نفسم غالب می ماندم و قصه زندگی تلخ و حزن انگیزش را پیش روی چشمانم غم گرفته خویشتن نمی گشودم!

بغضی که خودش را به دیواره های گلویم می کوفت حالا داشت اشک داغی را به چشمانم می دواند! یاد مظلومیت بچه هایی که در چنگ آن زن ابلیس گرفتار بودند در قلبم چین چین می شود و دلم را به درد می آورد. چگونه می توانم این حقیقت کریه و چندشناک را به خود بقبولانم که سرنوشت می تواند بازیهای رقت انگیز تری برای آدمهای جورواجور رقم بزند و پشت هر یک را با دسیسه های پلید خویشتن به نحوی به خاک بمالد؟

نه! حتی یک لحظه هم نمی توانم خود را جای یکی از آن بچه های پاک و معصوم و بی پناه بگذارم و حس عمیق و جانکاهی را که هر لحظه در وجودشان چنگ می انداخت و در قلب سوخته و بی یار و یاورشان رسوخ می کرد و باعث هراس و وحشت و شکنجه محنت بارشان می شد، بشناسم و خود را در غم جانانه ای که به شکل یک عادت دیرینه و کهنه درآمده بود سهیم بدانم. سروناز در خاطرات کوتاه خود پرده از سیاهکاریهای آن زن شیطان صفت برداشته و حقیقت مدفوت شده راز فلاکت و بیچارگی بچه های جدا مانده از دامان محبت آمیز پدر و مادر را برملا ساخته بود. نمی دانم بعد از آشنایی با آن جوان و عشقی که در قلبهایشان خروشیده بود، او چگونه سالهای بعد را پشت سر گذاشته است و آیا اصلاً تغییری در روند دغل بازیها و مانعی بر سر راه پیشرفت نقشه های شوم آن زن بی رحم و سنگدل به وجود آمده یا نه؟

اما می توانم امیدوار باشم که سروناز به پشتوانه عشق جوانی که به قول خودش در همان نگاه اول عاشقش شده، وضعیت بهتری نسبت به دیگران در یتیم خانه پیدا کرده بود. اما نمی دانم چرا بعد از این همه سال که از آشنایی شان گذشته بود به فکر ازدواج افتاده بودند! آیا این خواست خود سروناز بود که با تکیه بر عشق پرشور جوان خوش قلبی به زندگی سیاه و نکبت بار بچه های یتیم خانه سر و سامانی بدهد؟ و اگر نه، پس چرا در همان سالها با ازدواج برای همیشه خودش را از کابوس دردناک یتیم خانه خلاص نکرده بود؟

نمی دانم! شاید علت و موانع دیگری بر سر راه ازدواجشان وجود داشت که من از تشخیص و درک آن عاجز و ناتوانم! نمی دانم آیا اصلاً می توان به طور یقین بر این حدس صحه گذاشت که او با فرزانش به تهران رفته و به قول آن مرد ریز نقش که در کانون را به رویم گشود- و حالا دیگر می دانم که اسمش کریم لک است- تا به حال با هم ازدواج کرده اند یا نه؟ ناچارم برای راحتی فکر و خیال خویشتن و برای سرکوب اما و اگرهای زیادی که انگار با دشنه تیزی به جان ضمیر افکارم افتاده بود، این حدس و گمان را بر خود مشهود و مسلم گردانم و خوشحال باشم که بالاخره خورسید زندگی در سردابه تاریک و نمور سرنوشت او بعد از آن مرگ تدریجی و زنده به گوری اش طلوع کرده و او را به خوشبختی و سعادت مندی رسانده است. آرزو می کنم هر کجا که هست و با هر که هست، شادکام و سربلند باشد!

با قلبی فشرده سرم را میان دستانم می گیرم و فکر می کنم: اون باید به حقش برسه! بعد از پشت سر گذاشتن یه چنین زندگی وحشتناکی حق داره که راحت و آسوده خیال سپری کنه! اوه، خدای من! نمی تونم خودمو نسبت به

سرنوشت بچه های دیگه ای که هنوز تو سردابه تاریخ زندگی شون خورشید شادی و سعادت مندی نزده و درها و پنجره های خوشبختی همچنان به رویشون بسته و مهر و مومه بی تفاوت و بی اعتنا باشم! دوباره با فکری تب زده و پریشان می اندیشم: آیا هنوز سیاستهای ددمنشانه اون زن سیه دل در قبال بچه هایی که در کمال بی پناهی و بی تکیه گاهی به دستان پلید اون سپرده شدن، همچنان به روال خودش ادامه داره یا نه؟ و اگه چنین باشه، آیا من نمی تونم کاری براشون بکنم؟ آیا سزاواره که دست روی دست بذارم و اجازه بدم جایی در پرت ترین گوشه مدفون شده این شهر هر روز معصومیت و مظلومیت بچه های بی گناهی زیر پا گذاشته بشه، در حالی که شنیع ترین اعمال غیرانسانی رو تو خاموشی دلخراش خودشون متحمل می شن و صدای فریادشون به گوش کسی نمی رسه؟

نه! من نباید دست روی دست می گذاشتم! باید کاری برایشان می کردم. نباید می گذاشتم که دیر شود. و از این هم دیرتر! چه بسا شاید آن زمان که لجوجانه وسوسه خواندن سیاه نامه زندگی سرونار را در خود می کشتم، ناخواسته در حق بچه هایی که چشم امید به دست یاری کسی دوخته بودند ظلم بزرگی روا می داشتم. خدایا! من باید کاری بکنم! خواهش می کنم راهش رو نشونم بده!

بخش شش

1

پنجره را بی هیچ اندیشه خاصی باز کرد و همان طور که نسیم خنک پاییزی روی پوست چهره اش نواخته می شد، گفت: «اگه به حرفم گوش کرده بودین و اجازه می دادین دو سال پیش ما با هم ازدواج کنیم، حالا این اتفاق نمی افتاد!»

مکثی کرد و لحظه ای با فکر اینکه ممکن است مخاطبش حرفی برای گفتن داشته باشد، گوشه‌هایش را تیز کرد و چون برخلاف انتظارش سخنی نشنید، با حالتی که غم انگیزتر از فصل برگ ریزان پاییزی بود، گفت: «شاید نمی دونین که چه خفت و خواری سختی رو به من تحمیل کردین! این شکست تلخ تر و گزنده تر از شکست و ناکامی ازدواج اولم بود! فکرش رو بکنین! پسر شریک شما بعد از اون همه وعده و وعیده‌های پوچ و احمقانه یه دفعه به همه چیز پشت پا بزنه، حتی به حرمت دوستی خونوادگی مون که قدمتی چندین ساله داشت! شما فکر می کنین خانوم و آقای قدسی نمی تونستن جلوی خودمختاریهای پسرشون رو بگیرن و این طور بی طرف خودشون رو کنار نکشن و تظاهر به بی گناهی و معصومیت نکنن؟»

دوباره سکوت کرد و گوش فرا داد، بلکه سخنی هر چند کوتاه و مختصر از زبان پدرش بشنود، که این بار هم انتظارش به جایی نرسید. آهی کشید و خیره به درختان خزان زده باغ با صدا و لحن سوزناکی گفت: «شاید هنوز هم فکر می کنین همه هم و غم من به مسئله شوهر کردنم برمی گرده و جز این نمی تونم مشغله و فکری داشته باشم! اوه، پدر! اگه این طور فکر می کنین، باید بگم که سخت در اشتباهین! حتی من از بابت از دست دادن پڑمان هم ناراحت و غم زده نیستم و اون طور که شما فکر می کنین افسوس نمی خورم. شما که باید منو بهتر بشناسین. چیزی که ناراحت و دلخونم می کنه، فکر خام و ابلهانه شوهر کردن نیست، پدر! من... از اینکه یه شکست خورده درمونده م به حال خودم افسوس می خورم و متأثر می شم... نمی تونین تصورش رو بکنین که من چه حالی دارم. این لحظه که

احساس می کنم دخترخاله بی شعور و احمق من در کنار نامزد بی لیاقت تر از خودش داره به من و احساسات لگدمال شده م ریشخند می زنه و من کاری نمی تونم بکنم... اصلاً چه کاری می تونم بکنم وقتی از اول هم به بازنده بودم!

«اوه، پدر! من تو زندگی از هیچ چیز به اندازه شکست و ناکامی متنفر و منزجر نیستم! اگه دیدین خیلی راحت باعث ناکامی تو ازدواج اول خودم شدم، متعجب نشین که چرا چنین ادعایی دارم. من با امید به بهروزی و سعادت مندی بیشتر و بیشتر، زندگی زناشویی مو به هم ریختم و خیال واهی و سست خودمو فدای آرمان بزرگ تر و حقیقی تری ساختم! آرمانی که می تونست منو به یه خوشبختی لایزال برسونه! اگه شما... شما می داشتین که همون دو سال پیش ما با هم... اوه... وقتی فکرش رو می کنم، می بینم به حد مرگم از پژمان متنفرم! هم از اون. و هم از دخترخاله مودی جادوگر خودم که معلوم نیست با چه حربه ای عقل و هوش از سر این پسر احمق دزدیده. هرچند اصلاً نمی تونم مطمئن باشم که این پسر به جو عقل هم توی سرش داشته باشه!

«نه... من از این ناراحت نیستم که شاید مرد ایده آل زندگی مو از دست دادم... این بدون شک می تونه فکری احمقانه و پوچ و بی اساس باشه. شاید نمی تونین فکرش رو بکنین که اگه من با اون ازدواج می کردم، برای همه عمرم به چه کسالت اندوه باری دچار می شدم... با اینکه حریصانه در تب و تاب ازدواج با اون می سوختم، اما هیچ وقت قلبم اونو فریاد زده بود! من می خواستم با اون به آرزوهای واژگون شده خودم برسم. آرزوهایی که با رد عشق پاک و عمیق کسری در من به سرنگونی دچار شده بود. من از اون می تونستم پلی از شکست به سوی موفقیت و کامیابی بسازم. هر چند این سعادت رنگ کذب و ریا به خودش می گرفت، اما تمام ظواهر و شئونات یه زندگی موفق و ایده آل رو محفوظ می داشت.

«بله... من از اون پلی به سوی پیروزی می ساختم، اگه شما اجازه داده بودین که ما همون دو سال پیش...» باز هم سکوت... لحظاتی چند... با گوشهای تیز و توجهی عمیق چون در شنیدن کلامی از سوی مخاطبش باز هم ناکام ماند، لبخند اشک آلودی بر لب نشاند و پنجره را بی هیچ اندیشه خاصی بست. اما بی آنکه به سمت مخاطب ساکت و خاموش خود برگردد، با همان لبخند استهزا آمیز در ادامه با صدای بغض گرفته ای گفت: «اگه از این شکست خفت بار که به سرافکندگی من انجامید جون سالمی به در ببرم و آخرین بقایای به جا مونده از غرور و تکبرمو برای خودم حفظ کنم، بعد از این اجازه نمی دم که هیچ وقت با تحمل چنین ذلت و حقارتی سرشکسته و زبون بشم... به مادر هم گفتم، به شما هم می گم بعد از این هیچ کاری برای سرفرازی و سربلندی و نیک بختی خودم فروگذار نخواهم بود! بله، من از این به بعد تنها به هدف خواهم داشت و تنها به چیز برام مهم خواهد بود! شادکامی و به دست آوردن موفقیت به هر قیمتی که هست!

«اوه! معلومه که قیمتش نباید برام مهم باشه! بعد از این شکست تلخ که برام یه فاجعه اسف بار به شمار می آد، به تنها چیزی که فکر می کنم تنها سعادت و بهروزی خودمه و دیگه هیچ چیز برام مهم نیست! در حال حاضر که من مضحکه دست یه مشت میمون بی کار و مسخره م، مجبورم در مقابل شراره های آتیش خشم و بخل و کینه ای که تو من شعله می کشه، تحمل و بردباری بیشتری به خرج بدم و با مهار قلب و روح عصیان زده م در برابر تقدیری که با یه ضربه غافلگیر کننده منو به زمین زد و کمر احساسات و غرورمو شکوند، سر تسلیم و تعظیم فرود بیارم...»
«من این دوره کوتاه بحران زده رو علی رغم آشوب و ولوله ای که درونم طوفان به پا می کنه، پشت سر می دارم و بعد از این به خودم اجازه نمی دم هیچ وقت در برابر تقدیر شومی که بر من تحمیل می شه این طور سخیفانه کوتاه

بیام. با چشم به هم زدنی این دوره باز هم به سر می رسه. فقط باید منتظر باشم و ببینم که من و پژمان بار دیگه کی سر راه هم قرار می گیریم. من به آینده امیدوارم! بله، آینده از آن منه! این من هستم که روزی شکست رو با همه ابعاد سیاه و خفت بارش بر اون تحمیل می کنم و اون که امروز به من... به حقارت و درموندگی من می خنده، روزی در آینده به حد مرگش از کرده خودش پشیمون و سرخورده می شه و گریون و نالان از من می خواد که اونو ببخشم و در حق اون لطف کنم!»

کمی سرش را به سمتی که پدرش ایستاده بود متمایل کرد. اما هنوز به طور کامل چشم در چشم هم ندوخته بودند. تنها که دیگر توقع شنیدن کلامی از سوی پدرش را نداشت، از گوشه چشم به آن مرد پریشان خاطر و آشفته حال نگاه کرد و گفت: «شما یه روز به من گفته بودین که اگه این نامزدی به هر دلیلی به هم بخوره و گنااهش متوجه پژمان و خانواده ش باشه، دست به هر اقدام تلافی جویانه ای می زنین، یادتون که نرفته؟ ببینم، آیا هنوز روی حرفی که زدین، هستین؟ یا اینکه دوستی و شراکت دیرینه خودتون رو با همچین خانواده دغل باز و دورویی به مرهم گذاشتن روی جراحات قلب دخترتون ترجیح می دین و به نفع خودتون می دونین که هیچ اقدامی نکنین؟» در امتداد یک نگاه مبهم و کرخت شده، سکوت تنها صدایی بود که میان هیاهوی قلبهای بی قرار و ناآرامی که در سینه هاشان وحشیانه می کوفت گم و گور می شد.

2

مدتها طول کشید تا توانست با این حقیقت کنار بیاید که یک شکست خورده است. و چون پذیرفت، خیلی راحت تر توانست سوختگیهای عمیق قلبش را التیام بخشد. آن اوایل حتی از فکر به هم خوردن نامزدی اش دلش می خواست سر به جنون بگذارد و ناباورانه از خود می پرسید: یعنی این حقیقت داره که اون منو کنار گذاشته و سراغ یکی دیگه رفته؟

بعد با هر دو دستش شقیقه هایش را می گرفت و به تلخی می گریست. اما حالا دیگه به نظر می رسید می تواند به سوزشهای این زخم کهنه عادت کند و با حالتی تسلیم و ناگزیر دل به قضا و قدر بسپارد. اگرچه به همدلیهای اطرافیانش احساس نیاز می کرد، اما هرگز غرورش به او اجازه نمی داد که در برابر دلسوزیهای خانواده اش مستحق جلوه کند و ترحم و مهر و شفقت خیرخواهانه آنها را بپذیرد. در این جور مواقع، به شدت کنترل اعصاب خود را از دست می داد و پرخاشگر می شد.

«چی کار می کنی، تکین؟»

«هیچی! فقط می خواستم با هم آلبوم خونوادگی مون رو تماشا کنیم! می دونی چند وقته عکسهای قدیمی مون رو...»
 «لازم نکرده! از اینجا برو و اون آلبوم لعنتی رو هم با خودت ببر! واینسا این طوری بر و بر به من نگاه کن! گفتم تنهام بذار!»

«ولی... آخه... خب... هر طور که میلته، اما... من... برای تو نگرانم... این روزها بدجوری به گوشه نشینی و تنهایی و خاموشی تو انزوا عادت کردی. می ترسم...»

«لازم نیست برام لله بازی دربیاری! من احتیاجی به دلسوزیهای تو یکی ندارم!»
 «حالا چرا عصبانی می شی؟ اصلاً می خوام که مارو با تیام به یه مسافرت چند روزه بفرسته! فکرش رو بکن! خیلی خوش می گذره. هم تو از این کسالت و بی حوصلگی درمی آیی، هم ما هوایی تازه می کنیم!»

«شما به هر جهنمی که می رین، برین! فقط دست از سرم بردارین...»

«خیلی خوب! هر جور تو بخوای. من تنهات می دارم... ولی... می خواستم دوستانه بهت بگم که بیخودی نشین و غصه بخور! پژمان لیاقت تو رو نداشت!»

«بله... یادم نرفته که یه زمانی معتقد بودی من لایق عشق کسری نبودم...»

تکین وقتی چشمان غمزده و چهره کدر و درهم کشیده خواهرش را دید، چاره ای جز عقب نشینی از موضع خیرخواهانه خویش ندید. باید او را در حصار تنهایی و گوشه عزلت خود در حال گریه و در نهایت تأسف و تحسر می گذاشت و می رفت. از اینکه می دید در این میان کاری از دست او ساخته نیست، عصبی و ناراحت بود و خدا خدا می کرد که هرچه زودتر همه چیز به حالت عادی خودش برگردد.

«گفتی کی پشت خطه؟»

تکین گوشی را به سمت خواهرش گرفت. با اینکه تلاش کرده بود چشمش به آن چهره تکیده و بی روح و منقبض نیفتد و قلبش از فرط تأسف درون سینه چلانده نشود، اما موفق نبود. در حالی که به سوز و گداز قلبش می اندیشید، گفت: «دوستت فرناز!» و ناخواسته توضیح آورد: «من بهش گفتم تو حوصله نداری، اما خودش اصرار کرد که...»
 تمنا گوشی را از دست خواهرش کشید. با حالتی سست و نامتعادل روی صندلی نشست و هم زمان نگاه معنی داری به خواهرش، که مثل عقاب بی پر و بال بالای سرش ایستاده بود، انداخت و باعث دستپاچگی اش شد. تکین که راز نگاه سنگین خواهرش را دریافته بود، گامی به عقب برداشت و بعد لبهایش را ورچید و با شتاب رفت و خواهرش را تنها گذاشت.

«سلام!»

«ای، خوبم!»

«نه! لازم نیست به دیدنم بیای چون اصلاً حوصله گپ زدنهای الکی و اون بگو و بخندهای مسخره رو ندارم!»
 «معلومه که دارم جدی می گم!»

«تو که تویی! من حتی از دست خودم هم حرصی و عاصی ام!»

«باور کن این خودم هستم که دارم این جوری با تو حرف می زنم.»

«چه پیشنهادی؟»

«اوه... کوهنوری! من می گم از دست خودم هم کفری ام، تو می گی بیا بریم بالای کوه!»

«وای! دست بردار، فرناز! آدمهای بی عاری مثل تو چه می دونن من چی می گم و چرا مثل آدمهای دم مرگ حرف می زنم!»

«نه! گفتم که نه حال و حوصله شو دارم، و نه...»

«چی! مثلاً کی و کجا؟ برادرت و زنش؟ مگه با هم آشتی کردن؟»

«خب، دیگه کی؟ امیدوارم قرار نباشه که سهیلا هم...»

«کی گفته من با اون مشکل دارم؟ عیب آدمهای احمقی مثل دخترعموی من اینه که چون به نقطه ضعفهای خودشون آگاهن تاب نمی آرن که بهتر از خودشون رو ببینن!»

«بله، همین! خب خدارو شکر! پس با این حساب می تونم روی پیشنهاد تو فکر بکنم! البته اگه بهت بر نمی خوره، باید اعتراف کنم که بیشتر به خاطر دیدن عروستون و آشنایی با اونه که ممکنه به این کوهنوردی پیام!»

«نه! ممنونم!»

«بسیار خوب! باهات تماس می گیرم! خداحافظ!»

گوشی را گذاشت و سخت به فکر فرو رفت. معلوم نبود چرا بعد از صلابت و قطعیتی که در رد پیشنهاد دوستش از خود نشان داده بود، به یک باره سست شد و به تردید افتاد و حتی حاضر شد که روی این پیشنهاد فکر کند! هرچه فکر می کرد، می دید عقلش به جایی قد نمی دهد. آیا به راستی فقط می رفت که با زن برادر فرناز از نزدیک آشنا شود و احتمالاً با او طرح دوستی بریزد؟ آیا اصلاً می توانست این دوستی را در شأن خودش ببیند؟ خوب که فکر می کرد، می دید نه! نمی تواند! چطور می توانست به دوستی با یک دختر پرورشگاهی که اصل و نصبش را نمی شناخت، ببیندیشد؟ حتی فکر کردن به آن را نیز خطای نابخشودنی می دانست.

با حالتی ناموافق و عصبی از جا برخاست و زیر لب با خودش گفت: شاید بیشتر مایلم که برادرش رو ببینم... بله... به نظر من باید با این آدم عجیب و غیرعادی از نزدیک آشنا شد! نمی فهمم چطور یه مرد می تونه عاشق کسی بشه که هویت نامشخصی داره! تازه به قول فرناز به خاطر اون دست به چه دیوانگیهایی که زده بود! من که ندیده و نشناخته، می تونم مطمئن باشم که اون از عقل درست و حسابی برخوردار نیست... که اگر بود...

شانه ای بالا انداخت و سری تکان داد و آه کشید. از نظر او، تنها خودش لایق عشق ورزیدن و دوست داشتن و مهر و محبتهای بی کران بود. و غیر از این، عشق و علاقه و دوست داشتن معنایی جز جنون و دیوانگی محض نداشت. در حالی که پشت پنجره می ایستاد. پرده تور را کناری زد. فکر کرد: چه خوب که قرار نیست سهیلا هم تو این برنامه شرکت کنه... آه که اصلاً حوصله شو ندارم. طفلک دیوونه از اینکه دوستش عاشق من شده، کفری یه! خب، حق هم داره! فرناز از شب جشن تولد اون به این طرف دوستی با منو به هر کس دیگه ای ترجیح داده. منم اگه جای سهیلا بودم و می دیدم دوست جون جونی م با پیدا شدن دوست تازه ای محل سگ هم بهم نمی ذاره، می خواستم که با حرص افسارمو پاره کنم! مخصوصاً که بعد از اون مهمونی شام حسابی با نیش و کنایه و زخم زبون دل منو چزوند، نمی خوام حتی سر به تنش باشه!

یادش که به حرفهای تلخ و گزنده دخترعمویش می افتاد، دلش می خواست از فرط ناراحتی و استیصال جیغ بکشد. «تو برای این می گی فتانه دختر فوق العاده ای نیست چون پڑمان اونو به تو ترجیح داده! احساسی که تو نسبت به اون داری چیزی جز بخل و حسادت آتشین نیست، دختر عمو جون!»

با چشمانی تنگ که انگار پرده ای از خون روی آن کشیده شده بود، به افق خیره ماند و به گوشه پرده تور چنگ انداخت. باید چنان می زدم توی گوشش که برق از چشمهاش بپره! نمی دونم چرا این کاررو نکردم. چطور به اون اجازه دادم تا این حد گستاخانه حرفهای زهرآلودش رو به من تحویل بده و بعد تو دل به عقده حقارت من بخنده... آه... من در حال حاضر به خون دو نفر تشنه م! اول، به خون کثیف فتانه، و بعد پڑمان! چه خوب می شد اگه می تونستم هر دو رو به سزای اعمالشون برسونم! بعد هم یه فکری به حال تسویه حساب با دخترعموی گستاخ و بی شعور خودم و همه اونهایی که تو دل پلیدشون به من و سرشکستگی من ریشخند می زنن، می کردم! نمی دونم چرا

دارم دوباره خنجر این افکار موهوم و زهر آلود رو تو احساسات و غرور زخمی خودم فرو می کنم، در حالی که به خودم قول داده بودم تا می تونم ذهن خودمو از سم این خیالات واهی و تباه شده پاک کنم! پرده تور که از چنگش رها شد، لبهایش را به هم فشرد و نگاه تنگ و باریکش دقیقی چند همچنان به آن سوی افق محو و مات باقی ماند.

3

همه خوشحال بودند از اینکه بعد از مدتها او از لاک تنهایی و انزوای خود پا می کشید بیرون و در یک همچین برنامه مفرح و شادی بخشی شرکت می کرد. خود تمنا هم از این بابت هیجان زده و بی تاب بود و حال بچه هایی را داشت که قرار بود به کلاس اول بروند. همراه با احساسی خوشایند و اضطرابی دلهره آور! تیما وقتی با اتومبیل او را به محل قرارش با فرناز رساند، وقت خداحافظی لبخند عطوفت آمیزی به رویش پاشید و گفت: «از اینکه دوباره می خوای خودت رو پیدا کنی، خوشحالم!»

تمنا با اینکه می دانست لفظی که برادرش در کمال مهربانی و صدق و صفا به کار برده تا چه حد می تواند صحیح و معقول باشد، اما حالتی به نگاه و لبهایش داد و بالحن تند و سرکشی گفت: «من خودمو گم نکرده بودم که حالا بخوام پیدا کنم!»

تیمای ابروانش را داد بالا و خندید. همیشه از حالت تهاجمی خواهرش خنده اش می گرفت. «خیلی خوب! فقط یه چیز دیگه هم می خواستم بهت بگم!»

تمنا با اینکه تیز شده بود و با همه توجه اش گوش فرا داده بود تا برادرش مطلبی را که به نظر مهم می آمد با او در میان بگذارد، اما ظاهر بی تفاوت و بی اعتنایی به خود گرفت و طوری وانمود کرد که انگار چندان حواسش به گفته های برادرش نیست.

تیمای در حالی که دستهایش روی فرمان اتومبیل بود و نیم نگاهی به سوی خواهرش داشت، با لحن غمزده ای گفت: «تو از پدر خواسته بودی که دست به اقدام تلافی جویانه ای بزنی، این طور نیست؟»

تمنا نگاهی به دور و برش انداخت و فکر کرد: پدر بیچاره منو بگو که با چه عقل کلی مشورت و درددل می کنه! تیمای که واکنش دلسردکننده او را دید، نفسی شبیه به آه کشید و گفت: «کاش اینو از اون نخواسته بودی! پدر این روزها بدجوری کلافه و عصبی یه! تو اونو تو بدمخمه ای قرار دادی. من مطمئنم که اون در حال طرح نقشه ای یه که اگه به اجرا دربیاد، به نفع هیچ کدومون نیست!»

«چه نقشه ای؟ من که اصلاً خیال نمی کنم این طور باشه!» و همچنان با سماجتی موفقیت آمیز نگاهش را از نگاه سنگین و گلایه آمیز برادرش گریز می داد.

تیمای کف دستانش را با چند ضربه پی در پی بر فرمان کوبید و با لحن مشوش و نگرانی گفت: «نمی دونم چرا عقل خودت رو درست به کار نمی اندازی! تو فکر می کنی اگه پدر قرار باشه انتقام بگیره، دست به چه اقدامی بزنی؟ امیدوارم انقدر احمق نباشی که خیال کنی در کمال دوستی و صلح و صفا شراکتش رو با قدسی به هم بزنی!»

تمنا دیگر نتوانست خودش را نسبت به این گفت و گو بی اعتنا جلوه بدهد. به نظر می رسید برادرش می خواهد به مطلب مهمی اشاره کند که او هم چندان برای درک آن بی میل نیست. نگاه خیره و متعجبش را با نگاه مبهم و

اسرار آمیز او در آمیخت و گفت: «چرا واضح تر حرف نمی زنی؟ تصور نکن که داری برام معما طرح می کنی! من اصلاً حوصله پیچیدگی حرفهای تورو ندارم!»

تیمام بی آنکه بخواهد یا دست خودش باشد، صدایش را از حد آمرانه ای که داشت بلند کرد و تقریباً داد کشید: «بله، معلومه که نداری! چون تو فقط به فکر خودت هستی و به هیچ چیز دیگه ای اهمیت نمی دی!»

و متعاقب با آن فریاد تمنا هم به هوا بلند شد: «اهمیت نمی دم چون از نظر من به هیچ وجه مهم نیستن! بله، من فقط به خودم بها می دم! این منم که مهم هستم! حالا پدر می خواد دست به هر عملی بزنه تا آتیش خشم و کینه خودش رو خاموش کنه به من مربوط نمی شه!»

«چرا، مربوط می شه! چون تمام این اتفاقات به به هم خوردن نامزدی تو و پڑمان ربط داره!»

«اسم اون پسره احمق ابله رو جلوی من نبر!»

«می برم چون تو به خاطر همون پسره احمق ابله می خوای آسایش و آرامش خونواده رو از هم بپاشی!»

«ه... آسایش و آرامش! بله، باید می فهمیدم که نگرانی آقا بیشتر از بابت چیه! تو از این می ترسی که شعله ای از

این آتیش سرکش و مثلاً تیز به دامن زندگی تو بیفته و همه چیز پیش چشمهات دود بشه و به هوا بره!»

در این لحظه خواهر و برادر چنان با خشم و غضب درگیر نگاه عصیان زده هم بودند که نفسهایشان درون سینه به

شماره افتاد. تمنا به آن قسمت از سینه اش که در تلاطم غریبی به هم پیچیده می شد و می سوخت چنگ انداخت و

نگاهش را با غیظ از نگاه کلافه و خشمگین برادرش پس گرفت و همان طور که با چشمانش حضور احتمالی فرناز را

در آن حوالی جست و جو می کرد، با حب و بغض گفت: «هر اتفاقی که قراره بیفته برام مهم نیست! من تنها به انتقام

فکر می کنم! حتی اگه دود این آتیش پر لهیب توی چشمهای من بره!»

تیمام که حال غیرعادی خواهرش را درک می کرد و می فهمید که او در هر شرایطی به فکر تسکینی بر آلام قلبی اش

است و به هیچ وجه نمی تواند با این قضیه به طور منطقی کنار بیاید، از اینکه تا آن حد تند رفته بود که موجب خشم و

غضب او شد، حالتی از پشیمانی و شرمندگی به چهره خود بخشید و با صدای گرفته ای گفت: «من با اینکه سعی می

کنم حال تو رو درک کنم و به تو حق بدم، اما نمی تونم با توجه به احساس خطری که می کنم آروم بگیرم و به سوز و

گداز نیفتم! تو که پدر رو می شناسی و از لجبازیها و قد بازیهاش خبر داری! نمی فهمم چطور می تونی انقدر لاقیدانه

خودت رو نسبت به مسئله انتقام و تلافی بی تفاوت نشون بدی، در حالی که احتمال داره پدر همه مارو به خاک سیاه

بشونه؟»

تمنا نسبت به نگرانی و تشویش قلبی برادرش حالت مستهزئی به خود گرفت و پوزخند زنان گفت: «قبلاً تا این حد

در مورد هیچ اتفاقی نگران نمی شدی و تب و تابی از خودت نشون نمی دادی! اگه حتی تمام دنیا رو هم رو سرت فرو

می ریختن، تو غش غش می خندیدی و ککت هم نمی گزید. چی شد که حالا خودت رو از هول اتفاقی که هنوز

نیفتاده و معلوم هم نیست که اصلاً بیفته باختی و به دلهره و هراس افتادی؟»

تیمام از نتیجه گیریهای مغرضانه تمنا عاصی شد و با حرصی تن نفسش را فوت کرد بیرون و با لحنی عصبی گفت: «تو

اگه دلت خواست، می تونی این هول و هراس رو به حساب هرچی که می دونی بذاری! شاید قبلاً به قول خودت بی

عار بودم و اصلاً حتی بلد نبودم که غصه چیزی رو بخورم، اما حالا دیگه وضع فرق کرده! پدر مثل بمبی می مونه که

هر لحظه امکان داره منفجر بشه! من می گم اگه این بمب رو از کار نندازیم، خودمون هم با اون نابود می شیم!»

تمنای گوشه چشم نگاه تمسخر آمیزی به سویش انداخت و گفت: «اصلاً برام مهم نیست که ممکنه نابود بشیم یا نشیم! به نظر من اگه فقط این طوری می شه از اونها انتقام گرفت و حساب نامردی شون رو گذاشت کف دستشون، پس چرا بیخودی خودمو ناراحت کنم و بخوام که جلوی این اتفاق رو بگیرم؟ با هم نابود بشیم، بهتر از اینه که فقط من نابود بشم! فکرش رو بکن! من از فرط ناراحتی و استیصال و سرخوردگی مثل شمع آب بشم و اون وقت اون دو نفر در کمال آسایش و خوشبختی و رفاه در کنار هم شاد و شنگول زندگی کنن! بگو بینم آیا این منصفانه س؟ مطمئنم که تو هم ته دلت اذعان می کنی که نیست!

«من نمی دونم پدر قراره از چه طریق این شراکت و دوستی دیرینه رو به هم بریزه! یا احتمالاً زندگی هر دو طرف رو به خاک سیاه بشونه، اما از من توقع نداشته باش جلوی شعله ور شدن آتیشی رو بگیرم که از قلب من به قلب پدر افتاده! از کجا معلوم که این آتیش مهار نشدنی یه، تیام؟ اما من حاضریم به تو قول بدم که هر اتفاقی افتاد من مسئولیت فاجعه اونو بر عهده بگیرم! حالا چی می گی؟ آیا هنوز نگران خراب شدن سقف رویاهای شیرینی هستی که ممکنه سر تو و پریسا جونت آوار بشه؟

«من جای تو بودم، فکرمو با این دلواپسیها مشغول نمی کردم! اگه تقدیرمون این باشه که تو آتیش خشم لجوجانه پدر بیفتیم و بسوزیم، هر تقلایی که بکنیم بی فایده س! جلوی تقدیر رو نمی شه گرفت. اصلاً و ابداً این اعتقاد خودت بود، شازده! کمی به اعتقادات خودت بیشتر ایمان داشته باش، لطفاً!»

و همراه با نگاهی نافذ و سرکوبگر و خشن با شتاب از اتومبیل پیاده شد. با خاطری مکدر و آشفته و احساسات ورم کرده و سوزناک که بی شک از تأثیر غریب به کار بردن بی اختیار لفظ «شازده» - که تداعی کنند خاطرات تلخی از گذشته های نه چندان دور بود- رنگ و لعاب بیشتری به خود گرفته بود!

4

همه جا و همه چیز پیش آبی چشمانش سیاه و کدر می نمود. مثل کسانی که به مرض قند مبتلا هستند، مدام دهانش خشک و تلخ و بدطعم می شد و او مجبور بود به زحمت آب دهانش را جمع کند و قورت بدهد. نفسهایش بعد از بالا رفتن از یک سربالایی یا شیب ملایمی که به چشم نمی آمد، به خس خس افتاد و راه خودش را در تنگنای سینه گم کرد. انگار دستی سرش را با فشار شدیدی به زیر آب فرو برده بود و او برای به دست آوردن اکسیژن و نفسی تازه داشت به تقلا می افتاد. با اینکه صبح نسبتاً سردی بود و هوای پای کوه به اندازه کافی پاک و اکسیژن زا بود که می توانست هر بیمار آسمی را سر حال بیاورد، اما او نتوانست با بهره بردن از هوای پاک و لطیف به سر شوق بیاید و احساس سبکی و نشاط به او دست دهد. هر چند وقت یک بار یقه پالتوی پوست گران قیمتش را بالا می زد و خودش را بیشتر در خودش می فشرد تا گرم شود و انتظار بر او سخت نگردد و خلقتش را از گزش سرمایی که تاب و حوصله اش را سرریز می ساخت تنگ ننماید.

همان طور که به این سو و آن سو چشم می دواند، زیر لب غرولندکنان گفت: معلوم نیست چرا هنوز نیومدن!

امیدوارم این یه شوخی مسخره برای سر کار گذاشتن من نباشه، والا...

اخمهایش را در هم کشید و با کفش مخصوص کوهنوردی اش سنگ ریزه ای را از جلوی پایش به چند متر آن طرف تر پرت کرد. حتی فکر اینکه دوستش فرناز خواسته باشد او را پای کوه در انتظار واهی خود بکارد و از این طریق خواسته باشد که به قول خودش تفریح کند، مو بر تنش سیخ می ایستاد.

نه! امکان نداره بخواد دست به چنین حماقتی بزنه! می دونه که من چه پوستی از اون می کنم! دستهایش را به هم مالید و با اینکه با این تسلی خاطر اندکی توانسته بود بر التهابات فکری اش غلبه کند و آرام بگیرد، اما با این همه ور بدبین دلش می گفت: فرناز دستت انداخته و تو اینجا ول معطلی! با خاطری مشوش و بی قرار از تپه کوچکی که آمده بود بالا رفت پایین. از همه جا صدای خنده و بگو و بخند به گوش می رسید. گروههای چند نفره از پسران و دختران جوان دست در دست هم از تپه های کوتاه و بلند خود را بالا می کشیدند. خورشید هنوز نتوانسته بود از این سمت قلعه کوه خودش را به رخ کوهنوردان جوان و پر شور و نشاط بکشد.

تمنای سرکش و جانشوزی را در پس نفس بلندی ریخت و فکر کرد: چقدر شاد و بی خیال و سرزنده هستن! انگار هیچ غمی توی دلشون نیست!

بعد به یک باره نسبت به همه آنهایی که هیچ شناختی نداشت، نوعی حس کینه و نفرت و خصومت پیدا کرد و با حالتی از بدبینی و بخل و حسادت روی از آنها برتافت و زیر لب چیزی با خودش زمزمه کرد. حتی خودش از میان گنگی غرولندهایش چیزی نفهمید. از اینکه می دید غول حسرت و کینه و حسادت با غریو دهشتناک خویش در وجودش برخاسته و می خواهد مغزش را توی مشت خود له کند، حس بد و مسمئز کننده ای به او دست می داد. در حالی که فکر می کرد هر آن امکان دارد بزند زیر گریه، با خودش تکرار می کرد: پس چرا من خوشحال نیستم؟ پس چرا سرزندگیمو از دست دادم؟

آه که داشت از فرط ناراحتی و پریشانی ذهنش از کار می افتاد! با هر دو دستش شقیقه هایش را فشرد. جایی از قلبش داشت به وجودش بیشتر می زد. وقتی به یادش می افتاد که چه دختر شاداب و پر شور و حالی بود و در هر انجمنی چون شمع شعله می افروخت و پرتوافشانی می کرد، دلش می خواست که با همه کرختی احساس و کسالت روحی حال و احوال امروزش خودش را از بلندای کوهی که قصد بالا رفتن از آن را داشت، پرت کند پایین. چی شد که به دفعه همه چیز به اینجا کشیده شد؟ چرا بدون اینکه چیزی از عشق بدونم، به دفعه خودمو عاشق دل خسته و زار دیدم؟ کسی که به نحو تأسف باری از عشق خودش شکست خورد! آه، نه! نه! اون که دوستم داشت! با ذره ذره وجودش منو می خواست و عاشقم بود! این من بودم که... بله... من بودم که با رد عشق اون با دستهای خودم گور قلبمو کردم و بعد برای تمام از دست رفته های خودم به سوگ نشستم و گریه کردم! چرا گذاشتم اون عشق پر شور و آتشین با چنین حسرت ملال آوری تو خاکستر سرد پریشونی و پشیمونی ته نشین بشه و تو خودش بمیره و فروکش کنه؟

آه! چطور می توئم خودمو ببخشم که به به جوون احمق بی لباقت اجازه دادم خودش رو به حریم قلبم نزدیک کنه و بعد پا روی اون بذاره و به من و احساسات لگدکوب شده م بخنده؟ من روزی اونو به سزای اعمالش می رسونم! همون طور که خودم تاوان اشتباهات فجیع گذشته مو با این همه سرخوردگی و فلاکت پس می دم! قلبم به من می گه من و اون روزی دوباره تو مسیر هم قرار می گیریم و اون وقت من...

مشتهایش را از هم گشود و دندانهایش زیر فشاردگی لبهای سرخ و یخ زده اش محو و ناپدید شد. دوباره آهی در قفای نفس عمیق خود کشید و به آبی بی کران آسمان بالای سرش چشم دوخت. با اینکه همه جا و همه چیز زیر پوششی کدر و تار و سیاه در پیش چشمان او منظره ای محنت بار پیدا کرده بود، اما حس می کرد به زودی چون ساقه خشکیده گلی در بهار دوباره سبز و شکوفا خواهد شد و به گل خواهد نشست. با خودش فکر کرد: بله، قلبم

دوباره از نو احیا می شه! چون من می خوام که این شکوفایی رو به خودم تقدیم کنم! به زودی از این سوگ بیرون می آم و به زندگی لبخند می زنم!

رفته رفته آن لبخند محو و ناپیدا داشت از تأثیر افکار مثبت و روحیه بخشی که در سرش چون چشمه می جوشید و برهوت ضمیر خشک و پلاسیده اش را سیراب می ساخت، عمیق تر و چشمگیرتر می شد. اما ناگهان یادش به حرفهای تیام افتاد و آن لبخند شاد و آرام بخش زیر سایه وهم و بیم و هراس گم و گور شد. با اینکه معنی کلام دوپهل و گنگ و پیچیده تیام را نمی فهمید و متوجه عمق فاجعه ای که به قول برادرش انتظارشان را می کشید نبود، اما حسی در درونش فریاد می زد که نگرانیهای تیام چندان هم بی مورد نیست و حتماً واقعه ناگواری در پیش رویشان است، اما با این همه مطمئن بود که برادرش در مورد قذاریها و لجبازیهای ذاتی پدرش چیزی جز واقعیت نگفته و پدر بالاخره بعد از آن سکوت و خاموشی مرموز و آزار دهنده تصمیمی را که بی شک همه جوانب آن را سنجیده، به مرحله اجرا خواهد گذاشت.

بله، تیام راست می گفت. پدر حتی اگر لازم ببیند، کل خانواده را میان شعله های تند و تیز آتش انتقام خودش خواهد انداخت. شکی نبود که این کار را اگر برای پیشبرد اهداف مورد نظر خود لازم می دید، بی هیچ تردیدی از انجام آن منصرف نمی شد. اصلاً مگر او با همین لجبازیهای خودخواهانه خود باعث لنگ شدن یکی از پاهای دخترش نشده بود؟ یا مگر این حقیقت نداشت که او چهار سال پیش از سر لج و دیوانگی دختر بزرگ خود را با عشق خام و جنون آمیزی که در سر داشت به حال خودش گذاشت و اجازه داد که هر طور دلش می خواهد تصمیم بگیرد و عمل کند و بعد از همان راه رفته سرشکسته و مغموم بر گردد؟

بله! هر کاری از این پدر لجباز و خودکامه برمی آمد! شاید حتی برایش مهم نباشد که به نابودی و فلاکت کشاندن خانواده دوست و شریک دیرینه اش مساوی است با نابودی و فلاکت خود و خانواده اش! بله، تیام راست گفته بود! پدر به زودی با اجرای نقشه های شومی که در سر می پروراند و ماهیتش بر کسی مشهود و معلوم نبود اما قرار بود خشک و تر را با هم بسوزاند، آرامش و آسایش را از کل خانواده سلب می ساخت. با این همه تمنا با اینکه خطر را احساس می کرد و بر تمام تشویشها و نگرانیهای برادرش صحنه می گذاشت، اما نمی توانست خودش را راضی کند که جلوی اجرای نقشه های پدرش را بگیرد. او در این مورد عقیده راسخ و محکم و قاطعانه ای داشت.

وقتی پژمان به خاک ذلت بشینه، متوجه می شه که به سزای عملش رسیده و چه ظلم نابخشودنی ای رو در حق من کرده! و تازه اون وقته که من از تماشای بیچارگی و استیصال اون به آرامش قلبی می رسم. مهم نیست این آرامش قلبی رو نشسته در خاک ذلت مشابهی به دست بیارم. حتی اگه تو جهنم زندگی خودم گرفتار و اسپیر هم باشم، از این بابت احساس سبکدلی و آسودگی می کنم و حتماً این احساس مکیف و لذت بخش رو برای همیشه به پدرم مدیون می شم!

دوباره آن لبخند کذایی گوشه لبش جان گرفت و او توانست با تکیه بر آن لبخند عمیق و دلکش و شورآفرین، نفس بلندی بکشد و سینه اش را از زیر فشار حجم سنگین و ناپیدای بیم و امید خلاص کند.

5

از اینکه فرناز را از دیدن خودش غافلگیر شده می دید، متعجب بود. اگر ابتدای معارفه و آشنایی با برادر و زن برادر او آن طور مسخ و منقلب و سرگشته نشده بود، به طور حتم این مسئله را به رخش می کشید و از «لوس بازیهای

بچگانه ای، که از خودش نشان می داد لب به انتقاد می گشود. اما در کشاکش آن لحظات شورانگیز، چنان غرق جذب و شکوه متانت رفتاری و توازن شخصیت برجسته و تأثیرگذار آن زن و شوهر جوان و خوشبخت شده بود که برای دقایقی چند گویی که روح از کالبدش پر کشید و به آسمانها رفت.

هرچه زمان می گذشت، شوک زدگی اش بیشتر نمایان می شد. اگرچه زن و شوهر جوان ترجیح می دادند که این تحولات عجیب رفتاری و ظاهری دوست فرناز را به روی خودشان نیاورند، اما از نگاههای معنی دار و طعنه آمیزشان پیدا بود که از دستپاچگی و پریشانی گنگ دختر جوان متحیر و شگفت زده هستند. اگر مرد جوان برای راحت کردن شخص خودش از فضای سنگین و دم کرده حاکم متأثر از آن آشنایی عجیب و غریب به خواهرش نگفته بود: «من و سروناز پیشاپیش شما می ریم و دو دوست رو تنها می داریم»، او به خودش نیامده بود و معلوم هم نبود کی روح به کالبدش بازمی گشت.

اما همین که زن و شوهر جوان با لبخندهای کشدار و سرگیجه آور از کنارشان گذشتند، ناگهان مثل ترقه از جا پرید و به بازوی دوستش چنگ انداخت و با قیل و قال کودکانه ای گفت: «بهم بگو چرا تظاهر کردی از دیدن ناگهانی و تصادفی من شگفت زده ای و نخواستی که اونها بفهمن من و تو با قرار قبلی پای این کوه به هم برخوردیم، هان؟»، فرناز با درد شدیدی که از ناحیه چنگ زدگی دوستش احساس می کرد، سعی کرد بازوی خودش را از میان چنگال تیز او بکشد بیرون. سپس با تشر گفت: «قبل از اینکه جواب منو بشنوی، اول چنگ لعنتی تو ول کن! گوشت تنمو کندی! بعدش هم لازمه اول توضیح تورو بشنوم که چرا یه دفعه مثل صاعقه زده ها خشکت زد و مات و مبهوت موندی!»

تما که با هشدار خشمناک دوستش متوجه خشم و خشونت و شدت حمله عصبی خودش شده بود، ناگهان دستش را پس کشید و گامی به عقب برداشت. آیا واقعاً لازم بود که توضیح دهد؟ اصلاً چه توضیحی؟ که چرا مثل صاعقه زده ها...؟ که چرا مات و مبهوت...؟ از کجا می دانست! حتی خودش هم نمی دانست چرا مثل صاعقه زده ها... چرا مات و مبهوت...

با چشمانی تنگ و نگاهی نافذ و عمیق اول به سیمای برآشفته و منقلب دوستش، و بعد به جایی پشت درختان کاجی که تنگ دل هم چسبیده بودند زل زد و فکر کرد: اگه بگم نمی دونم چرا، لابد بهم می خنده... پس چه توضیحی باید بیارم؟ آه، خدای من! چقدر بهم می اومدن! چه جفت کم نظیری بودن! انگار خدای بزرگ اون دو نفر رو برای هم آفریده بود! آیا دلیل حیرت و سرگشتگی من همین بود که همه هوش و حواسمو یه دفعه با دیدن یه جفت خوشبخت و شادکام به نحو غریبی از دست دادم؟ حتی نمی تونم فکرش رو بکنم! آخه چطور ممکنه خداوند یه همچین جفت برگزیده ای رو برای هم خلق کنه؟ اوه، نه! نمی تونم به این راحتی قبول کنم که ته دلم دارم به این زوج جوون و خوشبخت غبطه می خورم! آیا این حس مرموز و پیچیده که به گلوم چسبیده و هر لحظه به قلبم لگد می زنه، به راستی متأثر از بخل و حسادتیه که از آتیشی گنگ و ناپیدا گر گرفته و تو همه وجودم دامنگیر شده؟ صدای فرناز در آن لحظات پر دمدمه هول و هراسی که به سینه اش چنگ می انداخت، مثل چکش محکمی بر مغزش کوبیده شد: «هی، دختر! معلومه تو امروز چت شده؟»

«پس گفתי یک سال از ازدواجشون می گذره!»

تینا این را گفت و از روی همان تپه ای که در کنار فرناز ایستاده بود نگاهی سوزناک و حسرت بار به زوج جوان که دست در دست هم با تلاش خستگی ناپذیری از تپه ها بالا می رفتند، انداخت. برگشت و به سیمای خاموش و متفکر دوستش خیره شد. در حاشیه نگاهی که از برق مرموزی متشعشع بود، پوزخند زنان گفت: «تعجب می کنم از اینکه برادر تو این همه سال عاشق کسی مثل سروناز بود! البته نمی خوام منکر زیبایی ظاهری ش بشم!»

حالتی از تمسخر به لبهایش داد. انگار هر نوع زیبایی ای را در برابر وجهت چشمگیر و خیره کننده خودش پست و ناچیز می دید. شانه ای بالا انداخت و در ادامه با همان پوزخند استهزا آمیز گفت: «بله! این دختر زیبایی احمقانه ای داره! من که هیچ شور و نشاطی توی چشمه اش ندیدم! راستی، هیچ دقت کردی آبی چشمه اش چقدر رنگ پریده بود؟» و نگاهی دیگر به دوستش انداخت که بی هیچ کلامی متفکرانه در کنار او گام برمی داشت.

تینا که با استفاده از سکوت و خاموشی دوستش فرصت خوبی برای یک تازی در حیطه سخنوری پیدا کرده بود، با حالتی هیجان زده گفت: «بله... حتی... می شه گفت... می شه گفت که به اندازه کافی سرحال و قیفاق به نظر نمی رسه! متوجه شدی رنگ مهتاب گونه چهره ش اونو شبیه بیمارهایی جلوه می ده که از کم خونی شدید رنج می برن؟ نمی دونم... شاید من دارم اشتباه می کنم!»

و این بار از گوشه چشم نگاه حيله گری به فرناز انداخت تا تأثیر کلام ناخوشایند خویش را در چهره او بررسی کند. فرناز سر بلند کرد و همراه با حالتی آمیخته با گیجی و گنگی به نیمرخ ظاهراً آرام دوستش نگاه کرد و گفت: «چی؟ من متوجه منظورت نشدم، تینا!»

«چطوره اصلاً این بحث رو تمام کنیم و تو هم قبول کنی که من هیچ منظوری نداشتم!»

لحنی که به کار برده بود گزنده تر از لبخند مشمئز کننده ای بود که بر لب داشت و فرناز با همه سرگشتگی ای که بدان دچار بود، متوجه اش شد. «صبر کن ببینم تو چی می خوای بگی؟»

در آن لحظه که فرناز به آرنج دوستش چسبیده بود، تینا نمی دانست که باید چه توضیح توجیه کننده ای به او بدهد که آتش تند و تیز بخل و حسادت درونی اش لا به لای آن به وضوح شعله ور نباشد. مجبور شد شانه ای بالا بیندازد و مثل وقتیهایی که در معصوم نمایی خویش به طرز ناشیانه ای اغراق می کرد خودش را به موش مردگی بزند و بگوید: «هیچی، دوست من! به نظر می رسه این دو نفر تنها جفتی باشن که از هر نظر برازنده هم هستن! تو این طور فکر نمی کنی؟»

و فرناز با همان خرفتی و نگاهی سفیهانه در دریای متلاطم نگاه او غرق مانده بود.

وقتی بار دیگر از تپه ای خودشان را کشیدند پایین و از تپه دیگری در قفای آن زوج جوان بالا می رفتند، فرناز گفت:

«چند سالی بود که از عشق هم دم از شیدایی می زدن! پدر و مادرم هر دو مخالف سرسخت این وصلت بودن و

سنگهای زیادی جلوی پاشون انداختن، اما برادرم گوش به حرف هیچ کس نداد و پا از روی خواسته خودش پس نکشید. اون دیوونه وار سروناز رو دوست داشت و شب و روز از فکر و خیال اون آروم و قرار نداشت! پدر و مادرم هر دو از این علاقه و عشق جنون آمیز فرزانشون کلافه و خشمگین بودن و هر دو طی این مدت دچار ناراحتی اعصاب و روان شدن. اما فرزانشون با خودخواهی لجوجانه ای که داشت بی اهمیت به این چیزها، تمام موانع پیش روش رو از سر راه برداشت و حتی به قرار و مدارهای ازدواجش با دختر یکی از خانواده های سرشناس شیرازی پشت پا زد و

سرانجام پاییز سال گذشته به محض اینکه از امریکا برگشت، دست سرونز رو گرفت و با خودش از شیراز به تهران آورد و با اون ازدواج کرد!

«اوه، پس سرونز خانوم شیرازی ن!»

فرناز که لبخند تمسخرآمیز شکفته بر لب دوستش را ندیده بود، سری تکان داد و گفت: «ظاهراً بله! البته چون به بچه سرراهی بود، نمی شد مطمئن بود که... خب، البته این چیزها برای فرزان کوچیک ترین اهمیتی نداره! انقدر عاشق سرونز هست که خودش رو با شرایط و بی هویتی اون وفق بده... اون به خاطر این دختر حاضر شد یک سال خودش رو از خانواده طرد کنه. همین یک ماه پیش نمی دونم چطور شد که خودش به طور غیرمنتظره به طرف ما برگشت. البته همه ما از این بابت خوشحال بودیم و تو دلمون خدارو شکر می کردیم که بعد از یک سال دوری و بی خبری خودش برای آشتی و رفع کدورت و قهر و دلخوری پیش قدم شده، اما واقعاً نمی دونیم چرا از جبهه تند مقاومتی که در برابر خانواده گرفته بود اومد بیرون... اگر چه تو رفتار و کردارش هیچ نشونی از حالت تسلیم و شکست خوردگی نیست، اما از گوشه گیرها و انزواطلبیهای گهگاهی می شه بوی نامطبوعی رو که به مشام می رسه، حس کرد و برای ما این ظن شکل قول تری به خودش می گیره که شاید اون... اون از انتخاب احساسی خودش پشیمون شده باشه...»

«هی، نگاه کن! اونها دارن از تپه رو به رویی به ما اشاره می کنن... وقتی به اونها رسیدیم، همچنان وانمود کن که این دیدار کاملاً اتفاقی بوده چون فرزان حتی نمی خواست من تو این کوهنوردی همراهی شون کنم که مبادا خلوت زن و شوهر رو پای کوه به هم بریزم. حالا اگه بفهمن کنه ای مثل من، یکی مثل تورو هم به خودش چسبونده از دستم دلخور می شن!»

تمنا همچنان که چشم به رو به رو داشت، با سقلمه ای به او گفت: «لطفاً منو قاطی کنه ای مثل خودت نکن تا بتونم حواسمو خوب جمع کنم!»

تکین در حالی که با چند خمیازه پی در پی چرت نیم روزی را از سر خودش می پراند، بعد از اینکه نگاهی به پریسا- که مشغول دوختن دکمه پراهن تیام بود- انداخت، خطاب به خواهر متفکر و خاموشش گفت: «کوهنوردی چطور بود؟ امیدوارم بهت خوش گذشته باشه!»

تمنا از شنیدن لحن مشفق و صمیمی خواهرش با حالتی تمسخرآمیز لبهایش را غنچه کرد و اندیشید: چرا همیشه این دختر می خواد برام نقش یه خواهر بزرگ تر رو بازی کنه؟

قبل از اینکه چیزی بگوید، نگاهش افتاد به زن برادرش که با حواسی جمع و گوشه‌هایی تیز آماده شنیدن توضیحات او بود. بدش نمی آمد ابتدا حال او را با چند حرف درشت و گزنده جا بیاورد و بعد با لحن جدی و تحکم آمیزی به خواهرش تفهیم کند که به عنوان خواهر کوچک تر حق سین جیم کردن او را ندارد. هر چند اصلاً دلش نمی خواست به این فکر کند که آیا طرح چنین سؤال دوستانه و ساده ای از سوی خواهرش می تواند واقعاً کنجکاوی بی ربط و فضولی زیرکانه ای به حساب آید یا نه! اما ته دلش خوب می دانست که در مورد مهربانیهها و دلسوزیههای خواهر کوچکش همیشه قضاوت مغرضانه ای دارد.

«چه با مهارت دکمه هارو کوک می زنی! معلومه قبلاً از این کارها زیاد کردی!»

پریسا که با هشیاری تمام متوجه بود روی سخن تمنا با این تمسخر لوس و گزنده فقط می تواند با او باشد، اول نگاه گنگی به تکین - که او هم از طرح چنین مطلبی آن هم به طور ناگهانی از سوی خواهرش متعجب و سرگشته نشان

می داد- انداخت بعد در حالی که به شدت دستپاچه نشان می داد و یک بار نزدیک بود با نوک تیز سوزن انگشت خود را هدف بگیرد، پیراهن گلداز بلندش را روی ساقهایش مرتب کرد و من و من کنان با حالتی شرمگین گفت: «خب، البته دوختن دکمه انقدرها که فکر می کنی مهارت نمی خواد... اما... تیمام خودش می دونه... من... من... تنها دختر خانواده بودم و مادرم نمی داشت دست به سیاه و سفید بزنم.»

از اینکه می دید در برابر نگاه تفرعن آمیز او خودش را باخته، کم و بیش عصبی و معذب و دستپاچه بود. واقعاً نمی دانست چه واکنشی باید از خود نشان بدهد! آیا با سرسختی در برابر غرور و تکبر خواهر شوهر خود قد علم کند و متهورانه با او رفتار متقابلی داشته باشد؟ یا اینکه با نگوینساری هرچه تمام تر مطابق با سیاست خواهر شوهر کوچک تر سخیفانه در مقابل نگاه تحقیر آمیز او کوتاه بیاید و خودش را خوار و زبون ببیند؟

هرچه فکر می کرد، می دید او را طاقت و تاب ستیز و مقابله با کسی مثل تمنا نیست. خوب می دانست اگر در روابط مسالمت آمیزشان چالشی هر چند کوچک و موقت پیش آید، تنها او به تنگنا خواهد افتاد و دچار مشکل خواهد شد. پس بهتر دید با تظاهر به پوست کلفتی و تجاهلی تأسف آور به دوختن دکمه های شل پیراهن شوهرش ادامه بدهد و در گرماگرم گفت و گوی دو خواهر حضور گنگ و نامحسوسی داشته باشد. البته اگر در این میان عرصه را بر خود تنگ می دید، چاره ای جز ترک سالن نشیمن نداشت. فکر کرد: کاش تیمام هرچی زودتر از خواب بعدازظهری بیدار بشه و فکری به حال این بطالت و کسالت روحی و روانی من بکنه!

وقتی زیر چشمی دید حواس تمنا متوجه خواهر کوچک تر است، توانست پنهان از دید او نفسی با آسودگی از سینه بکشد و با خیالی راحت به کوکهایی که می زد ادامه دهد.

«چرا فکر می کنی من باید در مورد خیلی چیزهایی که هیچ ربطی به تو ندارن توضیحی بدم؟» شنیدن این کلام رک و پوست کنده آن چنان برای تکین سخت و گران آمده بود که او را به شدت هول و نگران ساخت و درصدد برآمد هر طور که هست افکار سیاه و مخدوش خواهر بزرگ تر را نسبت به خودش پاک و مبرا سازد. از این رو، با رنگی پریده در حالی که از تک و تا افتاده بود، بریده بریده گفت: «اوه، نه! توضیح؟ اصلاً چه توضیحی؟ من... من... قصدم این نبود که... که فضولی کنم... فقط... چیز... خب، البته تو می تونی هیچ توضیحی به من ندی!» و آب دهانش را قورت داد و سرش را به زیر انداخت.

کمی آن طرف تر زن برادرش در حین نخ کشیدن به سوزنی که در دست داشت، به حال او پنهانی دل سوزاند.

حتی وقتی چشمانش را می بست، اتفاقات پای کوه پشت پلکهای بسته اش به نمایش درمی آمد. آن خنده های بی سر و ته فرناز، لبخندهای عمیق و بی معنی سروناز و نگاههای گهگاه فرزانه که رعشه محسوسی را بر سراپای وجودش می انداخت. در حالی که روی صندلی گهواره ای تاب می خورد و همچنان چشم برهم داشت، با خودش فکر کرد: با چه مهارت زیرکانه ای دو سه مرتبه نگاه خیره شو روی چهره خودم غافلگیر کردم! نمی دونم آیا بعد از خودش خجالت کشید یا زنش متوجه چشم چرونیهای اون شده بود که بعد از اون نگاهش رو مصرانه از من زددید؟! از تداعی آن نگاههای پررمز و راز که به وجودش حرارت مطبوعی می بخشید و قلبش را از گزند سرمای دنیای سرتاسر زمستانی اش در امان نگه می داشت، لبخند خوشایندی بر لب نشانند و از ذهن تبادرش گذشت: احساس می

کنم بدون اینکه هیچ تلاشی کرده باشم، تونسته م نظر اونو به خودم جلب کنم! خدای من! حتی نمی تونم فکرش رو بکنم که زن جوونش وقتی متوجه لطف و عنایت خاص اون به من بشه، چه حالی پیدا می کنه!

بعد یادش افتاد به آن اتفاق که وقتی حواسش نبود، چطور غفلت زده پایش لغزید و نزدیک بود از یک بلندی با بی احتیاطی پرت شود پایین و او با چه دستپاچگی عجیبی به دستش چسبید و فریاد زد: «مواظب باش! نترس... نترس... بدون اینکه هول بشی، به دست من تکیه کن و خودت رو بکش بالا!»

و او نتوانست هول نکند. وقتی نگاهش به ارتفاع زیر پایش افتاد که با بی تابی حریصانه ای انتظار سقوطش را می کشید، بدتر دستپاچه شد و به رعب و هراس افتاد و جیغ زد: «اوه، نه! من... من نمی تونم خودمو بکشم بالا!» و زد زیر گریه.

حالا خیال می کرد اگرچه در این حالت به دختر بچه های لوس و ناز نازی شباهت پیدا کرده بود، اما اگر آن طور به حالت زار نگریسته و با عجز و درماندگی از او تقاضای کمک نکرده بود، معلوم نبود می توانست شور احساسات همدلانه او را نسبت به خودش برانگیزد یا نه؟ جیغهای بی امان او چند نفری را به بالای تپه کشانده بود. چه لحظات نفسگیر و سختی را پشت سر گذاشته بودند! انگار هرچه فرزندان بیشتر تلاش می کرد، کمتر ثمربخش بود. حلقه دستانشان داشت از هم جدا می شد. تمنا به شدت احساس ناتوانی و استیصال می کرد. فکر می کرد تا سقوط فاصله زیادی ندارد و فرزندان قادر به نجات او نیست.

همان طور که روی صندلی گهواره ای تاب می خورد- و حالا شدت این تکانها با یادآوری آن اتفاق هیجان انگیز شدیدتر شده بود- اندیشید: آیا من واقعاً اونو ترسونده بودم؟ خودش به من گفت! وقتی بعد از اون فریادهای: به هر دو دستم سفت و محکم بجسب! تو موفق می شی! به پایین نگاه نکن! چشمهات رو ببند و خودت رو به من بسپار! من به هر دو دستش چسبیدم و با زور و تقلای اون و سعی و امیدواری خودم از ورطه سقوط نجات پیدا کردم و وقتی چشمامو به روی نگاه مرعوب و وحشت زده اون باز کردم، از لا به لای نفسهای مقطع و تند و به شماره افتاده ش گفت: حسابی منو ترسوندی، دختر!

بله! من اونو حسابی ترسونده بودم، وگرنه همون موقع دستهامو ول می کرد و با یه تذکره دوستانه شیهه: بعد از این خوب حواست رو جمع کن یا چطور متوجه این پرتگاه نشدی از من فاصله می گرفتی و خودش رو به همسر نگران و مشوشش می رسوند و از اینکه با اقدام سریع و معقولانه خودش باعث نجات جون کسی شده بود، مورد ستایش قرار می گرفت. اما اون تا چند لحظه بعد از نجات من از اون ورطه دستهامو به شدت توی دستهای خودش فشرد و طوری با تشویش نگام می کرد که انگار هر آن امکان داره با رها کردن دستهام دوباره از اون بلندی پام بلغزه و به ورطه سقوط بیفتم!

و همچنان که با بهت و تعجب نگاهش می کرد و فرصت هیچ ابراز تشکری به او دست نداده بود، با خودش گفت: چه احساس لذت بخش و شیرینی! اینکه کسی تا این حد نگران بشه و به خاطر تو به هول و ولا بیفته!

فقط وقتی او با احتیاط زیر سایه نگاههای مبهوت و آمیخته با طعنه و طنز اطرافیان دستهایش را از قفل دستانش رها کرد، توانست با نگاه ستایشگر و محبت آمیزی از او تقدیر و تشکر به عمل آورد.

تکانهای صندلی که نرم و به تدریج رو به آهستگی گذاشت، پلکهایش را از هم گشود. همان لبخند گوشه لبانش سنگینی می کرد. مطمئن بود... بله، مطمئن بود که توانسته با جادوی چشمانش قلب او را سحر کند و به تسخیر خویش دریاورد، وگرنه لزومی نداشت بعد از آن حادثه مدام نگاهش را از او گریز بدهد و در لاک خودش فرو برود

و با کسی حرف نزنند. حتی با سروناز که با نگرانی آمیخته با ظنی خفیف و پوشیده همه جا و در هر حال مراقب دگرگونیهای غیرعادی و خاموشی ناگهانی و مرموز او بود و کمی گیج و پریشان و آشفته به نظر می رسید.

7

«الو! سلام! می تونم با فرناز صحبت کنم!» صدایش مرتعش و تا حدودی هیجان زده بود.

«بله! الساعه! گوشی حضورتون لطفاً! نرم، شمرده و احترام آمیز!»

چند لحظه انتظار! تمنا متوجه نیست که با ذهنی مشغول و خط خطی در حال جویدن شست خویش است. با کلافگی

نفسش را فوت می کند بیرون. بعد زیر لب غر می زند: معلوم نیست چرا خبر مرگش پیدایش نیست؟

همیشه از انتظار کشیدن بدش می آمد. نه صبر و شکیبایی آن را داشت، و نه اصلاً حوصله اش را. به عقیده او، تنها دو

چیز می تواند برای او غیرقابل تحمل و وحشتناک باشد. یکی نداشتن لباس فوق العاده در جشنی که بنابر شرایطی

واجب است که در آن مثل یک ستاره بدرخشی، و دیگر آن که انتظار چیزی را بکشی! و اینکه بخواهی با همه

هیجان و شور و احساسات قلیان شده ای که داری خودت را با تلاشی بی ثمر به آرامش و متانت دعوت کنی!

نه! من یکی نمی تونم خودمو تو چنین شرایطی آروم و باوقار جلوه بدم! وقتی دلم می خواد سر کسی که منو در انتظار

باطل و کشنده ای می ذاره از تنش جدا کنم، چطور می تونم با این هجوم تند خشم و خروش باطنی داد نکشم؟

«الو! من فرناز هستم! بفرمایین!»

قبل از اینکه بتواند آن قیل و قال درونی و پر هیاهوی شکنجه زا را با شنیدن صدای او در پس نفس عمیقی از درون

تخلیه کند و فرو بریزد، جیغ کشان می گوید: «معلوم هست کدوم گوری هستی! سه ساعته که منتظر شنیدن صدای

نحس و نکره توام!»

فرناز که تازه از چرت بعدازظهری برخاسته بود و هنوز احساس کسالت و خواب آلودگی می کرد، بعد از اینکه از

صدای جیغ نخراشیده دوستش مستفیض شد و پرده گوشهایش لرزید، متعجب از خشم و عصبانیت تمنا می پرسد:

«تویی؟ چرا مثل طلبکارها صدات رو انداختی روی سرت؟»

تمنا سیم تلفن را به دور انگشت خود می پیچید و چون گلوی خشک و تبارش با آب دهانی که بلعیده بود مرطوب

می شود، اندکی از تاب و تب اولیه اش می افتد و سعی می کند که با متانتی ساختگی و مصنوعی خودش را آرام و

باوقار جلوه بدهد. در حالی که از این کار تا سر حد مرگش بیزار بود، اما در آن لحظه چاره ای جز این ندید که از

طریق آن بتواند ترحم و شفقت دوستش را به بهترین نحو ممکن نسبت به خودش برانگیزد. «اوه، فرناز! دلم برات

تنگ شده! یک هفته س که همدیگه رو ندیدیم! چطور سراغی از دوست بیچاره ت نمی گیری؟ نمی دونی مگه نباید

منو تو این شرایط بغرنج تنها بذاری؟ نمی دونی چقدر از دست بی مهربی و بی وفاییهای تو گله مند و شاکی م. اما حالا

تورو می بخشم و از تو می خوام که ترتیبی بدی در کنار هم باشیم!»

فرناز حال کسی را داشت که به گریه ها و ابراز ناراحتیهای یک بچه گمشده گوش سپرده و حالا نمی دانست آیا می

تواند به او در پیدا کردن آدرس خانه اش کمک کند یا نه. با حالتی از استیصال که در تن صدایش می جوشید، می

گوید: «من چی کار می تونم بکنم؟ می خوام همین امروز به دیدنت پیام؟»

«اوه، نه! نه! لازم نیست تو زحمتش رو بکشی! توی این هوای سرد می ترسم سهل انگاری کنی و با لباس نامناسبی به

دیدنم بیای که بعد دچار سرماخوردگی و ذات الریه شدید بشی. اون وقت من نمی تونم که خودمو ببخشم!»

به شدت هیجان زده و ملتهب بود و بی آنکه دست خودش باشد، پر حرفی می کرد. فرناز که متوجه حالتهای غیرعادی گفتاری دوستش بود، بعد از مکث کوتاهی با حالتی آمیخته با تردید و تشویش می گوید: «بینم، تو حالت خوبه؟ منظورم اینه که... چطور بگم... احساس می کنم حال خوبی نداری! به من بگو در طول هفته ای که گذشته با فتانه یا پژمان و یا با هر دوی این دو نفر ملاقات ناخواسته ای نداشتی که باعث ناراحتی عصبی و به هم ریختگی اوضاع روحی و روانی تمنا شده باشه؟»

تمنا که حال خودش را بعد از شنیدن اسم آن دو موجود منحوس و مشثوم به درستی درک نمی کرد، همراه با پوزخندی تلخ و خشمگین گوشی را از این دست به آن دستش می دهد و سیم آن را از دور انگشت خود می کند و همچنان که از درون چون کوره ای آتشین می گداخت، با لحنی سرکش و طغیان زده پوزخند محکم دیگری می زند: «چرا فکر می کنی من از دیدن اون دو نفر عصبانی و ناآروم می شم و اوضاع روحی و روانی م به هم می ریزه؟ شاید قبلاً حالم از دیدن هردوشون به هم می خورد و دلم به آتیش کشیده می شد، اما دیگه هیچ حساسیتی نسبت به هیچ کدومشون تو قلبم احساس نمی کنم!»

خودش می دانست که این ادعای دروغی است و او تا هزار سال دیگر هم هرگز نخواهد توانست از گناه نابخشودنی آن دو موجود پلید و خیانتکار بگذرد، اما با این همه به روی خودش نیاورد و با حرارت بیشتری ادامه می دهد: «همین دو روز پیش... اوه، نه... سه شب پیش بود که ما با همدیگه تو جشن تولد خواهر کوچیک فتانه، در واقع دخترخاله کوچیکم، مواجه شدیم. احساس نفرت و کینه ای که از هر دو تو سینه م ته گرفته بود، حالا به یه نوع حس بی تفاوتی و رقت قلبی رسیده، بله، من واقعاً دلم به حالشون می سوزه! می دونی چرا؟ چون انقدر احمقن که خیال می کنن منو با اشتباه شتاب زده و نامعقول خودشون شکست دادن! احمقانه تر اینکه فکر می کنن من برای همیشه از دست رفته م و دیگه محاله که بتونم بار دیگه خودمو پیدا کنم! می بینی چقدر کوته فکر و ابله ن! من به حالشون تأسف می خورم! حماقت آدمهای بیچاره و ذلیلی مثل فتانه و پژمان باعث زجر منه!»

«سه شب پیش شورانگیز، دخترعموی اکبیری فتانه رو می گم، با خودشیرینی و چاپلوسی خودش رو با من همدل نشون می داد و زیر گوشم می گفت: «منم جای تو بودم، نسبت به کسی که با نارویی ناجوونمردانه باعث شکستگی قلبم شده احساس کینه و خصومت می کردم تا دنیا دنیاس، محال بود که دلمو با اون صاف کنم!» من نیشخند زهرناک گوشه لبش رو که دیدم، به اکراه افتادم و خیالش رو راحت کردم که هر دو نفر رو به خدا سپردم و دیگه هیچ خصومتی با هیچ کدومشون ندارم!»

آب دهانش را قورت می دهد. حتی در آن لحظه که ادعا می کرد هیچ خصومتی با آن دو نفر ندارد احساس می کرد دلش از نفرتی مالا مال در حال انفجار است و نزدیک است که عقده این حقارت و سرشکستگی به خفتش بچسبد و باعث هلاکتش گردد. عرق روی پیشانی اش را پاک می کند و با صدای آرام تری که ردی از ناراحتی و فرسایش قلبی را در خودش داشت، می گوید: «با اینکه از شنیدن جواب صریح و تمام کننده من متحیر و گیج بود، اما باز هم احساس می کردم که داره به من دهن کجی می کنه. نمی دونی چه حال بدی پیدا می کنم وقتی می بینم همه به من به چشم یه شکست خورده قطعی نگاه می کنن که هنوز نتونسته خودش رو از زیر آوار درموندگی و بیچارگی بکشه بیرون!»

«توی اون جشن تولد مسخره با رفتار بی تفاوتی که پیشه کردم، فکر می کنم تونسته باشم کمی ذهن مسموم اطرافیانمو آرایش بدم. البته این بستگی به درک و شعور باطنی افراد داره. من چطور می تونم به آدمهای ذاتاً احمق و

کودنی مثل شورانگیز بفهمونم که به هم خوردن این نامزدی کذایی دیگه برام به فاجعه غم انگیز تلقی نمی شه و من به راحتی نوشیدن یه لیوان آب خنک تونستم اونو فراموش کنم و دیگه از بابت یادآوری اون دچار تأثر قلبی نمی شم؟

«اوه، فرناز! فرناز! اصلاً ما چرا داریم با هم در مورد چنین موضوع پیش پا افتاده و بی اهمیتی بحث و تبادل نظر می کنیم! به عقیده من موضوعات جالب توجه تری برای بحث هست که صحبت کردن از اونها باعث شور و نشاط می شه. وقتی آدم می تونه با شکر کام خودش رو شیرین کنه، چرا بیخودی به فکر تلخی زهر بیفته و باعث درگیری و آشوب ذهنی ش بشه؟ اصلاً تو چرا یه دفعه ساکت شدی و مثل همیشه نمی پری وسط حرفهام؟ راستی، امروز عصر برنامه ای که نداری؟ هوم؟»

فرناز که هنوز پیش خودش مطمئن بود دوستش حال عادی ندارد و به هیچ وجه از نظر روحی و روانی در وضع مطلوبی به سر نمی برد، بعد از اینکه پر حرفیها و گزافه گوییهای او را تحمل کرد، در جواب با مکث و تأخیر و تأمل نفس عمیقی می کشد و می گوید: «نه! چطور مگه؟»

«هیچی! شاید خواستم به دیدنت پیام... بینم... سروناز هم اونجاس؟»
و دستش را روی قلبش می گذارد که وحشیانه می کوبید. دقیقاً می خواست بپرسد: «آیا فرزانه هم اونجاس؟» و از این بابت عصبانی بود که چرا نتوانست طبق معمول خواسته قلبی اش را بر زبان بیاورد و از ترس برانگیخته شدن ظن و گمان دوستش مجبور شده تا این حد قبیح ریاکارانه عمل کند.

«بله! اونها همین جا هستن! پس گفتم شاید به دیدنم بیای! بسیار خوب، من منتظرت هستم. راستش خودم هم از این کسالت و...»

تمنا دیگه حتی یک کلمه از حرفهای او را نمی شنود. در حالی که به نقطه نامعلومی مات مانده بود، با خودش فکر می کند: گفت اونها همین جا هستن! پس... پس... اوه، چه خوب!

و بدون خداحافظی گوشی را می گذارد و به سینه داغ و تپنده اش چنگ می اندازد.

موهایش را از وسط باز کرده و پشت سرش با گل سرخ رنگی جمع کرده بود. پیراهن ساتن آبی رنگ و براقی پوشیده بود که روی آستینهای چینهای ریزی داشت و دامن پف کرده و چیندارش با کمر بند طلاکوب شده دست سازی - که سه سال پیش بعد از متارکه با کسری به عنوان هدیه تولد از پژمان دریافت کرده و سوغات

آخرین سفرش از انگلیس بود - باریکی کمرش را به بهترین شکل ممکن به نمایش گذاشته بود. به قدری احساس زیبایی و شادابی و آرامش می کرد که وقتی خود را توی هال بزرگ و مجلل خانه دوستش فرناز می دید، ناباورانه از

خودش می پرسید: آیا این واقعاً منم که اینجام؟ با این همه شور و شادی و هیجان آمیخته با بیم و امید؟

یک لحظه که چشمش به تصویر خودش در آینه افتاد، نزدیک بود سرش گیج برود. بعد از گذشت چهار سال، این اولین باری بود که احساس سرزندگی و نشاط و ذوق زدگی می کرد. در فرصتی که می بایست برخلاف میلش چشم

انتظار استقبال دوستش می بود، به میز مثبت کاری شده آینه تکیه زد و دستش را زیر چانه اش گذاشت و به فکر فرو رفت: آیا امروز موفق به دیدنش می شم؟ آیا در حضور سروناز می تونم با ترفند زیرکانه و خاص خودم توجه

اونو جلب کنم و روابط حسنه ای بین خودمون برقرار کنم؟ اوه، خدای من! بعد از کسری، فرزانه تنها مرد کامل و پرجذبه و دوست داشتنی ای که من دیدم!

بله! بله، بعد از کسری! هیچ کس بهتر از اون نیست... اوه... اون چشمهای سیاه و نافذ و گیر! چقدر دلم براشون تنگ شده! کاش می دونستم الان کجاس، اون چشمهای شهلا و پر جذبه اسیر دام کدوم نگاه شیفته و شیداس؟ سردر نمی آرم پس این دختر چرا پیداش نیست! مگه حمامش چقدر طول می کشه؟ هوف! نمی دونم چرا دستی دستی خاطر خودمو با تداعی یاد و خاطره اون ناراحت می کنم! هر کجا که هست و با هر کی هست، امیدوارم... امیدوارم... وای... چقدر سخته آدم برای کسی که دوستش داره و اونو از دست داده آرزوی خوشبختی کنه! اما من از ته دلم خواهان سعادت مندی اون هستم... نمی دونم اگه بتونم قلب فرزانه، بدل اونو، تصاحب کنم، چه احساسی بهم دست می ده؟

اوه، کاش این یه ذره وجدان رو هم نداشتم! وقتی فکرش رو می کنم رسیدن به شاهراه قلب اون مساوی یه با درهم کوبیدن قلب بیچاره زنی مثل سروناز، به تردید می افتم! من چطور می تونم دست به چنین قساوتی بزنم؟ آیا واقعاً این منم که برای شوهر زنی خوابهای طلایی دیدم؟ نقشه های شوم و وسوسه کننده کشیدم؟ اوه، دارم از همین حالا گرفتار عذاب الیم وجدانم می شم! اما نباید چندان خودمو به خاطر این مسئله نگران کنم. به هر حال اگه شوهری نخواد به همسرش خیانت کنه، تحت هیچ شرایطی وسوسه نمی شه و فریب مکر و حیلۀ هیچ زنی رو نمی خوره. اما اگر فرزانه شوهر دمدمی مزاج و هوسباز و هرزه دلی باشه، منم اگه سر راه اون قرار نگیرم، به زن دیگه ای میل و رغبت پیدا می کنه! پس در این بین من مقصر و گنهکار نیستم. اگرچه برای دربند کشیدن اون دامی پهن کردم و توی این دام دون هم می پاشم، اما اون که یه مرد عاقل و بالغ و فهیمه باید احتیاط به خرج بده و گول احساسش رو نخوره و به دام من کشیده نشه! مگه اینکه از روی میل و خواسته قلبی بخواد توی این دام بیفته که در این صورت به صلاح سرونازه که چنین مرد سست عهد و بلهوسی با پای خودش از زندگی اون بره بیرون. اگه من جای اون باشم، برای از دست رفتن چنین شوهر لاقید و پست فطرتی غصه نمی خورم!

بله، پست فطرت! مردهایی از قماش فرزانه و پژمان که به عشق خودشون خیانت می کنن از فطرت پست و ردلی برخوردارن. وگرنه چطور ممکنه آدم به خاطر یه مشت هوس پوچ و زودگذر و آتشین از عشق خودش بگذره؟! واقعاً باید به حال چنین مردهایی متأسف بود!

اوه! حالا که تو یه همچین شرایط عجیب و مبهم و سرنوشت سازی قرار گرفتم، به گناه و قصور فتانه یه کم مشکوک می شم! بله، تا به حال به این مسئله خوب و با دقت فکر نکرده بودم. فتانه نمی تونه به هیچ وجه مقصر باشه! کسی که با چشم باز و در کمال صحت عقلی و فکری فریب می خوره و تو دام می افته، مقصر و گنهکار اصلی یه! اگه پژمان اراده قوی و محکمی تو حفظ بنیان عشق خودش داشت، هیچ وقت... هیچ وقت گول احساسات رکیک و فریبندۀ خودش رو نمی خورد و پاش توی جاده وفاداری به عهد و پیمانی که با من بسته بود به این شدت نمی لغزید... تاریخ گواه می ده هیچ مرد ساده و ابله و ظاهر بینی از مکر زنه های باهوش و مصمم و زیرک در امان نمی مونه. پس من نباید دچار عذاب وجدان بشم و خودمو به خاطر معصیتی که چندان هم متوجه م نیست تخطئه و ملامت کنم...

نمی خوام فعلاً به این فکر کنم که خود منم در گذشته با چشم باز و در کمال صحت عقلی و فکری به عهد و پیمان عشقی م با اون پشت پا زدم و گول اظهارات عاشقانه و مکرآمیز پژمان رو خوردم! هیچ خوش ندارم تمام گناه رو به گردن خودم بندازم! اون یه مورد استثنایی بود و کسی که باعث فروپاشی زندگی من با کسری شد، فقط و تنها فقط پژمان بود، نه من!

و همچنان که دست زیر چانه داشت و به نقطه نامعلومی ماتش برده بود، آه عمیقی کشید و بیشتر به فکر فرو رفت.

صدای موزن و خوش آهنگ و دلکشی ناگه از پشت سر گفت: «این حالت شما ناخودآگاه منو به یاد تصویر نقاشی «کنتس دوسو نویل» اثر «دومینیک انگر» می ندازه!»

و تا تمنا از آن حالت بهت زدگی پا بکشد بیرون، صاحب آن صدای شورانگیز آمد و مقابلش ایستاد و با نگاهی تحسین آمیز و مهربانانه به او سلام کرد و خوش آمد گفت. تمنا که به هیچ وجه متوجه منظور او نشده بود و اصلاً نفهمیده بود او در مورد چه مطلبی سخن گفته و کنتس دوسو نویل کیست و اصلاً دومینیک انگر مرد است یا زن، با این همه لبخندی به گرمی و حرارت خورشید تابناک نیمروز مردادی بر لب نشانده و ضمن اینکه با تلاش مجدانه ای سعی می کرد به هیاهوی قلبی اش فائق آید و بیش از حد هیجان زده ننماید، گفت: «اصلاً انتظار دیدن شمارو نداشتم! فکر می کردم شما از اینجا رفتین!»

و گوشه لبش را گزید و لحظه ای چشمانش را به این سو و آن سو دوآند. ترسیده بود از برق نگاهش بخواند که دارد به دروغ می گوید. فرزانه دستهایش را روی سینه چلیپا کرد و همچنان که با حالتی آمیخته با مهر و تحسین براندازش می کرد، با لحن خوشایندی گفت: «به عقیده من شما تو حالت قبلی تصویر بسیار به یاد موندنی و جذاب برای یه شاهکار هنری می شدین!»

تمنا ذوق زده از تمجیدی که شنیده بود، بی اختیار دستی روی موهایش کشید و با تظاهر به شرمساری سرش را به زیر انداخت و گفت: «این نظر لطف شماس، ولی به عقیده خودم... من طراوت و شادابی مو خیلی وقته که از دست دادم!»

حالا از زیر چشم داشت تأثیر کلامش را روی چهره او بررسی می کرد و با زیرکی دریافته بود مخاطبش از شنیدن گفتار مایوسانه او حالتی از تأثر و ناراحتی به خود گرفته و انتظار می رفت که با کلام همدلانه و امیدبخشی با او احساس همدردی کند.

اما تا او خواست لب باز کند و چیزی بگوید، هر دو با شنیدن صدای شادمانه و جیغ جیغوی فرناز چشم از هم برکشیدند و به عقب برگشتند. در حالی که تمنا در دل از این بدياری ناراحت و عصبی بود، غرولندکنان زیر لب گفت: درست همین حالا باید از راه برسی و همه چیز رو به هم بریزی؟

«آه، چه جالب! من اصلاً نمی دونستم فرناز برادر هنرمندی هم داره!»

«نه! هنرمند نیستم! پیانو زدن رو هم از مادرم یاد گرفتم و از بچگی زیر بار هیچ مربی خصوصی ای نرفتم که اگه می رفتم، شاید امروز واقعاً یه هنرمند بودم!»

تمنا در حالی که تمام چهره شاد و بشاش خود را که از تأثیر شور و شوق و هیجان درونی اش همچون گلی در وقت پگاه شکفته بود، به سمت او می گرفت، خیره به عمق چشمانش گفت: «این طور که از فرناز شنیدم، شما برای تحصیل به امریکا رفته بودین! به نظر شما، اونجا برای ادامه یه زندگی مطلوب و ایده آل مناسب تر از اینجا نیست؟»

فرزان از پشت پیانوی سفید بزرگ خود بلند شد و در حالی که به سمت پارچ آب روی میز پیشخوان می رفت، لبخندزنان گفت: «تا زندگی مطلوب و ایده آل رو چطور معنا کنی! برای من بودن در کنار موجود دوست داشتنی ای مثل سروناز یه ایده آل دست نیافتنی بود که فقط معجزهٔ عشق می تونست اونو به زندگی من ببخشه!»

و رو به تمنا لیوان آب را به حالت تعارف نشانه گرفت و او با تکان سر به مفهوم «نه، متشکرم» خودش را روی صندلی پایه بلند فلزی اش جا به جا کرد. احساس می کرد فرزان به عمد روی تمام کلماتی که به کار برده بود تکیه کرده است. فکر می کرد با تمام آن واژه های مؤکد و صریح نیشتر زهرآلودی را در قلب او نشانده است.

همچنان که از ابراز رضایت و خشنودی او از زندگی زناشویی اش احساس خشم و نفرت می کرد، با لحن بدبینانه ای پرسید: «آیا شما مطمئن هستین که به ایده آلتون رسیدین؟ منظورم اینه که گاهی وقتها تو مسیر زندگی ایده آلهای به طرز عجیب و باورنکردنی ای تغییر شکل می دن و ممکنه به چیزی که امروز خوشایند شما واقع شده، فردا... به چشم یه اشتباه بزرگ و تأسف بار نگاه کنین! منو ببخشین که با توپخونهٔ ظن و بدگمانی خودم باورها و امیدهای قلبی شمارو تخریب می کنم، اما چون قبلاً این تجربه رو کسب کردم خواستم به شما بگم که...»

«پس پیانو از صدا افتاد؟ سروناز همین حالا از خواب بیدار شده و دنبالت می گشت!»

تمنا یک بار دیگر از اینکه با ورود ناگهانی دوستش تمام رشته هایش را پنبه می دید، کلافه و عاصی نفسش را فوت کرد بیرون و نگاه ملامت آمیزی به سویش روانه ساخت که چشم به برادرش دوخته بود و غرولندکنان زیر لب گفت: خروس بی محل! این برای بار دومه که اعصاب منو به هم می ریزه!

فرزان از او خواست به سروناز اطلاع بدهد که به اتاق پیانو بیاید. و بعد از اینکه فرناز رفت، خطاب به تمنا که در سکوت اسرارآمیزی فرو رفته بود و با چینهای ریز آستینش بازی می کرد، گفت: «فرناز در مورد ازدواج ناموفق شما چیزهایی بهم گفته! من و سروناز هر دو از شنیدن اون متأثر شدیم! بینم، آیا واقعاً این امکان داره که آدم تو برهه ای از زمان ایده آلهاشو از دست بده و رو به ایده آلهای دیگه ای بیاره؟ منظورم اینه که آیا واقعاً می شه عاشقی رو تصور کرد که عشق خودش رو به ظن خودش از دست رفته و پوچ تلقی کنه و به این باور برسه که به خاطر چه هدف مضحک و نسنجیده و احمقانه ای دست به تلاش زده؟ یا بهتر بگم آیا به راستی ممکنه عاشقی از عشق عمیقی که تو دل داره دست بکشه و با نوعی عشق زدگی محض تمام آرمانها و اهداف غایی و نهایی سابق خودش رو زیر سؤال بیره و با تردید به خودش و راه اومده نگاه کنه و از بابت همه چیز متأسف و حیرون و سرگشته باشه؟»

تمنا از اینکه می دید تیرش در تاریکی به هدف نشسته و توانسته تیغ تردید و بدبینی را در قلب افکار سخت و قدیمی او فرو کند و تمام انگاره های ذهنی اش را بر هم بریزد، احساس هیجان و خوشحالی می کرد. و چون می بایست جواب قانع کننده ای به او می داد، که بدتر به نابسامانی فکری اش دامن بزند، به تک و تا افتاد و با حالتی آمیخته با دستپاچگی و هیجان گفت: «بله، چرا که نه! متأسفانه کم نیستن عاشقهایی که به سرعت برق و باد از عشقی که از اون دم می زنن، خسته و وازده می شن و به سر حد درموندگی و پریشونی می رسن! من که خودمو برای شما مثال زدم... عشق برای من مثل دندون پوسیده ای بود که بالاخره درش آوردم و خودمو از تمام درد و ناراحتیهاش خلاص کردم. که اگه این کار رو نمی کردم، معلوم نبود عفونتش تا کجای زندگی من پیش می رفت و راه پسی برام باقی نمی داشت!»

«ولی من نمی تونم بدون عشق زندگی کنم!»

حالت تدافعی به خود گرفته بود و طوری ترس و هراس در ته سیاه چشمانش سوسو می زد که انگار کسی همین حالا می خواهد عشق را به زور از او پس بگیرد و مثل دندان پوسیده ای به دور بیندازد. تنها به این ژست احمقانه او در دل ریخشند زد و فکر کرد: به نظر من هیچ چیز مسخره تر از عاشق پیشگی نیست!

و با صدای بلند گفت: «زندگی چه با عشق و چه بی عشق، همچنان ادامه پیدا می کنه و هیچ کس نمی تونه جلوی امتداد اونو بگیره!»

این کلام او تعجب و شگفتی مخاطبش را به دنبال داشت و او در حالی که خود را زیر نگاه حیرانش باخته بود و به دنبال فرصتی برای رهایی از آن می گشت، نفسی به سختی از سینه برکشید و همچنان که احساس می کرد اندکی تند رفته و برای القای عقایدی که خودش هم چندان به حقانیت آن اطمینان راسخی نداشت، لازم نبود تا این حد رک و بی پرده سخن بگوید و ناگهان چنین شوک بزرگی بر او وارد آورد.

وقتی صدای زمزمه سرناز و فرناز به گوششان رسید، حواس فرزنان تا حدودی معطوف ورود همسرش شد و او توانست از زیر فشار نگاه مبهوت و سرگشته اش جان سالمی به در برد و در خفا اندیشید: با اینکه خیلی تند رفتم، اما مطمئنم که ضربه کاری رو به مغزش فرود آوردم! با اینکه دلم به حال خودم بسوزه! اصلاً کی گفته اون بیشتر از من لایق خوشبختی یه؟ لیاقت یه بچه سرراهی بی کس و کار چطور می تونه از من بیشتر باشه و چنین مرد مطلوب و ایده آلی نصیبش بشه؟ مردی که از هر لحاظ کامل و نمونه س!

اگه قرار باشه با یه ازدواج موفق و چشمگیر چشمهای بدخواهانمو از حدقه دربیارم، فرزنان بهترین گزینه! هم ثروت و مکننت بیشتری از پژمان داره، و هم از اون خوش قیافه تره! وای، خدای من! حتی نمی تونم تصورش رو بکنم که فامیل و دوست و آشنا که بعد از گذشت چهار سال هنوز به چشم به زن سیاه بخت بیچاره و بدتر با به هم خوردن نامزدی م با پژمان به دیده ترحم بهم نگاه می کنن، با شنیدن خبر ازدواج من با مرد متمول از خانواده ای سرشناس چطور شوکه می شن و مغز سرشون منفجر می شه!

باید به همه اونهایی که خیال می کنن من یه زن بخت برگشته تمام شده م ثابت کنم که برام تازه همه چیز از نو آغاز شده و زندگی طرح تازه ای به خودش گرفته. اون وقته که پژمان بیشتر از همه از شنیدن این خبر یکه می خوره و دلش می چزه! چرا که پیش خودش خیال می کرده بعد از اون هیچ وقت مرد خوب و ایده آلی سراغم نمی آد. چه حالی پیدا می کنه وقتی به اون خبر برسه نامزد سابق و معشوق قدیمی ش که تو سالهای نه چندان دور اون همه عاشق و مفتونش بود با مرد صاحب جاه و مکننتی چون فرزنان ازدواج کرده! من مطمئنم... مطمئنم که از کرده خودش تا سر حد مرگ سرخورده و پشیمون می شه، اما دیگه پشیمونی برای اون سودی نداره! و بدتر از همه اینکه مجبوره تا آخر عمرش وجود منحوس فتانه رو در کنار خودش تحمل کنه...

بله... به خاطر همینکه که نباید کوچک ترین تردیدی در مورد اجرای این تصمیم به دل خود راه بدم! هر تصمیمی با یه اراده قوی و راسخ به بهترین شکل ممکن رنگ تحقق به خودش می گیره پس در این بین هیچ درنگ و تعللی بر من جایز نیست... در حال حاضر نباید خاطر خودمو با افکار موهوم و بی اهمیتی چون بی گناهی سروناز کدر و مغشوش کنم! در اینکه من از اون برای خوشبختی و سعادت مندی سزاوارترم، هیچ شکی نیست! پس دلیلی نداره که بخوام خودمو سرزنش کنم و بیخودی باعث شکنجه و عذاب وجدان خودم بشم. معلومه که بین خوشبختی خودم و اون، نیک بختی خودمو انتخاب می کنم و اونو ارجح تر از هر چیز می دونم!

من می تونم سرنوشت خودمو تغییر بدم. اگه قدر این فرصت ناب و طلایی رو بهتر بدونم و به جای درگیر شدن با یه مشت احساسات پوچ و دست و پا گیر عقل خودمو بیشتر به کار بندازم، به طور حتم موفق می شم و به زودی تمام پنجره های مسدود و مهر و موم شده سعادت و بهروزی رو به روی خودم باز می کنم!

این برام مثل روز روشنه که به خواست من تقدیری که یه دفعه سایه سرد و محنت باری سر زندگی م کشید، با دستهای خودش خورشید شوق و امید رو

به تاریکی شب حسرت و اندوه من می بخشه و منو به جشن نور و روشنی و سرور می بره! چرا که می دونم... می دونم که هیچ کس در بهره مند شدن از حلاوت و چشیدن طعم خوش زندگی سزاوارتر از من نیست!

بخش هفت

(از دفتر خاطرات کسری)

1

... و حالا بعد از گذشت یک سال و اندی از آن زمان که به طور ناگهانی و بدون خداحافظی رفت، در عین ناباوری و شگفت زدگی در برابر هم قرار می گیریم و نگاهمان با دلتنگی محو و گنگی به هم قفل می شود. زیر رگبار تپشهای شوق انگیز قلبی که گویی از خوابی چندین ساله برخاسته و با نگاهی آکنده از مهر و عطوفت و دوستی و لبخند به لب می گویم: «باور نمی کنم که این خودت هستی، سروناز! فکر می کردم دیگه هیچ وقت تورو نمی بینم. اون طور که بی خبر رفتی و...»

هیجان زده بودم و از فرط شور و شادی پرحرفی می کردم و یادم رفته بود که باید به او هم مجالی برای صحبت بدهم. با متانت و فروتنی خاص خود لبخند می زند و سر تکان می دهد و نگاهم می کند. «اگه مطمئن بودم که بار دیگه چشممون به هم می افته و ممکنه از بی خبر رفتن خود پیش شما شرمنده بشم، امکان نداشت بدون خداحافظی از شما از اینجا برم!»

بعد آهی می کشید و نگاه براق و زیبایش را به این سو و آن سو می گرداند و با همان لبخند که به پهنای آبی بی کران چشمانش بود، می گوید: «انتظار نداشتم شمارو به عنوان مدیر جدید کانون ببینم! اوه، نه! اصلاً فکرش رو هم نمی کردم!»

دستش را روی گیجگاهش می گذارد و مثل کسی که با خودش حرف بزند، با صدای زیر و زمزمه واری زیر لب می گوید: «نمی دونم چرا انقدر گیج و خرفت شدم! آخه چطور ممکنه که...»

و حالا با صدای بلندتری می گوید: «که شما مدیر کانون حمایت از بچه های بی سرپرست بشین! اینجا چه اتفاقی افتاده؟ اصلاً چطور شد که...»

از اینکه می دیدم با سردرگمی و حیرانی قادر نیست با این قضیه کنار بیاید و این حقیقت عجیب و غیرمنتظره را برای خودش هضم کند که چطور همکلاس سابق خود را به سمت مدیر کانون می بیند، دلم غنچ می زند و احساس غرور و تفرعن و شادی مطبوع و مکیفی به تمام وجودم سرازیر می شود. در حالی که از پشت میز به سمت او می خزم و همچنان از برق گیجی و منگی چشمانش در دل خشنود و راضی می گویم: «حالا این بابت خوشحالی یا...»

خواستم بگویم «یا ناراحتی» که دیدم دلیلی برای ناراحتی او وجود ندارد! کسی که قبلاً این سمت را داشت، شیطان آدم نمایی بود که با اعمال شنیع و حیوانی خویش عرصه زندگی را روزگاری دور و دراز بر او و امثال او تنگ کرده و خونشان را با قساوت و بی رحمی وحشیانه ای توی شیشه ریخته بود، و حالا معلوم است که چون آن زن سیه دل و حیوان صفت را پشت میز ریاست کانون نمی دید، می بایست خوشحال و شکرگزار خداوند منان باشد.

سرفه ای می کنم و برای از بین بردن آن وقفه کوتاه با صدای مهیج و بلندی می گویم: «حتماً دلت برای دوستهای قدیمی تنگ شده، اما متأسفانه باید بگم که ژاله و شکلا رو تو این وقت از روز نمی تونی ببینی چون هر دو رفتن کلاس خط! اما می تونی باقی دوستهات رو توی باغ پشتی که به تازگی خریداری و ضمیمه کانون شده، دیدار کنی. کریم لک لک هم همون جاس. راستی صدای شاد بچه های کوچیک تر رو می شنوی؟ به طور حتم کریم لک لک رو مجبور کردن که چشم بند بذاره و دنبالشون کنه. این یکی از بازیهای مورد علاقه بچه ها و همین طور کریم لک لکه. ببینم، تو حالت خوبه؟ می خوای برات یه لیوان آب بریزم؟»

مثل کسی که خودش را توی خواب و بیداری معلق و بلا تکلیف می بیند، چشمانش را چند بار باز می کند و می بندد. بعد به علامت «نه، متشکرم» دستش را در هوا می تکاند و رو به عقب تلوتلوخوران روی یکی از صندلیها می افتد. حالا که نگاهش هشیاری بیشتری پیدا می کند و از آن همه گیجی و حیرانی چند لحظه پیش در او اثری نیست، قیافه کسی را پیدا می کند که می خواهد با صدای بلند بزند زیر گریه. چه از سر خوشحالی، و چه با حس غم مزمن و عمیقی که ته دلش زق زق می کند! شاید هم فقط برای تخلیه احساسات غلیان شده درونی که در کوره مشتعل وجودش با حرارت سوزنده و تند و تیزی می گداخت!

دستش را جلوی دهانش می گیرد و صدای بغض گرفته اش توی گوشه هایم با طنین دل آزاری می پیچد. «معلومه که خوشحالم! اوه! یعنی باید باور کنم شر اون دیو ستمگر بدطینت برای همیشه از سر بچه های کانون کنده شده؟» وقتی چشمان خیس و براقش را به دیده تحسین و امتنان به من می دوزد، بدجوری دست و پای خودم را گم می کنم و به یک باره دچار تپش قلب می شوم. احساس می کنم حرارت داغ و سوزانی روی گونه هایم نشست. آب دهانم را حریصانه می بلعم تا بلکه تب گلویم فرو نشیند. با خودم فکر می کنم اگر این نگاه معصوم و آسمانی و باران زده نخواهد که دست از سرم بردارد، به طور حتم مثل کسی که فرش زیر پایش را کشیده باشند نقش بر زمین خواهم شد.

هنوز صدای شادی و خنده های بچه ها از باغ به گوش می رسد و به جان و خیال آدمی آرامش و نشاط قلبی می بخشد. می خواهم چیزی بگویم، اما انگار زبان در کامم نمی چرخد و با جان کندن سخت و لکنت می گویم: «سر... فرصت... مناسبت همه چیز رو برات تعریف می کنم!»

لبخند اشک آلودی به لب می نشاند و در امتداد نگاهی عمیق و ملاطفت آمیز سری می جنباند. «نمی تونین تصورش رو کنین که چقدر از این بابت خوشحالم! اول اگه زحمتی نیست، منو برای تماشای بازی شادمانه بچه ها به باغ بیرین. بعد هم اگه وقت شد، همه چیز رو برام تعریف کنین!»

نگاهش می کنم و من هم به تبعیت از او سری می جنبانم. بعد که دل و جزئت از دست رفته را باز می یابم، در کنار لبخند کنایه آمیز و معنی داری می گویم: «به شرطی که تو هم همه چیز رو برام تعریف کنی. این طور با تعجب نگام نکن! خودت می دونی که منظورم چیه!»

لب باز می کند چیزی بگوید که بعد انگار منصرف می شود. لبانش با آذین آن لبخند محزون به غنچه شکفته ای شبیه بود که از ساقه جدایش کرده باشند.

«که این طور! چقدر خوب و جالب! پس اگه خوندن دفتر یادداشت من شمارو به صرافت نجات این بره های معصوم (با اشاره به بچه های توی باغ) از چنگال گرگ تیز دندونی چون بلقیس خانوم انداخت، من می تونم شمارو از صمیم قلبم ببخشم و تازه خوشحال هم باشم که با یه مشت خاطره زرد و پلاسیده تونستم به قلب مهربون شما سیخونک بزدم!»

در حین ادای این جملات، لبخند عمیق و متینی بر لب داشت و از گوشه چشم مراقب دگرگونیهای ظاهر شده بر چهره من بود. نمی دانم از اینکه می دید می تواند با هر حرف و کلامی مرا تحت تأثیر خود قرار دهد چه احساسی داشت، اما خودم چندان از این بابت راضی و خرسند نبودم و حتی می شد گفت از اینکه احساسات خود را چون مومی در دست او تا این حد انعطاف پذیر می دیدم، عصبی و کلافه بودم و گاهی بر سر خود داد می کشیدم: هی پسر! معلوم هست چرا تا این حد خودباخته نشون می دی؟ نمی تونی یه کم خودت رو جمع و جور کنی و سفت و سخت بگیری؟ مگه این چشمها چی دارن که تورو تا این حد مسخ خودشون کردن و تو دلت به تصدقشون می ری؟ بله، تنها کار آن چشمان فتنه انگیز و تماشایی بود که دلم را اسیر جذبۀ سحرآمیز خویش می ساخت. چشمهایی که مرا به یاد نگاه مفتون و واله نازنین نگاری می انداخت که در بی مهری و بی وفایی رقیبی نداشت و تمام بی وفایان دنیا را یک تنه پشت سر گذاشته بود. آه، آن چشمها! مگر می شود فراموششان کرد! یعنی این لحظه که من به ضریح نگاه بدل او آویخته ام و این گونه با سوز دل راز و نیاز می کنم و عاجزانه به درگاه خداوند منان دعا می کنم که این سعادت دوباره را نصیب من گرداند تا بار دیگر زائر بارگاه آن نگاه پر جذبۀ اساطیری گردم، او... همان او... صاحب آن چشمان شورانگیز و دلبرانه در زنجیر کدامین نگاه شوخ و شنگ و مفتونی گرفتار آمده و با ناز و عشوه درسهای دلبری و طنازی را مو به مو از بر می کند و به رخ محبوب دست از جان و دل شسته اش می کشد؟ خدایا! خدایا! فقط تو می دونی... تنها تو می دونی چقدر دلم برای اون نگاه عاشق کش فریبنده تنگ شده! دلم بدجور هوایی شده بود و می خواست که بال دربیآورد و به سوی او پر بگشاید. کاش می دانستم با این بی پروایی آشیان زندگی کدام عاشق بیچاره و زاری را چون زلزله ای فرو خواهم ریخت! اگر این تردید کشنده و محنت بار با من نبود، به طور حتم خیلی وقتها پیش همچون پرنده سبّا به سرزمین یار پر گرفته بودم. وقتی غم او با ناز افسون کننده ای در روح و جان من نشست و خار خاطر عزیز و محبوب او در قلبم بی محابا خلید، به این فکر افتادم که این همه وقت و جدا از او به سر کردن کار بسیار شاق و کمرشکنی بود که تنها دل صبور و بردبار و پر طاقت من از پس آن برمی آمد، نه دل هر عاشق بی تاب و بی صبر و حوصله ای که با هر فراق و اندوه ناچیزی به آسانی جان به لب می شود و با چشم بر هم زدنی تب تند عشقشان فرو می نشیند و چراغ امیدشان با یک فوت ظریف و بی مقدار خاموش می گردد.

دل من اگرچه به این درد کهنه و طاقت سوز فراق از او عادت نکرده بود، اما با الفتی عمیق و بی شائبه خود را چون شاخه جدا مانده از درختی به خاک سرد پریشانی و یأس و درماندگی نمی دید، بلکه به شکوفایی خود آمیدی بس

دور و دراز داشت و مطمئن بود که این شاخه شکسته جایی در قلب زمین ریشه خواهد کرد و سبز خواهد شد و به بار خواهد نشست. و من به سرسبزی و شکوفایی امید و آرزوهای درهم شکسته قلبم امیدوار بودم.

«آقای پورانفر! با شما هستم! آقای...»

با حواس پرتی و گیجی نگاهش می‌کنم و مثل کسی که ناگهان خود را در جای عجیب و ناشناخته ای می‌بیند، شوکه می‌شوم و چنگی بر موهایم می‌اندازم. چند لحظه بعد، صدای خشک و گرفته خودم را می‌شنوم که مثل ساییده شدن دو سنگ برهم دل آزار و دردناک بود: «آه! منو ببخش! نمی‌دونم چطور شد که... چطور شد که... معذرت می‌خوام!» و گوشه لبم را گزیدم و یک گام از او پیش افتادم.

صدای او را از پشت سر شنیدم که با بی‌تابی می‌گفت: «شما انگار حال مساعدی ندارین! آیا بهتر نیست یه کم استراحت کنین؟»

ناگهان میان حرکتی تند و شتابان می‌ایستم و به عقب برمی‌گردم و صبر می‌کنم تا او نفس زنان خود را به من برساند و چون در فاصله کمی از من قرار گرفت، نگاه نافذ و نگرانیش با نگاه گنگ و مات من در آمیخت! در حالی که لحن صدایش چون حالت نگاه خیره اش با آمیزه ای از تشویش و شوریده حالی همراه بود، گفت: «من دیدم که چطور از خودبیخود شده بودین! حال شمارو درک می‌کنم!»

و سرش را به زیر انداخت و از برابرم گذشت و من مثل چوب خشکی ناگهان بر جای خود ماسیدم و پاهایم انگار که در زمین فرو رفت. دقایقی چند همین طور، مات و مبهوت و سرگشته!

2

«توی باغ بهم گفته بودین حالمو درک می‌کنین! می‌شه بگین از کجا می‌دونین که من چه حالی دارم؟»

از گوشه چشم نگاهم کرد و لبخند کجی بر لب نشانده. از همان لبخندها که آدم را محزون و دمع نشان می‌دهد. با خودم فکر کردم: لابد می‌دونه چقدر نگاش تو حاشیه این لبخند سرد و پژمرده سحرآمیز جلوه می‌کنه!

نفس عمیقی کشیدم و با مهارت خاصی آه سوزناکش را در پس آن از سینه بیرون فرستادم. شاید اگر می‌دانست من تا چه حد در شناسایی این گونه نفسهای کاذب و فریبنده خبره و زیرک هستم، احتیاط بیشتری به خرج می‌داد و این طور بی‌محابا پریشانی خاطر خویش را با آهی جانسوز در پس نفس عمیق و بلند خود نمی‌ریخت.

«امیر، همکلاسی مون رو می‌گم، همه چیز رو در موردت بهم گفته بود!»

احساس می‌کردم در قالبی از یخ فرو رفته ام، با اینکه تا مغز سرم به انجماد کامل رسیده بود، اما داغی گنگ و التهاب آوری از زیر پوستم گذشت و پنجه‌های

تیز تأثر و ناراحتی و اندوه قلبی چنان به گلویم چسبید که داشت نفسم را به خرخر می‌انداخت و تنها صدای خفیفی که از ته گلویم بیرون پرید و با محنتی عمیق و جانگداز همراه بود، چیزی به غیر از «آه» نبود. با همان سوزناکی و تلخی اندوه آور همیشگی!

و چون خود را در تیررس نگاه مراقب و کنکاشگر او دیدم، مجبور شدم افکار خود را با پراکندگی نامطوبعی که بدان دچار شده بود سر و سامانی ببخشم و با آرام جلوه دادن خویش به طور نهانی بر شور و التهابات درونی ام فائق آیم. کار سختی بود. چطور می‌توانستم با آن همه عذاب فکری و شکنجه روحی و روانی آرامش ظاهری خود را حفظ نمایم و بر توفان سهمگین ناراحتیهای قلبی ام چیره شوم؟ همچنان که در دریای متلاطم ضمیر پریشان خود مغروق

بی نوایی بیش نبودم، به این موضوع می اندیشیدم که لابد آدم رقت انگیز و بیچاره ای هستم. آن قدر که حس ترحم همه را نسبت به خود برمی انگیزم. راستی که آن عشق برق آسا و خانمانسوز چه موجود فلاکت زده و سرگشته ای از من ساخته بود؟

بعد از گذشت چند لحظه پر آشوب که در خاموشی و سکوت دهشتناکی غوطه می خورد، او صرفاً برای اینکه بحث را عوض و مرا از آن حال و هوای محنت بار خلاص کرده باشد، گفت: «راستی، امیر چی کار می کنه؟ آیا به درسش ادامه می ده یا ترک تحصیل کرده؟ یادمه یه روز بهم گفت مجبوره به خاطر امرار معاش خونواده ش درس و دانشگاه رو ول کنه.»

و چنان با همه هوش و دقت و حواسش به من زل زد که چاره ای جز بیرون کشیدن خود از ورطه آن سکوت تألم انگیز و وهمناک ندیدم و در پاسخ با صدای دورگه و زنگداری گفتم: «امیر با یکی از خواهرانم ازدواج کرده! حالا هم درس می خونه، و هم توی شرکت کار می کنه!»

مثل کسی که بخواهد توی دستش «ها» کند، کف دستم را روی دهانم گرفتم و نفسهای داغ و سوزنده ام را ریختم توی آن. چهره اش بعد از شنیدن این خبر مسرت بخش شکفته و خندان شده بود. «اوه، چه خوب! از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم! از طرف من هم به اون، و هم به خواهرتون تبریک بگین!» خواستم از او بپرسم دلیل بازگشت ناگهانی او به شیراز و کانون چیست، چرا که تقریباً من و همه بچه های کانون مطمئن بودیم که او هرگز حتی برای تجدید خاطره و دیدار از دوستان قدیمی خود به کانون باز نخواهد گشت، اما ترسیدم. فضا برای طرح چنین سؤالی به هیچ وجه مناسب نبود و اصلاً هم لازم نبود این طور بی مقدمه و بی محابا او را با دستپاچگی وادار به دادن توضیح اجباری کنم. بنابراین ضمن اینکه با چند نفس عمیق و پی در پی انقلابات درونی ام را فرو می نشاندم و به تدریج در لاک خونسردی و بی تفاوتی فرو می رفتم، سؤالم را به گونه دیگری مطرح کردم. طوری که هم به اندازه کافی روشن و واضح باشد، هم اینکه او را برای آوردن توجه مناسب و مبرهنی گیج و هول و آشفته نسازد. «آیا تنهایی قصد این سفر کردی؟ منظورم اینه که بدون همراهی شوهرت به اینجا اومدی یا اونو توی هتل منتظر خودت گذاشتی؟»

به وضوح شاهد رنگ پریدگی چهره اش بودم. صورتش اول سفید و مهتاب گون شد و نگاهش به نقطه محو و نامعلومی مات ماند، اما لحظه ای بعد رنگ تغییر و خشم به خود گرفت و در حالی که به شدت برافروخته و عصبی نشان می داد، با حالت بی قرار و ناآرامی گفت: «خواهش می کنم یه لیوان آب به من بدین!» طوری متضرعانه این تقاضا را از من کرده بود که انگار اگر آب به او نمی رساندم، در دم هلاک می شد. هول و شتاب زده خیزی به سمت یخچال برداشتم و با همان تر و فرزی آمیخته با دستپاچگی برایش آب ریختم و به دستش دادم. انگار با بلعیدن آن آب سرد توانسته بود شعله های مهار نشدنی آتش کین و خشم مرموز درونی اش را فرو بنشاند و خاموش گرداند. من آن آتش مهیب و پر زبانه را در ته نگاهش شعله ور می دیدم. در حالی که نمی دانستم دلیل این همه گرفتگی و عصیان زدگی چیست و آن نگاه فروزان و آشنای از کدامین شعله تند و تیزی دامن گرفته است. از اینکه ناخواسته باعث و بانی آتشفشانی شدن ناگهانی او شده بودم در دل خودم را به باد ملامت گرفتم و سخت پشیمان شدم.

چند لحظه بعد از آن لحظه انفجاری و آبی، انگار که به یک باره آتش درونش به خاکستر نشسته باشد با حالت موقر و آرام و صبورانه ای گفت: «از اینکه باعث نگرانی شما شدم، متأسفم! راستش... اوه! اینجا چقدر گرمه! مثل اینکه کولرهای فرسوده خوب کار نمی کنن!»

مطمئن بودم آنجا به اندازه کافی خنک هست که هر آدم گرمزده ای را در خنکای دلچسب خود فرو برد و آرامش و لذت مطبوعی را به جان و روحش ببخشد. برای همین از اینکه به او احساس خفقان و گرما دست داده بود متعجب بودم. «ولی ما تمام کولرها رو سال گذشته عوض کردیم، و تمام کولرهای آبی به کولرهای گازی تبدیل شدن!» لحظه ای با شگفتی نگاهم کرد و بعد چنگی بر زانوان خود انداخت و سرش را که انگار روی تنش سنگینی می کرد، با تکان ضعیفی جنباند. «آه، که این طور! شاید از فشار عصبی زیاد به دفعه احساس گرما و خفگی بهم دست داده... اما حالا دارم رفته رفته خودمو پیدا می کنم. بله، من دارم خنکای فضای اتاق رو دوباره حس می کنم!» و لبخند زد. لبخندی که هیچ به آن چهره متورم و برافروخته مناسب نمی آمد.

وقتی دید مات و مبهوت نگاهش می کنم و ظاهراً با افکار درهم خود در کشمکش و جنگ هستم، در امتداد همان لبخند کزایی و پلاسیده لبخند بی حال دیگری زد و گفت: «چرا ژاله و شکیلا هنوز برنگشتن؟ همیشه انقدر دیر از کلاس برمی گردن؟»

می دانستم، خوب می دانستم که تنها به قصد اغفال و گمراه کردن من چنین سؤال بی ربطی را پرسیده است. شاید خوب می دانست که چطور پای حواسم در گل و لای اندیشه های مشوش و پریشانی پیچ خورده و این بهترین حربه برای بیرون کشیدن من از آن ورطه بود. با اینکه با طرح آن سؤال پرت و نامربوط مجبورم کرده بود برای او توضیح بیاورم که تا نیم ساعت دیگر هر دو از گرد راه خواهد رسید، اما ذهنم هنوز در گیر و مشغول بود و صدای او هر لحظه با تن اندوه بارتری در سرم می پیچید: «شاید از فشار عصبی زیاد به دفعه احساس گرما و خفگی بهم دست داده!»

چرا از فشار عصبی زیاد؟ اصلاً از کدوم فشار عصبی زیاد حرف زده بود؟ آیا من نتوانستم آن قدرها حواسم را جمع کنم که تمام حرفهای او را بشنوم؟ آیا او لا به لای حرفهای مبهم و از هم گسیخته اش هیچ اشاره ای به علت این فشار عصبی زیاد نکرده بود؟ فکر می کنم... هرچه می توانم بیشتر! مغزم را می چلانم و مایوسانه درمی یابم که او هیچ صحبتی در این باب به میان نیاورده است. حتی با اینکه آن لحظه هوش و حواسم به اندازه کافی سر جایش نبود، مطمئن بودم که در توجیه گر گرفتگی ناگهانی خود تنها به گفتن همین جمله کوتاه و مختصر بسنده کرده بود. چقدر دلم می خواست ذهن کنجکاو و جست و جوگر خود را کمی بیشتر به صبر و شکیبایی دعوت کنم!

به خودم گفتم: نه، الان فرصت مناسبی برای کنکاش بیشتر نیست! باید همه چیز رو به فرصت بهتری موکول کنم! اگه فرصت بهتری هم دست نداد، بالاخره با هر حيله و ترفندی که شد اونو مجبور می کنم... آه، خدای من! چقدر گرم شده! انگار کولرها درست کار نمی کنن... عجیبه! من همین چند لحظه پیش خیال می کردم که اتاق به اندازه کافی خنک هست، اما حالا دارم از فرط گرما... باید به لیوان آب سرد بخورم. حتماً بعد از خوردن آب سرد این گر گرفتگی آبی فروکش می کنه!

و با این فکر همچنان که نگاه تیز و مراقبش را با خود یدک می کشیدم، خیز دوباره ای به سمت یخچال برداشتم.

نگاهی به ساعت انداختم و در حالی که به حرکاتم در جمع آوری پرونده های نامرتب روی میز شتاب می دادم، خطاب به او که بعد از دیدار با دوستانش شاد نشان می داد، گفتم: «اگه قصد نداری به هتل بری، دعوت منو برای صرف شام و استراحت تو خونه م قبول کن!»

در حالی که با لحن صمیمی و ملاحظت آمیز خود او را گیج و شرمگین ساخته بودم و زبانش از تقدیر و تشکر قاصر مانده بود، گفتم: «خیلی... خیلی از لطفتون ممنونم! ... نمی خوام مزاحمتون بشم! ه... همین جا راحت!»

بعد بلافاصله آن نگاه شوریده و آکنده از شرم را از من دزدید و خود را به بازی کردن با دکمه های دامن بلندش سرگرم ساخت. از زیر چشم نگاهش کردم و با لحن قاطعی گفتم: «مزاحمتی نیست! مرحوم پیرنیا خونه بزرگی برام گذاشته که خیلی از اتاقهاش تا به حال رنگ آدمو به خودشون ندیدن. مادر و خواهرم از دیدن مهمون انقدر به وجد می آن که از فرط خوشحالی دست و پای خودشون رو گم می کنن؟ حالا اگه بهانه دیگه ای نمی آری، خواهش منو رد نکن!»

خودم هم نمی دانستم چرا این قدر اصرار دارم که او را با خود به منزل ببرم. آیا فقط خواسته بودم که دوستانه در حق او لطفی بکنم؟ و یا بیشتر در فکر این بودم که در وقتی مغتنم که به طور حتم بعد از صرف شام دست می داد، در حین قدم زدن توی آن باغ درندشت همچنان که از عطر نرگسهای شیرازی سرمست بودیم، از او بخواهم از خودش برایم بگوید و اینکه چطور بی خبر و این طور ناگهانی و سرزده برگشت؟ نمی دانم! پاک گیج شده بودم. آن طور که قلبم برای شنیدن پاسخ او به قفسه سینه ام چسبیده بود، دریافته بودم که چیزی فراتر از حد لطف دوستانه و کنجکاواییهای ذهنی ام در میان است که سعی داشتم آن را ندید بگیرم و اجازه دقت و تفحص بیشتری را در محدوده عقلانی آن به خود ندهم.

وقتی با مکث و تردید زیاد بالاخره دعوت مرا پذیرفت، با بارقه ای از شور و شغف که در چشمانم آتشبازی نابی به راه انداخته بود، نگاهش کردم و گفتم: «پس معطل نکنیم! زودتر راه بیفتیم که به ترافیک غروب نخوریم!»

در ابتدا نمی دانستم او را به مادر و شیدا و شیما که طبق معمول و برنامه همیشه بعد از ازدواج یک شب در میان خانه ما بودند چطور معرفی کنم. چیزی که بدتر مرا دستپاچه و هول کرده بود، نگاههای طعنه آمیز و معنی دار آنها بود که انگار به من می گفتند: «پس عاقبت از چله نشینی چند ساله عشق تمنا دراومدی و زیر سرت بلند شده!»

سروناز هم که کاملاً متوجه پریشانی خاطر من بود، گهگاهی از نگاه نافذ و تحکیم کننده اش - که می گفت هرچه زودتر شر این معارفه نفسگیر و عذاب آور را بکن - روح مرا در آتش گنگ و پر لهیبی می سوزاند. نمی دانم اگر شیدا شیطنت به خرج نمی داد و نمی گفت: «بعداً می تونیم با هم بیشتر آشنا بشیم!» من تا کی در آن عالم بهت و سرگشتگی دست و پا گیر می ماندم.

وقتی دیدم مادر با نگاه مشتاق و تحسین آمیز خود سر تا پایش را به دیده خریدار برانداز می کند و گویی که در دل به تصدیقش می رود، از دست سکوت و گیج و منگی خودم به تنگ آمدم و عاقبت هم خودم را خلاص کردم، و هم آنها را. «سروناز از همکلاسیهای سابق منه که بعد از ازدواج دیگه همدیگه رو ندیدیم! حالا از تهران به شیراز اومده تا با دوستهای قدیمی ش تجدید فراش کنه!»

با تأکید تعمیدی که روی کلمه ازدواج ورزیده بودم، خیال مادر و خواهرانم را از افکار زائد و موهومی که در سر خود با خوش خیالی می پروراندند، راحت کردم. او هم انگار تکلیف خودش را توی آن خانه روشن شده می دید. گویی ذهن خط خطی آنها را از طرز نگاه مرموز و اندیشناکشان خوانده بود و حالا می توانست با خاطری خوش و آسوده دستهایشان را دوستانه در دست خود بفشارد.

وقتی نازنین خود را از آغوش من با طنازی کودکانه ای در آغوش او انداخت و دستان محبت آمیز او روی موهای نرم و فر و بلندش سُرید، مادر به گریه افتاد و خواهرانم نگاه دردمندانه ای به سوی هم روانه کردند.

«چه باغ بزرگ و مصفایی! مرحوم پیرنیا لابد شمارو خیلی دوست داشت!»

در حالی که در کنارش قدم می زدم و به شب مهتابی و ستاره نشان بالای سرم نگاه می کردم، گفتم: «نمی دونم اسم این اتفاق عجیب و شگفت انگیز رو چی بذارم! لطف و احسان مردی که هیچ کس رو تو این دنیای بزرگ نداشت و با وجود مکنّت و دارایی ش همیشه تنها بود، و یا مرحمت خدای بزرگی که هیچ وقت از حال بندگانش غافل نیست!» چند لحظه سکوت و بعد صدای آرام و موزون او این وقفه کوتاه را از میان برداشت. «گاهی وقتها دست رحمت الهی از آستین کسانی به سمتت دراز می شه که تو حتی فکرش رو هم نمی کنی! حتماً خیلی برای خداوند عزیز بودین که این طوری گوشه ای از سخاوت و بزرگی شو به شما نشون داده!»

دلم نمی خواست حتی لحظه ای نسبت به گفته های او تردیدی به دل خود راه دهم، اما دست خودم نبود که آن طور با شک و بدگمانی هر دم از خود می پرسیدم اگر این طور است، پس چرا کسی را که با ذره ذره وجودم می خواستمش از من گرفت؟ اصلاً چرا برای نشان دادن گوشه ای از سخاوت و لطف و کرم خویش به جای این همه ثروتی که واقعاً نمی دانم باید با آن چه کار کرد، او را دوباره به من نبخشید؟ واقعاً نمی دانستم این افکار ناخواسته و دردناک تا چه حد می تواند کفرآمیز باشد.

از اینکه ممکن بود خداوند را با چنین ظن و تردید نا به جایی با خود بر سر خشم بیاورم، دچار پشیمانی قلبی شدم و با خلوص نیت از ته دلم به درگاهش استغفار کردم: ای خدای بزرگ! خواهش می کنم بنده کومه فکر احمق خودت رو ببخش! اون نمی دونه که چه سری تو مصلحتهایی که با حساب و کتابی تنظیم شده برای هر کس در نظر می گیری نهفته س، و الا این طوری با بی خردی و نادانی خودش به رحمت و عنایت بی چون و چرای تو جسارت گستاخانه ای نداشت! منو ببخش و همچنان بر من رحم داشته باش! اگه گنج قارون رو بر من بخشیدی تا بعد از این هیچ وقت طعم گس و گزنده فقر و تنگدستی به جونم نباشتر نزنه و تیغ حسرت و بیچارگی تو دلم فرو نره، تورو به خداوندی خودت قسم که برای دوباره داشتن اون به من صبر ایوب رو هم عطا فرما! و اگه مصلحت نمی دونی، بذار مسیح وار در صلیب عشق خودم بمیرم...

وقتی از او خواستم از خودش برایم بگویند، کنار بوته های رزهای رونده مکثی کرد و همان طور که با چشمانش توی باغچه های اطراف می خزید، با لحن اندوه باری گفت: «من زن خوشبختی بودم... اگه... اگه... اون می داشت!»

«اون؟ منظورت کیه؟ چه کسی برهم زنده این خوشبختی بود؟»

نگاهش را از باغچه ها برگرفت و با حزن جانکاهی توی نگاه من انداخت. از اینکه تا این حد آشکارا مشتاق و علاقه مند نشان داده بودم، پشیمان شدم. اما دیگر نمی شد روی این اشتیاق عمیق و قلبی پرده کشید و دست به تظاهری ناشیانه زد. عطر نرگسها مشامان را می نواخت و صدای آواز خوانی جیرجیرکها و زنجره ها از هر سوی باغ به گوش می رسید. دوباره نگاهش را از من پس گرفت و مثل گلی توی باغچه کاشت. من با قلبی متلاطم و سنگین همه هوش و حواسم را به گوشه هایم بخشیده بودم تا صدای او را بهتر بشنوم و اگر کلام مبهم و رمز آلودی بر لب راند، بتوانم برای خودم حلاجی کنم.

سکوت عمیقی داشت بین من و او دیوار ضخیم تری می کشید که من طاقت نیاوردم و با لحن شوریده ای گفتم: «اگه نمی خوای، مجبور نیستی چیزی بگی! یا شاید هم خسته ای و احتیاج به خواب و استراحت داری! اوه، من چه میزبان بی فکری هستم که...»

قصدم از گفتن این حرفها به سخن درآوردن او بود که ظاهراً تیرم به هدف نشست و او به میان کلامم دويد: «نه! خودتون رو سرزنش نکنین! من الان مدت زیادی یه که شبها به خواب راحتی نمی رم! گاهی تا خود صبح توی بسترم می غلتم و چشم رو هم نمی دارم. راستش... حالا به این نتیجه رسیدم که باید با کسی درددل کنم. نمی دونم چطور این همه وقت تونستم غمهای تلخ زندگی مو توی سینه م نگه دارم! امیدوارم شمارو از شنیدن قصه غصه هام ناراحت و آزرده دل نکنم!»

«اوه! فکر می کنم اگه سفره دلمو پیش شما باز نکنم، همین حالا از فشار ناراحتی و عذاب و درد، قلبم مثل بادکنک می ترکه! شما کم و بیش از گذشته من خبر دارین... پس می تونم با جرئت بیشتری خطوط سیاه نوشته تو دفتر سرنوشت تاریک و تار خودمو براتون بازخونی کنم! فقط... نمی خوام به حال من دل بسوزونین! من از احساس ترحم و رقت قلبی بیزارم!»

در حین ادای جمله آخر، چهره اش رنگ کدر و تیره ای به خود گرفت و به شدت درهم فرو رفت، طوری که انگار می خواست با صدای بلندی بزنه زیر گریه!

4

«حتماً ژاله براتون تعریف کرده که اون روز بعد از اینکه فرزانه دیدنم اومد و اون مرد بلهوس هم برای نیل به نقشه های شوم و شهوت آمیزی که در سر داشت به اونجا اومد و من دستش رو برای کسی که قرار بود داماد آینده ش بشه رو کردم، چه آشوبی به پا شد؟»

هر دو روی صندلیهای حصیری کنار استخر نشسته بودیم و به عکس ماه که توی آب افتاده بود و با نسیم ملایمی که هر از گاهی می وزید چین چین می شد نگاه می کردیم، در تصدیق حدسیات او سری به آرامی جنباندم و افزودم: «بله! و می دونم که فرزانه چطور حق اون و همه کسانی رو که از بچه های معصوم کانون سوءاستفاده می کرد کف دستشون گذاشت!»

او دنباله حرفهای مرا گرفت و با لحن سوزناکی گفت: «اون همه این کارها رو به خاطر من کرده بود. و قبل از اینکه نامزدی شو با دختر اون مردک خیکی هوسران به هم بزنه، بهم گفت: «نه به خاطر اینکه چون فهمیدم پدر سپیده چه مرد رذل و حیوون صفتی یه این نامزدی رو به هم زدم، بلکه به این دلیل که فهمیدم با همه وجودم عاشق تو هستم؟»

«اون لحظه که چشم تو چشم من با صفا و خلوص نیتی که تو لحن صدا و حالت نگاهش مواج بود پیش من به عشق خودش اعتراف کرد، یه دفعه خودمو در عرش خدا دیدم. من و اون به نرمی بال گشودن پروانه های رنگین از پیله های پرواز عشق رو تو ناب ترین معنا و مفهوم عمیق آن تو قلب خودمون احساس کردیم. فرزان خیال داشت بلقیس خانومو هم از کار خودش برکنار کنه، اما اون به پشتوانه حمایتهای آدمهای گردن کلفتی که با هم دستشون توی یه کاسه بود، در سمت خودش ابقا شد. ولی رضایت داد در ازای دریافت مبلغ تعیین شده ای به صورت ماهیانه دست از اعمال پست و حیوانی خودش برداره و کاری به کار بچه های کانون نداشته باشه. فرزان هم چون زورش به اون نرسید، با درخواستش موافقت کرد.»

«اون به واسطه ثروت و مکنتی که پدرش داشت، تونست تمکین مالی زیادی برای کانون به عمل بیاره. ما بچه ها به درسمون ادامه دادیم و زیر چتر حمایتهای اون از قساوتها و پلیدیهای ذاتی بلقیس خانوم در امان موندیم. فرزان هر ماه از تهران به شیراز می اومد و در جریان چند و چون اداره امور کانون قرار می گرفت و هر بار که می رفت، دلتنگیهامون عمیق تر و پر رنگ تر می شد تا جایی که اون دیگه تاب نیاورد و تصمیم گرفت که توی کانون بمونه و قید خونواده شو تو تهران بزنه.»

«پدر و مادرش به محض شنیدن این خبر مثل بمب منفجر شدن و دست به هر ترفندی زدن تا بلکه مغز پسرشون رو نسبت به شکوه و عظمت این عشق عمیق و پاک شست و شو بدن و چشم انداز اونو پیش چشمهای اون زشت و کریه جلوه بدن. اما فرزان به هیچ وجه حاضر نبود زیر بار این فتنه گریهای حساب شده پدر و مادرش بره و عشق خودش رو با دشنه ظن و بدگمانی مجروح و زخم دیده کنه. تا اینکه پدر و مادرش چاره ای کردن و شرط گذاشتن که اگه اون برای ادامه تحصیل به امریکا بره و تو رشته مورد علاقه شون با موفقیت فارغ التحصیل بشه، اونها هم موافقت خودشون رو با ازدواج ما اعلام می کنن. و فرزان شرط پدر و مادرش رو پذیرفت و با اینکه به قول خودش اصلاً اهل درس و دانشگاه نبود، اما صرفاً فقط به خاطر جلب رضایت پدر و مادرش عازم امریکا شد.»

«هر ماه نامه مفصلی برام می نوشت و مقرری بلقیس خانومو هم توی نامه من می داشت تا به موقع به دستش برسونم. بیچاره می ترسید آتویی دستش بیفته و اندیشه های پلید غیرانسانی ش بار دیگه عود کنه. وقتی تو کنکور قبول شدم، اون هم با پشتکار فراوان یه سال زودتر مدرک خودش رو گرفت و به ایران برگشت.»

سکوت کرد و نگاه نافذ و ماتش را روی سطح آب استخر دوخت. من محو تماشای مهتاب بالای سرمان بودم که یک لحظه چشمم به نیمرخ آشفته و مغموم و درهم او افتاد. فکر کردم: چه فکری این لحظه ذهن اونو به تسخیر خودش در آورده که این طوری باعث تأثر و دگرگونی ظاهرش شده؟

زیر رقص مهتاب و ستاره هایی که به صورت من و او نور می پاشیدند، سکوت همچون دیوار مایلی داشت بین من و او حد فاصلی می کشید که من یا هوشیاری تمام مانع از آن شدم و به موقع به حرف آمدم و گفتم: «تا اینجا قصه رو از زاله و این و اون شنیده بودم و می دونم که وقتی اون با موفقیت مدرک معتبر دانشگاهی شو گرفت، یه راست اومد سراغ تو و دستت رو گرفت و با خودش به تهران برد. چیزی که می خواستم بدونم تکرار دوباره این قصه های...» هیچ انتظار نداشتم به آن حدت و تندى با حالتی پر خاشگرانه و غیرمنتظره کلام مرا مثل قیچی برش بزند. «من می دونم شما چی رو می خوانین بدونین که این طور خودتون رو به خاطر شنیدن اون بی خواب نگه داشتین. اما در حال حاضر باید بگم که اوضاع روحی من اصلاً برای ادامه این شب نشینی عذاب آور مناسب نیست. خواهش می کنم منو به اتاقم راهنمایی کنین! من احتیاج به استراحت دارم!»

و با همان برآشفتگی غیرعادی و عجیب هر دو دستش را روی شقیقه اش گذاشت و نگاه عصیانگر و طغیان زده اش را از بند نگاه میهوت و ناباور من رها کرد و من نفهمیدم چطور او که قبل از آغاز این گفت و گو میل به درددل کردن با مرا داشت، به یک باره صبوری و شکیبایی خود را از دست داد و این گونه جامه وقار و متانت خود را با بی تابی بر تن درید.

5

تا نگاهمان در آن صبح گرم و دم کرده توی باغ با هم تلاقی کرد، من با حس کدورتی که ته دلم ماسیده بود روی او برگرفتم و در حالی که نمی دانستم چه باید بگویم، منتظر ماندم تا او چاره ای برای توجیه رفتار غیرعادی و تند شب گذشته خود بیندیشد و احیاناً لب به پوزش و عذرخواهی بگشاید. آن روز قرار بود با امیر (که سمت مدیر داخلی شرکت بازرگانی را بر عهده داشت) سری به انبارمان در محدوده شهر بزنیم و از آنجا برای رسیدگی به پاره ای امور دفتری به شرکت برویم. امیر توی شرکت می ماند و من چون باید به دانشکده می رفتم، مجبور بودم شرکت را ترک کنم.

احساس می کردم که زمان بیهوده به هدر می رود و هیچ کدامان حرفی برای گفتن نداریم. بنابراین برای اینکه او را متوجه اتلاف وقت خود سازم نگاهی تند و شتاب زده به ساعت مچی ام انداختم و با لحن سردی گفتم: «زود بیدار شدی! به مادرم سپرده بودم خونه رو برای استراحت بیشتر تو ساکت و بی سر و صدا نگه داره!» و چون نگاهمان دوباره در مسیر به هم می خورد، یکی مان سرش را به زیر انداخت و آن یکی سرش را رو به سمت آسمان صاف و بی لک و پيس گرداند. چون تیغ خورشید توی چشمانم فرو رفت، یادم آمد که باید از عینک آفتابی ام استفاده کنم. آمدم کیفم را برای در آوردن جعبه عینک آفتابی ام باز کنم که هول شدم و کیف از دستم افتاد و همه محتویاتش پخش بر زمین شد.

خم شدم و با دستپاچگی در حالی که در دل خودم را به خاطر این بی عرضگی به باد ملامت گرفته بودم، مشغول جمع کردن کاغذها و پرونده های روی زمین شدم که او هم برای کمک کردن به من روی پاهایش زانو زد و در حالی که چند برگه دور افتاده را از روی زمین برداشته و به دست من می داد، با صدای بی روح و خسته ای گفت: «به شما گفته بودم که چند وقته شبها خواب خوش به خودم نمی بینم و تا خود صبح با افکار درهم و بی خوابی دست و پنجه نرم می کنم!»

همچنان که سعی داشتم از نگاه اعتذارآمیز و غمگین او بگریزم، با لحن بی تفاوتی گفتم: «منم چند سال پیش گرفتار یه همچین شب زدگیهای عذاب آوری شده بودم که رفته رفته به اون عادت کردم و حالا اگه مادرم هر صبح منو از خواب صدا نزنه، معلوم نیست کی بیدار بشم!»

با سماجت به تعقیب نگاه گریزنده من پرداخته بود تا شاید دوباره آن را به دام بیندازد. من منتظر بودم عکس تمنا را که از لای دفتر یادداشتم بر زمین افتاده و در دست او مانده بود، به من بدهد. از این رو با بی حوصلگی مسیر نگاهم را عوض کردم و خواستم در ادامه حرفهایم بگویم «به زودی تو هم به این بی خوابیها عادت می کنی و مثل من تمام شب رو برای خواب کم می آری. کاری هم نمی شه کرد. این واقعیت زندگی ما بود!» اما منصرف شدم و گوشه لبم را به دندان گزیدم.

او- در حالی که عکس را به طرفم گرفته بود- با همان صدای خشک و غمزده گفت: «ولی من نمی خوام مثل شما به این شیوه تلخ و مرارت بار عادت کنم! من... من... اون! خدای من! باورم نمی شه!»
و ناگهان مثل ترقه از جا پرید و من نیز به دنبال او قامت افراشتم. جمله آخر را با چنان شگفت زدگی ای ادا کرده بود که کنجکاوانه نگاه قهرآلودم را به سویش دوختم تا ببینم از چه تا این حد حیران و سرگشته شده! چون دیدم همه هوش و حواسش به عکس تمناست و نگاه فراخ و نابورش انگار که تمام جزئیات چهره او را به خاطر می سپارد. پوزخندی زد و با خودم فکر کردم: لابد نمی تونه بپذیره که خدای بزرگ چطور می تونه تمام زیباییهای عالمو سخاوتمندانه و یه جا به یه زن ببخشه!

دیدم که با چشمانی از حدقه درآمده بی آنکه حتی پلکی هم بزند، با رنگی پریده و چهره ای عرق کرده و نفسهای ملتهدی که انگار داشت به خرخر تبدیل می شد، روی سینه اش چنگ انداخت و مثل کسی که به خفتش چسبیده باشند، گویی که داشت به مرز خفگی می رسید. من این حالت را از رنگ به رنگ شدن چهره عرق کرده اش فهمیدم و از گشاد شدن حدقه چشمانش که انگار سفیدی آن در حال ترکیدن بود. نگران شدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و با لحن مشوشی حالش را پرسیدم.
بی آنکه جوابی به این سؤال من بدهد، بریده بریده گفت: «باورم نمی شه... اون... اون... چطور ممکنه کسی که... کسی که...»

حالا به گلوی خودش چسبیده بود و مثل کسی که بخواد عرق بزند، اول صدایی شبیه سکسکه از ته حلقش بیرون فرستاد و کمی بعد با آهنگ ملایم و آرامی به هق هق افتاد. من که نمی دانستم دلیل این پریشانی و از هم گسیختگی روحی و روانی ناگهانی او چیست، با دستپاچگی نگاهی به سوی عمارت انداختم، بلکه مادر و یا خواهرانم از پشت پنجره شاهد این اتفاق بوده باشند و خود را برای کمک به باغ برسانند. اما حضور کسی در آن نزدیکی محسوس نبود و من ناچار شدم خودم دست به کار شوم.

خواستم عکس تمنا را از توی چنگش بکشم بیرون که جیغی کشید و عکس را توی مشت خود فشرد. احساس می کردم همراه عکس تمنا قلب من نیز توی مشت او فشرده می شود. تاب نیاوردم و با آزرده خاطری، اما لحن آرام و شمرده ای گفتم: «باید بگم صاحب اون عکس که توی مشت تو داره چروک می خوره خیلی برام عزیزه! اگه بخوای، می تونی همه وجودمو توی مشت خودت له کنی. اما با اون عکس کاری نداشته باش! فکر می کنم تو باید به اتاقت برگردی و یه کم بیشتر استراحت کنی!»

در حالی که قطرات درشت اشک را با نوک انگشتانش از گوشه چشمان خود می چید، فین محکمی کشید و هق هق کنان گفت: «من صاحب این عکس رو می شناسم... با اینکه حالم اصلاً خوش نیست، اما شک ندارم که باید خودش باشه... تمنا... همون که سعادت و خوشبختی منو ازم گرفت و خونه امید و آرزوهامو و بیرون کرد!»

طوری نگاهش می کردم انگار عجیب ترین و نارواترین حرفها را شنیده بودم. انگار... انگار کسی گفته بود خورشید در شب طلوع می کند و ماه در روز می درخشد! و چه حرف بی ربط و پرت و پلائی! آنچه از زبان سروناز شنیده بودم درست مثل چنین مهملاتی بود!

اهمیتی به شگفت زدگی من نداد و در ادامه با صدای خفه و بغض گرفته ای گفت: «کسی که آتیش به خرمن زندگی م کشید و همای سعادت رو از بام دلم با دستهای بی رحم خودش پروند... به من بگین... اوه... شاید من اشتباه می کنم... به من بگین آیا اسم این زن که زیبایی فریبنده ای داره تمنا نیست؟»

احساس می کردم خورشید در پس ابرهای تیره و ضخیمی گم و گور شده و جهان بعد از این در شبی دراز و ابدی فرو خواهد رفت. قلبم درون سینه ام چون حیوان زخمی و تیر خورده ای زوزه می کشید و از درد بر خود می پیچید. با اینکه دلم نمی خواست با تصدیق این حدس تلخ و گزنده او قلب دیوانه و زارم را برای همیشه در سوگ عشق از دست رفته او سیاهپوش کنم، اما پیش چشمان گریان و منتظر او چاره ای جز این برایم باقی نمانده بود. وقتی بغض دوباره اش ترکید، نگاه محو و پریشانم روی عکس تمنا با دروغ و دردی جانگداز و کشنده خیمه انداخت و در سکوت به مرثیه قلب نگون سارم گوش سپردم.

آخر چگونه ممکن است؟ تمنای من! کسی که برای قلبم از اکسیژنی که برای تنفس لازم بود یا در خاطرش گرانقدرتر و ضروری تر می بود، بتواند همچون عقاب تیز چنگی بر آشیان زندگی کسی فرود بیاورد و به زور و قساوتی سنگدلانه خوشبختی و بهروزی اش را تصاحب کند؟ نه، این امکان نداشت! کاش سرونز دچار اشتباه شده باشد! من که نمی توانم با همچنین واقعیت تلخ و تکان دهنده ای کنار بیایم!

بله، او به طور حتم تمنا را با کس دیگر اشتباه گرفته که دست بر قضا او هم اسمش تناست. با اینکه عقل و منطق می گوید یک همچنین اشتباهی بعید و ناممکن به نظر می رسد، اما من نمی خواهم بپذیرم که تمنای من، این فرشته زیبا و دوست داشتنی من، می تواند هیولای زندگی کس دیگری باشد! وای اگر این قصه اسفناک حقیقت داشته باشد... آن وقت... آن وقت وای بر من! وای بر من و دل بی طاقت من! بی تردید در دم جان خواهم سپرد... می دانم! می دانم که همین طور خواهد شد!

حتی می توانستم پیش چشمان خیس و تار خودش تابوت خود را که بر شانه های ظریف دوستان و آشنایان حمل می شد، مجسم کنم. می توانستم صدای ضجه مادرم و هق هق زخماک خواهرانم را بشنوم. اوه، نه خدای من! نازنینم را چه کنم؟ آیا او طاقت و تاب فقدان پدرش را می آورد؟ طفلک معصوم من که با غم بی مادری دلخوش به سایه پر مهر پدرش بود، بعد از این چطور می تواند پا به پای بچه های همسن و سال خود شادمانه بخندد و بی هیچ دغدغه ای، آسوده و فارغ البال بچگی کند؟ من چطور می توانم او را در این دنیای وانفسا از نوازش دستهای پر محبت خویش بی نصیب بگذارم و این طور لاقیدانه به فکر مرگ و نیستی خود باشم؟

آه! خدای بزرگ و مهربان! خواهش می کنم به من صبر و تحملی عطا کن که بتوانم از میان آوار مرگبار حقیقی که مرا در مواجهه با آن گریزی نیست، خودم را بکشم بیرون و از زیر فشار این ناراحتیها و دلمردگیهای پر ملال قامت راست کنم و بتوانم وجود دلگرم کننده خود را برای نازنینم همچنان محفوظ نگه دارم! حتی با قلب مرده و نبش قبر شده هم می توانم پدر خوبی برای او باشم!

من دیگر صدای سرونز را نمی شنیدم که میان هق هق گریه های ناتمام خود داشت بر بخت بد خود لعن و نفرین می فرستاد و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت. نگاهم حتی دیگر عکس تمنا را هم نمی دید. دنیا چنان پیش چشمانم تیره و تار شده بود که احساس می کردم دیگر هیچ چیز پیدا نیست. تاریکی توی چشمانم فرو رفته بود و من می پنداشتم که خورشید برای همیشه از فر و زندگی افتاده است. با قلبی که انگار برای همیشه از تپش افتاده بود و دیگر درون سینه ام موجودیتی نداشت، با خودم اندیشیدم: تقصیر من بود که هیولای زندگی خودمو به چشم به فرشته محبوب و ناز می دیدم!

کمی بعد صدای اندوه بار او که انگار از فاصله بسیار دوری به گوش می رسید، با انعکاس التهاب آوری شاخه خشکیده وجودم را گویی که به زیر پا انداخت و شکست. من صدای خرد شدن خودم را می شنیدم و این خودش کم از تجربه زهر آلود مرگ نبود. «متأسفم از اینکه کسی که من به خونش تشنه م، محبوب جون جونی شماست!» همان دم احساس کردم داس پرندۀ اندوه و تحسر از پشت زانوان سست و بی رمق مرا درو کرده است. مثل کسی که در شب بی مهتاب جنگل گم شده باشد، هرچه نگاه می کردم سایه های درهم و تاریک و مبهمی می دیدم که لحظه به لحظه غلظت تیره تری به خود می گرفتند و انگار که با وهم مرموزی به هراس و درماندگی من ریشخند می زدند. دنیا همان لحظه برایم تمام شده بود. و من با آخرین نفسی که به سختی از تنگ سینه ام رها می شد، از خط پایان زندگی ام با همه یأس و بی رمقی و دلزدگی آسیمه سر و خونین دل می گذشتم.

بخش هشت

1

تکین در جواب برادرش که گفته بود تمنا دست به یک دیوانگی عبث زده، با حالتی متفکر و لحنی فیلسوفانه گفت: «منم با نظر تو موافقم! تمنا اشتباه بزرگی رو مرتکب شد. من مطمئنم که اون هیچ وقت نمی تونه با فرزان به سعادتیه که بیهوده انتظارش رو می کشه دست پیدا کنه.»

بعد دستهای سفید و ظریفش را درهم حلقه کرد و آه کشان گفت: «نمی فهمم چطور راضی شد اون زن بیچاره رو از زندگی فرزان کنار بزنه و جای اونو بگیره!»

تیام از پشت مبلی که پریسا روی آن لم داده و در حال گلدوزی کردن بود، همراه با پوزخندی عصبی و چهره ای درهم کشیده گفت: «این تنها می تونه کار به آدم پست و رذل و قسی القلب باشه! بله، فقط اون می تونست دست به چنین رذیلتی بزنه!» و خود در تصدیق این عقیده سری به شدت تکان داد و کمی بعد در نگاه مهربان و نگران خواهرش غرق شد.

تکین با احساس تألم شدیدی که نسبت به حساسیت قلبی تیام در دل داشت همچنان که به حرکات موزون دست زن برادرش زل زده بود، با صدای زمزمه واری گفت: «اون با این کار باعث سرشکستگی همه ما شد. همه تأسف من از اینه که اون علی رغم تمام ویرانه هایی که با این عمل دور از ذهن پشت سر خودش به جا گذاشت، هیچ وقت نمی تونه به خواسته ها و مقصود و مطلوب خودش برسه.»

«اوه، پریسا! تو چقدر تو گلدوزی مهارت داری! بدون اینکه به کلمه چیزی بگی، همین طور سرگرم شکل دادن به اون خطوط درهم و برهم هستی! ببینم، نظر تو در این مورد چیه؟ آیا مثل من و تیام فکر نمی کنی که عاقبت زندگی تمنا با فرزان چندان خوش یمن و مبارک نیست؟»

پریسا که ناگهان خود را در نقطه توجه دید و متوجه شد دو جفت چشم منتظر و خیره به صورت او دوخته شده، کم و بیش دست و پای خود را گم کرد و دیگر نتوانست با همان طمأنینه قبلی به خطوط پارچه سوزن بیندازد. لحظه ای دست از گلدوزی کردن برداشت و همراه با لبخندی محو و نامفهوم، در حالی که خودش هم می دانست تا چه حد قیافه احمقها را پیدا کرده، با صدای مرتعش و ضعیفی گفت: «خب، راستش، من زیاد سعی نمی کنم افکارمو درگیر موضوعی بکنم که چندان به من مربوط نمی شه. اما به عقیده من... تمنا تونسته به پیروزی مقطعی مورد نظرش دست

پیدا کنه. اون همه آرزوش این بود که قبل از برگزاری مراسم ازدواج نامزد سابق و دختر خاله خودش با مرد متمول و سرشناسی ازدواج کنه که حالا به این هدف و خواسته مطلوب خودش رسیده!»

تیام که مخالف سرسخت این عقیده همسرش نشان می داد، بار دیگر چهره درهم و ناخشنودی به خود گرفت و با حالت معترضانه ای گفت: «به عقیده من اگه کسی پرچم فتح و پیروزی خودش رو روی شکسته های قلب زن بینوایی برافرازه هیچ وقت فاتح و پیروز حقیقی نخواهد بود.»

پریسا که صدای عصبی شوهرش از پشت سر پرده های گوشش را لرزانده بود، هراسان و برآشفته گفت: «شاید حق با تو باشه، اما فکر نمی کنم این چیزها اهمیتی برای تمنا داشته باشه!»

تکین با نگاهی موافق و هم عقیده به صورت برافروخته برادرش زل زد و آه کشید. تیام با دستهایی مشت کرده از پشت مبل همسرش گامی به عقب برداشت و با عصبانیت گفت: «بله، متأسفانه همین طوره! تمنا بهایی برای ارزشهای اخلاقی قائل نبود. او تنها به خودش فکر می کرد! فقط به خودش!»

حالا پشت به هر دو نفرشان کرده بود و سرش را تا روی سینه کشیده بود پایین. پریسا نگاه مستأصلانه ای به چهره دمق و متفکر خواهرشوهر خود انداخت و خواست با کلامی آرامبخش جو را از آن حالت نفسگیر و ناراحت کننده بیرون بکشد که تیام این فرصت را به او نداد و خود رشته سخن را به دست گرفت: «همه ش تقصیر اون مردک ابله بود! اگه انقدر بی دست و پا نبود و می تونست خودش رو در برابر وسوسه های فریبنده یه زن قرص و محکم نگه داره و به راحتی خوردن یه لیوان آب پاش تو این راه نمی لغزید، تمنا نمی تونست به مقصود پلید و شوم خودش دست پیدا کنه. سردر نمی آرم مردی که اون همه عاشق بود و برای رسیدن به معشوق خودش سختیها و مرارتهای زیادی رو تحمل کرده بود، چطور یه دفعه تو مسیر انحراف و بی وفایی و عهد شکنی افتاد! آه، بیچاره اون زن که با قلبی خرد و خمیر از زندگی ش رفت بیرون! با اون همه بزرگ منشی و عزت نفس از سر راه شوهر بلهوس خودش کنار رفت تا غرور خودش رو بیش از این جریحه دار نکنه. ببینم، اسمش چی بود؟» و برگشت و نگاهی از سر شانه به دیده نگران و ناآرام خواهر و همسرش انداخت.

تکین با بغض گلوله شده ای در گلو و با آهنگ دلخراش زیر لب گفت: «سرونازا!»

احساس کرد به ناگه چیزی به سنگینی کوه روی قلبش فشرده شده است. تیام با چشمانی که در اشک خیس می خورد به نقطه ای محو و نامعلوم خیره ماند و انگار که با خودش حرف بزند، با صدای بم و آهسته ای گفت: «واقعاً که زن بزرگی بود! فقط برای اینکه مرد نامردش تو این بازی آسیب و صدمه روحی و احساسی نبینه، بدون اینکه دست به مبارزه ای بزنه و مقاومتی بکنه تسلیم شد. و این نهایت گذشت و انسانیت یه زن عاشقه. نه، هیچ وقت نمی تونم خواهر سنگدل خودمو به خاطر ارتکاب این ظلم و جفای بی رحمانه در حق زنی که هیچ سزاوارش نبود، ببخشم!»

2

مادر با صدای بلندی گفت: «کسی حق نداره امشب به تمنا و شوهرش کم محلی کنه یا با گوشه و کنایه باعث خشم و ناراحتی شون بشه. به خصوص تو، تیام! باید بیشتر مراقب زبونت باشی و جانب احتیاط رو رعایت کنی. مبادا طبق عادتت که داری زبون به نیش و کنایه باز کنی و خاطر هر دو نفر رو مکدر کنی! همه ما می دونیم که فرزانه خان چقدر زودرنج و حساسه و اصلاً نمی تونه که خودش رو در برابر گفتار تلخ و گزنده ای نپازه.»

تیام دستها را توی جیب شلوار خود فرو کرد و با حالتی میان تمسخر و طنز گفت: «بله، یادم نبود که این پسر چقدر تیتیش مامانی و لوس تشریف داره و همه ما موظف هستیم که لی لی به لالاش بذاریم. ولی در مورد اینکه باید زبون خودمو کوتاه نگه دارم، باید بگم که من یکی اصلاً نمی تونم تو رفتار با کسی دست به تظاهر بزنم. من با هر کسی همون برخورد رو می کنم که شایسته شه! نمی فهمم چطور از من انتظار دارین با مردک نازک نارنجی متکبر مغرور رفتار مسالمت آمیزی داشته باشم، در حالی که می دونین من چقدر از این جور آدمهای پر فیس و افاده و خودبین متنفرم و به هیچ وجه نمی تونم با چنین موجودات منفوری کنار بیام!»

مادر با اینکه خوب می دانست دلیل تنفر قلبی پسرش نسبت به دامادشان از کجا سرچشمه می گیرد اما چون حوصله بحث کردن با پسر یک دنده و کله شق خود را نداشت و از طرفی چیزی تا آمدن مهمانشان نمانده بود، ترجیح داد با تظاهر به جهالت و نرمی و ملاطفت ساختگی او را متوجه زمان اندک بسازد و سیاهیهای ذهنی پسرش را تا آنجا که برایش مقدور است، پاک نماید. «بله، من می دونم که فرزنان خان کمی بیش از حد لوس و از خودراضی بار اومده و خیلی مغرورانه رفتار می کنه، اما نباید این نکته رو نادیده گرفت که در چه خانواده ای بزرگ شده و پشتش به چه ثروت هنگفتی گرمه. شاید اگه هر کس دیگه ای هم جای اون بود، به همین اندازه خودبین و متکبر بار می اومد. اصلاً مگه خواهر خودت دست کمی از اون نداره؟ خداوند در و تخته رو خوب به هم جفت و جور کرده! اونها هر اشتباهی که مرتکب شدن تنها به خودشون مربوط می شه و ما به هیچ وجه نباید تو مسائل خصوصی زندگی شون دخالت کنیم. البته من به هیچ وجه کار تمنا رو تصدیق نمی کنم و شاید قلباً از بیراهه ای که رفته ناراحت و ناراضی هم باشم، اما دلیلی نمی بینم حالا که هر دو نفر درست یا نادرست راه زندگی شون رو پیدا کردن و تصمیم گرفتن که یه عمر با هم باشن، ما در برابرشون جبهه مخالفی بگیریم و با اونها رفتار تند و خصمانه ای پیشه کنیم. من مطمئنم که هر دو نفرشون تو نهان خونه قلبشون از عمل شتاب زده و بی منطق خودشون متأسف و پشیمون هستن. باید به اونها فرصت داد تا خودشون راهی برای جبران خطاشون پیدا کنن. اما من همه خواسته ام از تو اینه که امشب تو برخورد با خواهر و دامادت مراعات کنی و به احساسات خودت اجازه ندی که...»

تیام به میان کلام مادرش دوید و با لحن تند و سرکشی گفت: «باشه! من امشب مثل آدمهای دورو و متظاهر رفتار می کنم تا شما از من راضی باشین. اما باید بگم که شما هیچ نمی تونین روی این حقیقت مسلم سرپوش بذارین و به روی خودتون نیارین که از بابت وصلت دخترتون با چنین خانواده مهم و سرشناسی تا چه حد خشنود و راضی هستین و چقدر با پز و افتخار ماه عسل دور اروپای دخترتون رو به رخ دوست و آشنا و فامیل می کشین! اگه من جای شما بودم، از خجالت داشتن چنین دختر سرخود و خودکامه و بی فکری روزی هزار بار خودمو به باد ملامت می گرفتم و به درگاه خداوند استغفار می کردم. باشه، من امشب لام تا کام حرفی نمی زنم که خاطر عزیز دختر و دامادتون آزرده نشه و خدایی نکرده کدورتی به وجود نیاد. اصلاً اگه نمی تونین به خودداری من اعتماد کنین، من و پریسا امشب خودمون رو جای دیگه ای مهمون کنیم که...»

ناگهان سکوت کرد و چون قیافه ناراحت و آزرده مادرش را دید، با حالتی آمیخته با تأسف و اندوه قلبی چنگی بر موهایش انداخت و با گامهایی بلند و سنگین از سالن نشیمن بیرون رفت.

تمنا در حالی که با بادبزن مخصوصی که در دست داشت با حرکات موزون و ملایمی خود را باد می زد و نگاه مغرورانه ای به شوهرش داشت، خطاب به او گفت: «انقدر تو این سفر به من خوش گذشته که حاضرم تمام عمرمو با تو توی ماه عسل بگذرونم!»

فرزان هلویی را از هسته اش جدا کرد و قبل از اینکه آن را توی دهان خود فرو کند، لبخندزنان گفت: «قرار شد همیشه از من خواسته هایی داشته باشی که غیرممکن نباشن!» و دور از چشمان سایرین چشمک مخفیانه ای به او زد و هلوی پوست کنده را بر دهان برد.

تمنا دلشاد و مشعوف از ابراز علاقه بخصوص شوهرش نفس عمیقی کشید و رو به خواهرش که رو به روی او نشسته بود و گوشه چشمی به او داشت، گفت: «از دخترخاله عزیزمون چه خبر؟ آیا هنوز موعد برگزاری جشن ازدواجشون رو تعیین نکردن؟»

تکین که آن شب پیراهن سبز چین داری پوشیده بود و زیبایی کودکانه اش با وقار و متانتی که به خود گرفته بود چشمگیرتر به نظر می رسید، با لبانی متبسم و لحنی ظریف و مهرآمیز گفت: «نه! راستش ما این روزها کمتر با فامیل مراوده داریم!» و نگفت مادرش پای همه را به طرز دوستانه و مسالمت آمیزی از خانه آنها بریده که مبدا کسی به طور علنی نزد او از خودسریها و خودکامگیهای دختر کله شق و خودرأیشان لب به انتقاد و بدگویی بگشاید. تیام از کنار دستش در حالی که لبخند پر استهزایی روی لبانش بود، با صدای زیر و آهسته ای گفت: «به نظر من تظاهر تو به خوشبختی و احساس سعادت مندی کمی بیش از حد اغراق آمیز می آد، خواهر عزیزم!» و سرفه ای کرد و هم زمان زیر چشمی نگاهی به تکین و پریسا که در دو طرف شانه او قرار داشتند، انداخت.

تمنا طوری از شنیدن کلام تحریک آمیز برادرش برآشفته بود که بادبزن توی دستش بی حرکت و نگاه براقش روی صورت تیام میخکوب باقی ماند. با «هوم» بلندی که گفته بود حواس فرزان و فرناز نیز به سمت این گفت و گو جلب شد و او بی اعتنا به توجه و هشپاری اطرافیانش با صدای بلند و زنگداری گفت: «این فکر تو خیلی ابلهانه و دور از منطقه! چطور چنین ادعایی می تونی داشته باشی، در حالی که خودت تو این راه از تمام آدمهای دورویی که می شناسم متظاهر تری؟»

بعد در امتداد نگاه تحقیرآمیزی به سوی پریسا که باعث پریشانی و توحش زن بیچاره شده بود، بر گفته های تند و گزنده خود افزود: «شاید چون خودت بعد از آشی که برای خودت پختی به احساس ندامت و پشیمونی قلبی رسیدی، فکر می کنی که منم به همین زودی از کرده م مثل سگ پشیمون شدم. البته من به تو حق می دم که به خاطر انتخاب کورکورانه خودت سرخورده باشی و به اجبار تن به تظاهر بدی. هر کس دیگه ای هم جای تو بود، به خاطر چنین آش دهن نسوزی تا ته قلبش نمی سوخت و تاول نمی زد!»

پریسا که خود را زیر نگاه پر تحقیر و عتاب آلود خواهرشوهر باخته بود و احساس می کرد که در شبیخونی ناجوانمردانه قلبش را تیر باران کرده اند، سرش

را به زیر انداخت و چهره گلگون و برافروخته خود را تا حدودی از دید همه مخفی نگه داشت. فقط تکین و تیام می دانستند که زن بیچاره در چه آتش گنگی می سوزد و بنابر مصلحتی غیرمنصفانه جیکش هم در نمی آید.

تیام که خود را مقصر تحقیر و سرکوب روحی و روانی همسرش می دید، نگاه خصمانه اش را به دیدگان یاغی و سرکش خواهرش دوخت و بی آنکه مراعات حال مهمانانشان را بکند و احتیاطی به خرج دهد، با لحن تلخ و برنده ای گفت: «اگه من جای تو بودم، خجالت می کشیدم تو روی کسی نگاه کنم. این آش دهن نسوز که تو با اکراه از اون

حرف می زنی، آشیان زندگی کسی رو به هم نزده و روی و بیرونه های امید و آرزوی کسی کاخ کامروایی و سعادت خودش رو بنا نکرده! دلم به حال موجود احمق و بیچاره ای مثل تو می سوزه! چرا که نمی دونی چطور می تونی روی ننگی که به بار آوردی سرپوش بذاری!

تمنا با چشمانی وق زده و نگاهی مبهوت و ناباور چنگی بر سینه دردمند خود زد و تنها صدایی که از دهانش درآمد ناله مفلسانه ای بود که آدم را دچار رقت قلبی می ساخت. «اوه! اوه! خدای من!»

اگر صدای آهنگین و سرکوبگر پدر نبود، تیام دست از بمباران شخصیتی تمنا بر نمی داشت و معلوم نبود شمشیر تیز و زهر آلود زبان بی پروای خود را تا کجای قلب مغرور و متکبر خواهرش فرو می داد و ناکارش می ساخت. «تیام! تو باید از خودت خجالت بکشی! همین حالا از جلوی چشم دور شو، و الا کاری می کنم که به چیز خوردن بیفتی!»

مادر با سیمای رنگ پریده و مشوش برخاست و در حالی که از فرط خشم و ناراحتی بر خود می ژکید، به سمت بچه های بی ادب و گستاخ و کم درک و شعور خود شتافت. سعی می کرد علی رغم آشوب و انقلاب درونی، آرام و باوقار جلوه نماید و البته خیلی سخت از عهده چنین نقشی برمی آمد. خطاب به هر دو نفرشان با تشر گفت: «شما دو نفر معلوم هست چتون شده؟ چطور فراموش کردین که جلوی جمع بگو مگو کردن و جنگ و جدال چه عمل دور از شأنیه؟»

تمنا که از شدت پریشانی به سسکه افتاده بود، با حالتی میان گریه و هق هق گفت: «او... اون... چطور جرئت کرد... من باید خفه ش کنم! باید... باید...»

همان لحظه چشمش افتاد به نگاه هاج و واج و سردرگم شوهرش که گاهی به صورت گر گرفته او خیره می ماند و گاهی به چهره کیود و ترش کرده تیام. در دل با لحن نزار و مستأصلانه ای زار زد: ای وای! برادر بی فکر و احمق من چطور تونست منو مقابل شوهرم تا این حد خوار و خفیف کنه؟ حالا چطور می تونم با همون غرور و تفاخر همیشگی تو نگاه زل بزنم؟ آه! چطور می تونم اونو به خاطر این رفتار رکیک و کینه توزانه ببخشم؟

دلش می خواست خود را به حالت غش بزند و بدین ترتیب ترحم شوهرش را نسبت به خود برانگیزد، اما فکر کرد این کار او چندان مثمر ثمر نخواهد بود و تأثیر چندان مطلوبی بر وخامت اوضاع نخواهد گذاشت. او پاک آبرویش را نزد شوهر خود از دست رفته می دید. حتی اگر می مرد هم نمی توانست جاه و مقام گذشته را در نزد او برای خودش به دست بیاورد.

تیام که به قدر کافی از نگاه ملال آور مادر و اطرافیانش اشباع شده بود، از جا برخاست و با عذرخواهی شتاب زده و کوتاهی باغ را به سمت عمارت ترک کرد. چند لحظه بعد، تکین و پریسا هم از حضور جمع عذر خواستند و در پی او به عمارت رفتند.

تمنا که دستان خود را به دستان فرناز سپرده بود، همراه با نگاه مایوس و شرمزده ای رو به شوهرش گفت: «دیدی چه برادر بی شعور و بی نزاکتی دارم! اوه، تو می تونستی اونو سر جاش بشونی، اما این کاررو نکردی!»

حالا کم و بیش لحن او رنگ و بوی شکوه و گلایه را به خود گرفته و آهنگ کلامش ریتم تندتری پیدا کرده بود: «اوه! چطور تونستی ساکت بمونی و سوختن و احتراق منو از نزدیک ببینی و دست روی دست بذاری و کاری نکنی؟ چرا با جواب دندون شکنی اونو سر جای خودش نشوندی؟ اون به من توهین کرد! در کمال بی شرمی و تو... تو... هیچی نگفتی!»

فرناز آرام بر پشت دستش نواخت و چون سکوت و خاموشی مرموز و عجیب برادرش را دید، جور او را کشید و به دلجویی از او پرداخت: «به هر حال، چنین کدورتها و مشاجره هایی بین هر خواهر و برادری پیش می آید! فرزنان نمی خواست خودش رو توی چنین درگیریهای موقت و گذرای دخیل کنه. خیلی زود ابرهای کدورت و آزرده‌گی و ناراحتی از روی قلبتون کنار می ره و آفتاب دوستی و مهر و عطوفت دوباره تو روابط شما فروزان می شه. شما خیلی زود طعم آشتی رو می چشین، اون وقت تمام اونهایی که کاسه داغ تر از آتش شده بودن، پیش شما بده می شن!»

تمننا در حالی که از بهت و سرگشتگی و نیز زبان به کام گرفتن طولانی شوهرش عصبی و غم‌زده بود، دستان خود را با لچ از میان دست فرناز بیرون کشید و با ترشروی گفت: «هیچ از حرفهای شاعرانه ای که زدی خوشم نیومده! فرزنان می تونست بهتر از هر کس از من جانبداری کنه، اما به جای این کار به لبهای خودش مهر خاموشی زد و ترجیح داد خودش رو از گزند این آتش خصومت در امان نگه داره!»

و در همان حال که نگاهش با همه خشم و عتاب در نگاه مبهم و کرخت شوهرش تلاقی می کرد، قلبش از گزش درد و اندوه عمیقی به سوزش افتاد و به سختی درهم فشرده شد.

4

زن و شوهر با اینکه در ظاهر در کمال تفاهم و دوستی از زندگی کردن در کنار هم لذت می بردند و ابراز رضایت و خرسندی می کردند، اما در خفا نسبت به یکدیگر سرد و بی تفاوت بودند و گاهی بر سر کوچک ترین موضوعی دچار اختلاف سلیقه شدید می شدند که به هیچ وجه دو طرف قادر به کنترل خشم نهانی خویش نبوده و خواه ناخواه کدورت و آزرده‌گی خود را بروز می دادند و به طور علنی با خصومت و لجاجت رفتار می کردند و همیشه مجبور بودند در انتهای مشاجره سخت و طولانی خود بی آنکه به سازش و تفاهم دو جانبه ای برسند، به بحث بی نتیجه خود در کمال نارضایتی و ناخشنودی پایان مسالمت آمیزی ببخشند.

«من از رنگ لباس تو خوشم نمی آید! این رنگ بیشتر به درد دخترهای خردسال می خوره!»

«از تو بعیده که در مورد خوش سلیقگی من به شک و تردید بیفتی و بیخودی از انتخاب من عیبجویی کنی!»

«عیبجویی من بیخودی نیست! و با عرض معذرت باید بگم که با این لباس مسخره و جلف و سبک سر جلوه می کنی!»

«اوه، خدای من! هیچ متوجه هستی چی می گی!»

«بله، کاملاً متوجه ام! لازم نیست مثل بوقلمون باد کنی! خودت می دونی که چقدر حق با منه!»

«اوه، بله! حق با توئه! اصلاً حالا که این طور شد، من حتماً باید این لباس رو بپوشم!»

«خیلی خوب! اگه بنا به لجبازی باشه، من هم خوب می دونم که چطور باید کفرت رو دربیارم!»

«مثلاً چطور؟ می شه خواهش کنم که نشونم بدی!»

در آن لحظه، تمننا دستهایش را بر کمر زده بود و با حالت استهزا آمیزی به دیدگان مشتعل شوهرش می نگریست.

فرزنان هم که یک دندگی و کله شقی او را می دید، بدتر به خشم آمد و با صدای بلند و پر غیظی گفت: «نباید فراموش می کردم که تو به این جور سبک سریها عادت داری و نمی تونی مثل خانومهای باشخصیت رفتار کنی!»

این کلام برنده مثل دندانهای تیز قیچی آشپزخانه تا ته قلب و روح تمننا را جوید و برش زد. نمی توانست با شنیدن چنین اهانتی آرام بگیرد و مثل تمام زنان ضعیف و حساس و بزدل برای برانگیختن ترحم شوهر بی عاطفه و بددهان

خویش به گریه بیفتد و عجز و لابه کند. با وجودی که شراره های تند و تیز آتش خشم و کینه را در اعماق وجودش شعله ور می دید، اما توانست در خونسردی و بی تفاوتی کاذبی نگاه بی پروایش را در آسمان شب زده نگاه شوهرش جولان بدهد و با تهوری که در خود سراغ داشت، بگوید: «منم می دونم که تو بیشتر دلت می خواد مثل زن سابقه امل و ساده و احمقانه رفتار کنم و اجازه بدم که هر کس هر جور دلش خواست منو به باد ریشخند بگیره. بله، تو شایسته زن پست و بی اصل و نسبی مثل سروناز بودی، نه من!»

فرزان که توقع شنیدن چنین جملات کوبنده ای را از او نداشت، یکه ای خورد و مثل کسی که در خواب به راه بیفتد و ناگه چشم باز کند و ببیند لبه پر تگاه ایستاده، سراسیمه و هراسان چنگی بر موهای خود انداخت و هر آن با حس اینکه تمام اجزای وجودش را به صلابه می کشند و او از فرط ناراحتی و درد قادر نیست حتی فریاد بر آورد، عقب رفت و روی مبلی افتاد و سرش را میان دستهایش گرفت. تمنا قیافه حق به جانب و فاتحانه ای به خود داد و چون خیالش از ضربه مهلکی که بر او فرود آورده بود راحت شد، با خود اندیشید: تا اون باشه زبون درازی نکنه! باید می فهمید که من با چه مهارتی قادرم زبونش رو از ته قیچی کنم!

و در همان حال لباسش را تا کرد و همچنان که از گوشه چشم حواسش به درهم شکستگی شوهرش بود، لبخند شیطنت آمیزی بر لب نشانده و به خود حالت موقرانه ای بخشید.

فرزان که تا چند لحظه نفهمیده بود چه بر او گذشته و به شدت احساس سرگیجه می کرد، با تألم قلبی عمیقی همچنان که در خود فشرده می شد، ناگهان به خود آمد و با صدای محزون و سرخورده ای گفت: «سروناز با اینکه خیلی ساده می پوشید و رفتارش با همه مهربون و متواضع بود، می تونست خیلی راحت هر کسی رو تحت تأثیر قرار بده و مثل تو احتیاج به این همه رنگ روغن و زرق و برقهای الکی نداشت!»

تمنا در حالی که سخت از نیش زبان او بر خود می پیچید، اما از تک و تا نیفتاده و با لحن گزنده ای گفت: «اما پس چرا انقدر زود تأثیرش رو به تو از دست داد؟»

دینامیت خشم و عتاب فرو خورده فرزان ناگهان با صدای مهیبی به انفجار رسید و لرزه بر اندام تمنا افکند و او را از کلام نسنجیده خود تا حد مرگ پشیمان ساخت. «تو باعث شدی! تو! یادت نیست چطور مثل زنهای عفریته به جونم افتادی و با هزار جور کلک و بازی و ادا اونو از چشم من انداختی و من احمق نفهمیدم که تو داری چه بلایی سر من و سروناز بیچاره می آری! چطور می تونی فراموش کنی که مثل عنکبوت سیاه بر بام زندگی ما کمین گرفتی و منو توی تارهای نامرئی هوسهای پلید خودت گرفتار کردی؟ چطور می تونم از یاد ببرم که تو اون زن بیچاره رو به خاک سیاه نشوندی و از زندگی خودش بیرونش کردی؟ تو چه زن سیاه دل و بدذاتی بودی و من با چه جهالت غیرقابل بخششی دستی دستی خودمو توی چنگ تو انداختم!»

درست لحظه ای که می خواست با صدای بلند به گریه بیفتد، دستش را جلوی دهانش گرفت و با این کار دهنه آتشفشان قلبش را مسدود ساخت. تمنا با اینکه از حرفهای زهر آلود شوهرش به شدت زخم خورده و حرصی شده بود و انگار که می خواست به کما برود، هر طور که بود مقاومت به خرج داد و بر جای خود استوار ماند و همراه با نگاهی خصمانه و کینه توزانه به صورتش زل زد. ابتدا وقتی صدای زنگدار و خفه خود را شنید متعجب شد و باور نکرد آن صدا که انگار از جای بسیار دوری به گوش می رسید، متعلق به او باشد: «نه... من فراموش نکردم! فراموش نکردم که تو تا چه حد از ادامه زندگی با او ناامید شده بودی و می گفتی که به آخر خط رسیدی! یادت نیست می گفتی دیگه تحمل عشق اونو نداری و احساس می کنی که با این عشق ده سال پیرتر و فرسوده تر شدی؟ تو می

تونستی توی چنگ من گرفتار نشی! اوه، نگو که فریب خوردی، چرا که خودت هم می دونی از خدات بود با دستاویزی خودت رو از ورطه ی که داشت تورو به گرداب حسرت و ناکامی می انداخت، بیرون بکشی!

حالا آهنگ صدایش بلندتر شده بود و با هیجان بیشتری ادامه داد: «شاید من هزار جور نقشه ریختم تا قلب تورو اسیر خودم کنم، اما قبول کن که قلبت از مدتها قبل چون کبوتر خسته ای از بام اون رمیده بود! درست از وقتی که به طور ناگهانی و خیلی مرموز و آبرومندانه به طرف خانواده ت برگشتی. تو از عشق سروناز شکست خورده بودی چون اصلاً عاشقش نبودی! تو فقط نسبت به اون احساس ترحم می کردی! بله! تو همیشه دلت به حال اون می سوخت. درست از اولین لحظه آشنایی نسبت به اون و سرنوشتی که در انتظارش بود، احساس مسئولیت می کردی و در هر حال با ترحم و شفقت به رابطه ت با اون ادامه دادی و به اشتباه فکر کردی که عاشقش هستی! و درست زمانی به این خطای بزرگ خودت پی بردی که با هم ازدواج کردین! تازه وقتی به اون رسیدی، فهمیدی که عاشقش نیستی و فقط به حالش دل می سوزونی. برای همین خیلی زود به این فکر افتادی که راهی برای فرار از منجلابی که به اون دچار شده بودی پیدا کنی و یه دفعه من مثل فرشته نجاتی از راه رسیدم و تو با بیم و امید و با همه سرخوردگیهای عاطفی ت به دامن من پناه بردی! نمی تونی انکار کنی که این طور نبوده و من تورو فریب دادم!

تو سکوت کرد و تا چند لحظه هر دو با قهر و کدورت در نگاه هم میخکوب شدند. تمنا راضی از صلابتی که به خرج داده بود، خواست لباسش را بردارد و اتاق را ترک گوید و او را به حال خودش تنها بگذارد که فرزانش با صدای دردمندان آب چشمه ای که از یک ارتفاع بلند به میان دو سنگ بزرگ می ریزد و می شکند، به طرز اسفناکی او را بر جای خود مسخ و منگ ساخت: «شاید احساسی که من به سروناز داشتم چیزی جز ترحم و دلسوزی نبود، اما هیچ وقت حتی وقتی فهمیدم که واقعاً عاشقش نیستم، نسبت به اون احساس تنفر نکردم. اما... به خاطر دروغ و ریا و مکاری که تو همه وجودت هست، از این لحظه به بعد برای همیشه از تو متنفرم!

5

شب از نیمه گذشته بود و او همچون شبی سرگردان و ناآرام در اتاق خواب خود راه می رفت و مشت بر هم می کوبید و زیر لب با خودش چیزی را زمزمه می کرد. ماه با همه درخشندگی خود نتوانسته بود آن شب ظلمت زده و سراسر غم آلود او را روشن و مهتابی کند. گاهی کنار پنجره می ایستاد و با حسرت و اندوه به ستاره های سوزانی که به چادر شب آویخته بودند چشم می دوخت و از خودش می پرسید: یعنی واقعاً اون به من گفت از تو متنفرم؟ چشمه های تنگ می کرد و به مغر خود فشار می آورد. احتیاج به هدر دادن این همه زحمت و تلاش برای یادآوری آن شنیده های تلخ و نیشدار نبود. زنگ صدای گزنده او هنوز توی گوشه های طنین انداز بود: از این لحظه به بعد برای همیشه از تو متنفرم! اوه، خدای من! آخه برای چی؟ می دونستم که عاشقم نیست، اما چطور باید نفرت و انزجار قلبی اونو بپذیرم؟ چه خطایی ازم سر زده که به همین زودی از من سیر شده و به نفرت افتاده؟ هرچه فکر می کرد چیزی به خاطرش نمی رسید، جز آن بگو مگوی کودکانه ای که بر سر رنگ لباسشان با هم داشتند. نه، حتی اگه به خاطر این اختلاف سلیقه هم بود، اون نباید به من می گفت از تو متنفرم! حتماً دلیل دیگه ای داشته! اوه! چرا چیزی به خاطر نمی رسه؟ چرا آنقدر گیج و خرفت شدم؟

با هر دو دستش به شقیقه های متورم خود فشار آورد. دوباره فکر کرد. دوباره چون مار خشم آلودی بر خود پیچید و از کنار پنجره دور شد و چون جای او را در بستر خالی دید، بار دیگر با آهی از نهاد برآمده در جای خودش سست

و بی رمق و شل و ول ایستاد. یعنی ترجیح داده توی اتاق دیگه بخوابه یا... یا... باز هم سر از یکی از کافه های شهر درآورده؟ وای نه! این یکی رو دیگه نمی تونم تحمل کنم! چطور می تونه به این همه بی بند و باری رو بیاره و توقع داشته باشه که در برابر اون کوتاه بیام و رفتار ناپسند و بی شرمانه اونو صبورانه مورد اغماض و چشم پوشی خود قرار بدم و دم برنیارم؟

یادش نبود از کی تا به حال شوهرش به رفتن به کافه های شهر علاقه مند شده و اصلاً چه قصدی از این کار دارد. گمان می کرد از بعد از مهمانی شامی که خانواده اش به مناسبت بازگشتشان از سفر فرنگ ترتیب داده بودند، او به رفتن به این جور جاها رغبت پیدا کرده! بله... دقیقاً از همون شب به بعد! فکر می کنم حرفهای تیام روی اون تأثیر نامطلوبی گذاشته! آه، تیام! تیام! پسرۀ احمق! کاش می دونستی با زبون تند و تیز خودت چه گندی به زندگی من زدی! ولی آخه اصلاً برای چی نتونسته اون موضوع نه چندان مهم و ساده رو فراموش کنه؟ حتی من که از دست تیام خونم به جوش اومده بود، صبح روز بعد اونو بخشیدم و همه چیز رو پای جهالت و ناپختگی ش گذاشتم. پس اون چطور... چطور...

سردر نمی آرم! اصلاً شاید از ازدواج با من پشیمونه! شاید واقعاً از بابت کنار گذاشتن سروناز از زندگی خودش نادم و سرخورده س و منو مقصر متلاشی شدن عشقی می دونه که هیچ وقت وجود نداشته! اون حق نداره با من چنین رفتاری داشته باشه! اون خودش سروناز رو همچون دندون پوسیده ای از سرنوشت خودش دور انداخت. شاید من یه کم این وسط نقش بازی کرده باشم، اما با این نقش آفرینی تنها باعث تسریع این اتفاق شدم! اون دیر یا زود از سروناز برای همیشه دل می کنه و راه خودش رو از اون جدا می کنه. من فقط گذاشتم اون به جای دست دست کردن و به تردید افتادن، هرچی زودتر خودش رو از شر تمام دودلیها و اما و اگرها نجات بده. اون در واقع راحتی و آسایش روحی و روانی خودش رو بیش از همه مدیون منه! این من بودم که اونو از ورطۀ سرگردونی و ناامیدی و فلاکت بیرون کشیدم، اون وقت چطور می تونه چنین دهن کجی بی شرمانه ای به من بکنه؟ باید حقیقت رو بذارم کف دستش! بیشتر از این به اون اجازه هتک حرمت به خودمو نمی دم. دست به عمل متقابل می زنم و خونش رو توی شیشه می ریزم. اصلاً چرا باید اون فکر کنه که می تونه منو شکست بده؟ به نظر من کار خوبی کردم که تو مهمونی خصوصی پسرخاله ش اون لباس لعنتی رو پوشیدم و حرصش رو درآوردم. حالا باید انقدر غصه بخوره تا مثل زالو باد کنه و بمیره. به جهنم! حتی ذره ای به حالش دل نمی سوزونم! اصلاً و ابداً! و با این فکر، آرام تو بستر خود خزید و با قلبی تبار و دردمند چشمان بی خوابش را به سختی بر هم فشرد.

6

اشتباه کرده بود. نباید آن طور بی پروا با امیر، پسرخاله جوان و شوخ و شنگ فرزانه، می گفت و می خندید. اما دست به هر سبکسری ای که زده بود فقط به قصد تلافی بود. بیشتر که فکر می کرد، رفته رفته احساس گناهی که داشت در تمام وجودش می دوید با تزریق افکار خودپسندانه و سفسطه آمیزی کمرنگ تر می شد و به پوچی می رسید. به خودش حق می داد که با چنین رفتار ناپسندی دل او را بجزاند. همین طور که پشت پنجره ایستاده بود و نگاهش چون پرندۀ تنها و مهاجری در دوردستها به پرواز درآمده بود، یادش به مهمانی چند ساعت پیش افتاد، به لیوان آب توی دست خود فشاری وارد کرد و لحظه ای بعد چشمانش به آن سوی افق تنگ و باریک شد.

«اوه! سلام، فرزانه! چه خوب که بعد از این همه سال همدیگه رو می بینیم!»

«بله! متأسفانه از آخرین دیدارمون هیچ خاطره خوبی به جا نمونده!»

دختر چشمان فرو رفته روشنی داشت و دماغ پهن و گردی که چانه اش را باریک و دراز جلوه می داد. در نگاه اول اصلاً به چشم تمنا زیبا نیامده بود و تا نگاهشان با هم تلاقی کرد، چهره هر دو با دگرگونی محسوسی درهم فرو رفت و خون سرخ و داغی زیر پوستشان دوید. دختر که از نگاه پر تحقیر تمنا به جلد و ولز افتاده بود، تنها از سر ادب و احترام ساختگی لبخند پریده رنگی بر لب نشاند و خطاب به فرزانه گفت: «ازدواج دومت رو بهت تبریک می گم! راستش از امیر شنیدم که به تازگی ازدواج کردی!»

فرزانه نگاه بی روح و منقبضی به صورت درهم فشرده تمنا انداخت و لبخند کجی زد و گفت: «بله، حدود شش ماهی از ازدواجمون می گذره! اوه، فراموش کردم که شمارو به هم معرفی کنم!»

تمنا با حالت منصفانه ای اندیشید: بیش از حد رفتارش مصنوعی و نفرت انگیزه! چه خوب که قراره به هم معرفی بشیم و من از این حس کنجکاوی لعنتی خلاص شم!

فرزانه خطاب به دختر جوان که نگاه پر حسدی به چهره همسر زیباروی او داشت، گفت: «تمنا جون... که خیلی دوستش دارم و اون هم برام می میره!»

تمنا از طنز و تمسخر گسی که در کله صدای شوهرش موج می زد به خشم افتاد و نگاه پر غیظی به چهره مرموز و خندان آن دختر انداخت. اما لحظه ای بعد با معرفی او احساس کرد دستی به گریبان او چسبیده و دارد به خفتش فشار وارد می کند.

«تمنا جون! سپیده رو بهت معرفی می کنم. دخترعموی امیر و نامزد سابق من!»

اگر پاهایش را محکم به زمین نچسبانده بود، به طور حتم همان دم با سرگیجه شدیدی که یک باره دچارش شد پس می افتاد و باعث تأسف همه می گشت! وقتی سپیده با آن تبسم آغشته به زهر گویی که به جانسختن کشید و با صدای مهیج و خندانی گفت: «از آشنایی با شما خوشبختم!»، دلش می خواست که به صورت شوهرش چنگ بیندازد و تمام ناراحتی و حرص و عصبانیتش را بدین ترتیب سر او خالی کند. هنوز گیج و سردرگم در نگاه فرو رفته دختر جوان زل زده باقی مانده بود و نمی دانست که این قضیه را چطور برای خودش حلای کند.

اون گفت: نامزد سابق من! کدوم نامزد؟ من مطمئنم که تا قبل از آشنایی مسخره فرزانه قبل از ازدواج با سروناز

نامزد دیگه ای نداشت. اما حالا چرا یادم نیست که نامزدش کی بود و اصلاً چرا همه چیز بینشون شکر آب شد؟ می دید که دستش توی دست او فشرده می شود و لحظه ای بعد در امتداد همان لبخند و نگاه پر ریشخند

دستهایشان از هم رها شدند. با همان رخوت و سردی و انقباض کینه توزانه! بعد وقتی از هم فاصله گرفتند و فرزانه او را با خود به گوشه خلوت سالن برد و از او پرسید: «چرا انقدر گیج و آشفته ای؟»، کم مانده بود بزند زیر گریه! اگر

توجهی برای این کار داشت، حتماً بدون هیچ تعلل و درنگی های های به گریه می افتاد. اما ترسید؟ از برداشت

نادرست او، از اینکه با این احساسات قلیان شده مورد تمسخر او قرار بگیرد به وحشت افتاد و اشکهای شوریده و

لجام گسیخته خود را گوشه چشمان وق زده اش به افسار کشید و با همه ناراحتی و فشردگی قلبی، آهی کشید و

چشم از چشم شوهرش برداشت و سرد و کرخت و قهرآلود روی از او تافت.

به هر طرف که می رفت، حس می کرد نگاه مراقب سپیده را با خود یدک می کشد. برای همین هم چهره اش از فرط برافروختگی گلگون و ملتهب نشان می داد و آبی نگاهش تحت تأثیر ابرهای کدورت و ناراحتی از همیشه تیره تر شده بود. هیچ دلش نمی خواست با فرزان تنها بماند. خوب می دانست که قادر به مهار خشم و عصبانیت خود نیست و ممکن است که بدون توجه به زمان و مکان، با او بر سر آن معارفه و برخورد ناخوشایند گلاویز شود و با مشاجره ای سخت و پر داد و قال تمام دق دلی اش را بر سر او خالی کند. برای همین هم با دوری جستن از او، ضمن حفظ حریمی که به اندازه دره ای عمیق و پهناور میانشان فاصله انداخته بود، سعی می کرد خود را با خوش و بش کردن با دیگران سرگرم سازد. بهترین کسی که می توانست در آن شرایط بغرنج روحی و روانی اوقات خوشی را برایش فراهم بیاورد امیر بود که با هر خانم زیبا و جوانی بگو بخند داشت و با سخاوتمندی افراطی به همه روی خوش نشان می داد.

«اوه، امیرخان! جداً که جشن باشکوهی رو ترتیب دادین! فرزان به من گفته بود این فقط یه مهمونی خصوصی یه!» امیر جوانی بود با قدی متوسط و موهای کم پشت که طوری موهایش را رو به عقب شان زده بود که لختیهای سرش را بپوشاند. نگاه بازیگوشش را روی چهره زیبا و شیرین تمنا دواند و لبخند گرم و دلپذیری تحویلش داد. این لبخند با تعدیل ترکیب نه چندان گیرا و جذاب چهره اش او را تا حدودی قابل تحمل ساخته بود و تمنا در دل روی این نکته صحنه می گذاشت. اگه شورآفرینی این لبخند نبود، بهتر این بود که توی صورتش تف بندازم!

«بله... این فقط یه مهمونی خصوصی یه! راستی که توی این لباس زیبا مثل ستاره می درخشی! بینم، انتخاب رنگ قرمز این لباس از حسن سلیقه پسرخاله عزیز من بوده، این طور نیست؟»

تمنا در حالی که از حرص و ولع مخاطبش تا حدودی به احساس خودباختگی رسیده بود، قدری خود را جمع و جور کرد و لبخندزنان گفت: «اوه، نه! ما در این مورد اصلاً با هم به تفاهم نرسیدیم!» و بعد در دل از خود پرسید: آیا لازم بود با این توضیح احمقانه اونو نسبت به مسائل خصوصی زناشویی مون کنجکاو کنم؟

و چون دید مرد جوان با همه وجودش براندازش می کند و پیدا بود که در دل این همه زیبایی خدادادی او را می ستاید، اعتماد به نفس تحلیل رفته خود را بازیافت و توانست که بر افکار خودش مسلط شود و فراموش کند که تا چند لحظه پیش تا چه حد احساس حقارت و دلمردگی می کرد.

لحظه ای بعد که همدوش او توی سالن عریض و بزرگی که در طبقه بالای عمارت بزرگی قرار داشت و امیر با مادرش تنها توی آن خانه بزرگ زندگی می کرد قدم می زدند، از او پرسید: «چرا شما هنوز ازدواج نکردین؟» در حین ادای این سؤال، لبخند ملیحی بر لب داشت که بر طنازی چهره عروسکی اش می افزود.

امیر در حالی که برای چند تن از مهمانان خود دست تکان می داد و برای یکی دو نفرشان بوسه می فرستاد و از این سؤال غیرمنتظره مصاحبش هیجان زده نشان می داد، برگشت و نگاه مفتون و شیدایی به چشمان منتظر و اسرارآمیز او انداخت و با لاقیدی کودکی که از روی تنبلی به سخت ترین کلاس درسش نرسیده باشد، شانه ای بالا انداخت و گفت: «شاید هنوز وقتش نرسیده... و شاید... شاید هم چون همسر ایده آلمو پیدا نکردم تن به ازدواج ندادم!»

تمنا بار دیگر لبهای خوش فرم خود را به نیش لبخند دلنشینی از هم گشود و نگاه گیرایش را با بی پروایی در تور نگاه صیاد او انداخت و با صدای تُرد و دلنوازی گفت: «مردی با حسنات شما چطور تا به حال نتونسته همسر ایده آلی برای خودش پیدا کنه؟ واقعاً که عجیبه!»

بعد نگاه شتاب زده و مراقبی به دور و بر خود انداخت و چون کسی را مواظب خودشان ندید، با صدای زیر و آهسته ای گفت: «راستش اگر تقدیر منو با پسرخاله عزیز شما آشنا نکرده و وصلتی صورت نگرفته بود، به طور حتم با کمال میل و افتخار با شما ازدواج می کردم!» و چون شگفتی و بهت زدگی او را دید، با خنده فرو خورده ای بر جذابیت سحرآمیز خود افزود و روی از او برگرفت.

در آن لحظه، هر دو از حرکت باز ایستاده بودند و چون دوباره به حرکت افتادند، امیر با صدایی که چون نغمه پر شور مرغ سحری دل انگیز بود، گفت: «حتماً من باب مزاح اینو می گین، و الا همه می دونن که فرزنان تمام صفات نیک و پسندیده یه مرد رو به جا تو خودش جمع کرده!»

تمنا دلخور و آزرده از تعریف و تمجیدی که مربوط به شوهرش می شد با حس کدورتی که تا همین چند لحظه پیش گویی که خنجر تیز و برنده ای را به قلبش فرو می کرد و او توانسته بود جراحات باقی مانده از این گزش را با این گفت و گوی نه چندان دلچسب و تنها از روی اجبار آرام و تسکین بخشد، گره تازه ای به ابروان کمائی اش انداخت و گفت: «بله! تمام صفات نیکو و پسندیده یه مرد رو غیر از مهرورزی و عشقی که باید یه مرد خالصانه به همسرش تقدیم کنه!»

و بعد خیلی زود از گفته نابجای خودش پشیمان شد و در دل خود را به باد ملامت گرفت: دختره احمق! چرا نمی تونی زبون به کام بگیری! آخه این دری وریها چیه که می گی! اصلاً به این مردک لندهور هیز چشم چه مربوطه که شوهرت عاشقت نیست و ازت متنفره!

امیر که از شنیده های عجیب و غریب خود گیج شده بود و نمی دانست که منظور مخاطبش از طرح چنین موضوع بسیار خصوصی زندگی زناشویی اش با او چیست، سری تکان داد و بعد با خودش فکر کرد: یعنی این حقیقت داره که فرزنان این زن رو دوست نداره؟ پس اصلاً برای چی با هم ازدواج کردن؟ سردر نمی آرم؟ فکر می کنم این زن حال خوشی نداره، یا شاید هم می خواد منو دست بندازه و با سر کار گذاشتن من می خواد که قدری برای خودش تفریح کنه؟

بعد با نگاه خیره و سرگشته ای به چهره درهم فرو رفته و غمگین او، دوباره از ذهن مغشوشش گذشت: آخه فرزنان چطور می تونه یه همچین زن زیبا و نمکین و خواستنی ای رو دوست نداشته باشه؟ من که خیال می کنم یه همچین امری محال و دور از تصور باشه! هر مردی حاضره چنین زن دلربا و شیرینی داشته باشه. حتی خود من که حاضریم تمام دارایی مو به پای یه همچین لعبت فتنه انگیزی بریزم!

بعد می تونم با زیرکی و کلک از زیر زبون فرزنان حقیقت رو بکشم بیرون! فعلاً باید با زنی که ظاهراً ناامید از مهر و دوستی شوهرش به من پناه آورده، خوش باشم و لحظات فرح بخشی رو براش به وجود بیارم. به نظر می رسه اونو هم فقط همین رو می خواد و از من توقع داره که جور بی مهریه های پسرخاله مو بکشم و با رفتارهای عاشقونه م اونو به وجد بیارم! فقط امیدوارم فرزنان از این بابت از من کینه ای به دل نگیره. اون به طور حتم می تونه درک کنه که زن زیباش با چه افسردگی فریبنده و اغواکننده ای منو تحت تأثیر خودش قرار داده، تا جایی که حاضریم برای شادی خاطر اون هر کاری بکنم!

تمنا که از سکوت و خاموشی امیر دلتنگ به نظر می رسید، عاقبت به تنگ آمد و بعد از آه عمیق و پرسوزی که از سینه برکشید، با نوای محزون و غمگینی گفت: «اگه حرفی برای گفتن ندارین، می تونین خودتون رو با باقی مهموناتون سرگرم کنین! من هم می تونم راهی برای پر کردن تنهاییهام پیدا کنم!»

در آن لحظه که هر دو با حزن و اندوه و تردید در نگاه غریب هم غرق شده بودند و بی خبر از امواج خروشان خشم و عصیان قلبی که از جایی میان ازدحام و شلوغی دزدانه آنها را می پایید و از شدت ناراحتی و عصبانیت بر خود می ژکید، بار دیگر با لبخند عمیقی به سوی هم پل دوستی زدند و یک بار دیگر شانه به شانه هم در طول سالن به قدم زدن مشغول شدند.

7

«دیشب رو تا صبح کجا گذروندی؟»

علی رغم آشفتگی روحی و روانی خود، سعی کرده بود خونسرد و بی تفاوت جلوه کند و در عین حال تحکم و صلابت خاص خود را نیز در رفتار متناقض خویش حفظ نماید و مواظب باشد که خیلی زود قافیه را به او نیازد. اما به قدری طی نیمه شب گذشته با افکار درهم و مغشوشی دست و پنجه نرم کرده بود که با همه تلاش خود نتوانست روی انقلاب و دگرگونیهای نامطلوب قلبی خود سرپوش محکمی بگذارد و فرزانه اگرچه سست و کرخت و بی حال و حوصله نشان می داد، اما با همان اندک هشیاری و زیرکی به جا مانده از یک نیمه شب توأم با مستی و خماری توانسته بود ذهن از هم گسیخته همسرش را بخواند و به اغتشاش فکری و روحی اش پی ببرد.

با این همه، به قصد تهییج او لبخند پوچ و لاقیدانه ای تحویلش داد و با لحن مستانه ای گفت: «چه اهمیتی برات داره؟ تو که دیشب راحت و آسوده با مرور خاطرات خوش که از مهمونی پسرخاله شوهرت داشتی گرفتی خوابیدی و اصلاً یادت هم به من نبود!»

تمنا خواست با عصبانیت از کوره در برود و با فریاد بگوید: «چطور یادم به تو نبود؟ چطور می تونستم به خواب خوش برم، در حالی که نمی دونستم تو به عادت این چند وقت اخیر سرت رو به کدوم آخوری گرم کردی؟»، اما به هر زحمتی که بود بر عصبانیت و خشم ملامال خود فائق آمد و توانست ظاهر آرام و با وقار ساختگی خود را حفظ نماید و بعد از آن کوران و فوران آتشفشانی خاموش و مسکوت درونی با جدیت تمام بگوید: «بله... واقعیت همینه که تو گفتی! اصلاً برام مهم نبود که به کدوم درکی رفته بودی! ناراحت که نمی شی در این مورد بخصوص با خونواده ت صحبت کنم؟»

فرزان خودش را روی مبل ولو کرد و چشمان سرخ و آبکی اش را با خشمی ناگهانی به دیدگان عتاب آلود همسرش دوخت و با همان لحن کشدار گفت: «چی می خوای به اونها بگی؟ که... کاری کردی دو ماه بعد از ازدواج شوهرت از تو و عشقت سرخورده و ناامید بشه و حتی از خودش هم بیره. می دونی اونها چی بهت می گن؟»

لبخند محوی روی لبانش خودنمایی می کرد. تمنا لب روی لب فشرد و چیزی نگفت. آن لحظه دلش می خواست با یک فریاد بلند و جانکاه سقف خانه را روی سر خودش فرو ریزد.

«اونها تشویقت می کنن که به به! چه زن هنرمند و با عرضه ای! هیچ زنی مثل تو بلد نیست و نمی تونه که تو همین مدت کوتاه روزگار شوهرش رو سیاه کنه و از خونه و زندگی ش فراری بده... اوه، بله! بله... تو واقعاً زن بی نظیری هستی! جداً که باید همه زنها رسم شوهرداری رو از تو یاد بگیرن و تورو سرمشق...»

تمنا که تا آن لحظه به سختی تجربه کردن مرگ زبان به کام گرفته بود که شنونده حرفهایش باشد، عاقبت طاقت نیاورد و با فکر اینکه خموشی و بردباری کار زنان بزدل و احمق است، به میان کلام شوهرش دوید و بانگ برآورد: «تو هم باید سرمشق و نمونه یه مرد موفق برای تمام مردان عالم باشی! بله... من به پدر و

مادرت می گم که هنوز نتونستی عشق اون دختره بی سر و پارو از سر خودت دور بریزی و از سر ناچاری سر از کافه درمی آری!»

فرزان ناگهان براق شد. اندکی از هوش و حواس رو به فرسایشش را داشت به دست می آورد. «کدوم عشق؟ خودت گفتی اون احساس چیزیه جز توهم و دلسوزی نبود!»

«حالا هم همین رو می گم، ولی پدر و مادرت نمی تونن مثل من واقع بین باشن چون عاطفه و مهر پدر و مادری شون مانع از پذیرش حقیقت می شه! اونها هنوز ناراحت عشق احمقانه تو به اون دختر و تأثیر نامطلوب اون تو روند زندگی جدیدمون هستن. من می تونم به این نگرانی و احساس ترس و خطر بیشتر دامن بزنم و تورو در معرض اتهام به بی وفایی و بی کفایتی تو زندگی زناشویی مون قرار بدم... تو درست گفتی. من زن هنرمند و با عرضه ای هستم و باید سرمشق تمام زنان عالم قرار بگیرم. چون بدم چطور از آب گل آلود ماهی بگیرم و حتی از جوی حقیری مثل تو مروارید به تور بزنم!»

فرزان در نهایت استیصال و وارفتگی نگاه خیره و متأثری به او انداخت و لب ورچید و بعد چشمانش را روی هم فشرد. تمنا از جا بلند شد و با خنده ای فاتحانه گفت: «شاید نمی دونی با این رفتار قبیحی که پیشه کردی چقدر می تونی برای خانواده اصیلت مایه ننگ و بدنامی باشی!» بعد دستهایش را به سینه زد.

فرزان هنوز چشمانش را بر هم می فشرد و چیزی زیر لب با خودش غرولند می کرد. «البته من می تونم یه فرصت دیگه به تو بدم. می تونم با بزرگواری و گذشت خودم اعمال و رفتارت رو به خانواده گزارش نکنم، به شرطی که تو هم تصمیم بگیری شوهر خوبی برای من باشی و من بعد زود به خونه برگردی! تازه حتی لب به اون کوفتیها هم نزن! باید به خاطر بسپاری که ما حتی اگه به هم علاقه مند هم نیستیم و یا حتی اگه از هم متنفریم، حالا به عنوان زن و شوهر زیر یه سقف با هم زندگی می کنیم. پس باید وجود همدیگه رو تحمل کنیم. اگه من جای تو بودم، به کسی که منو از یه زندگی اسفناک و غمگین نجات داد، تا آخر عمرم مدیون می موندم و هر کاری می کردم تا محبت و لطفی رو که در حق من داشته، جبران کنم.

«اوه، فرزان! چشمهات رو باز کن! تو برای فرار از احساس کاذبی که چیزی جز رحم و شفقت نسبت به سروناز نبود به عشق من پناه آوردی. حالا حقیقت زندگی تو منم! باید یقین داشته باشی که نمی تونی این حقیقت مسلم رو نادیده بگیری. بنابراین چشمهات رو باز کن و خوب تماشا کن. فراموش نکن که من هم به میل و خواسته قلبی خودم در کنار تو قرار نگرفتم. بله، بذار اعتراف کنم... بذار با شجاعت تمام اعتراف کنم که هدف من از زندگی با تو فقط یه چیز بود... آه! منم می خواستم فرار کنم... مثل تو!»

فرزان حالا چشمهایش را از هم گشوده و با دقت و کنجکاوی مشهودی چسم در چشم او دوخته بود. تمنا منقلب و پریشان و عصبی نشان می داد و هر دو دستش را روی شقیقه های متورم خود می فشرد. فرزان به قدری از این وقفه ناگهانی ناراحت و بی حوصله بود که نزدیک بود صبر و شکیبایی خود را از دست بدهد و با فریاد جانانه ای وادارش کند که دنباله حرفهایش را بگیرد و او را از این همه تعجب و کنجکاوی که داشت به جانش سیخونک می زد خلاص نماید. عاقبت تمنا دوباره به حرف آمد و پرده از راز نهانی برداشت که تا آن لحظه خیال می کرد برای همیشه در سینه او زیر لایه های غبار فراموشی مدفون شده و هرگز بار دیگر یاد و خاطره آن ذهنش را از هم متلاشی نمی سازد. تقریباً داشت گریه می کرد. فرزان با هشیاری بیشتری خودش را روی مبل جا به جا کرد و چون حالت زار و

گریان تمنا را دید، از آن همه سرگشتگی و پریشانی که ناگهان انگار یک جا به جانش ریخته شده بود، شگفت زده ماند.

«من... هم می خواستم فرار کنم! می خواستم دل ناآروم خودمو به یه جای امن برسونم. می خواستم دل کبود و درهم شکسته مو به یه نحوی بند بزنم که... اوه، فرزانه! نمی تونستم اونو فراموش کنم. تو می گی باید چی کار می کردم؟ اصلاً نباید اونو از دست می دادم. نباید اون طور با بی فکری و بی رحمی خودم پا از زندگی ش می کشیدم بیرون! چه می دونستم از این جدایی چه حسرت و پشیمونی غیرقابل جبرانی نصیب می شه و من باید چه غرامت سنگینی بابت اون بپردازم!

«بله، من می خواستم از احساس شکست و دریغ و دردی که داشت دامن آرزوها و رویاهای دور و دراز منو می گرفت، فرار کنم. می خواستم زخم خوردگیهای عشق بی فرجام اونو با محبت و مهر کس دیگه ای التیام ببخشم، اما نتونستم. مثل تو... وقت فرار پای لنگم توی چاله ای افتاد که با دست خودم کنده بودم. تو هم در این گریز ناگزیر چیزی جز ندامت و سرخوردگی حاصلت نشد. وقتی پای لنگت توی چاله حسرت و پشیمونی لغزید، من صدای بغض آلود و دردمندانه فریاد تو رو شنیدم، اما دلم به حالت نسوخت. چون... چون دیگه چیزی از دلم باقی نمونه بود. هرچی که بود یه پاره گوشت و خون پوسیده بود که... که... دیگه انگار به کارم نمی اومد... اصلاً نمی دونم چرا دارم گریه می کنم! آیا فقط برای دلسوختگیهای خودم، یا برای درموندگی هر دو نفرمون؟»

از گوشه چشمان گریان و زیبای خود نگاه متأسف و غم انگیزی به چهره مبهوت و متحیر او انداخت و کمی بعد در امتداد یک لبخند تلخ و گزنده او را با همه حیرت و شگفت زدگی اش ترک کرد و به اتاق خود در طبقه بالا پناه برد.

8

بی آنکه به چهره غضبناک شوهرش جرئت نگاه کردن پیدا کند، با خودش فکر کرد: مردها وقتی عصبانی هستن به موجودات وحشتناکی تبدیل می شن... نه... نباید بی احتیاطی به خرج بدم و پامو بذارم روی دم شیر... بعد می تونم جواب گستاخیهاش رو بدم!

فرزانه از سکوت و بی اعتنائی تمنا بی حوصله تر شد و مشتش را روی میز عسلی کوبید. گلدان کریستال و پیش دستیهای روی میز همچون دل هراس زده تمنا به شدت بر خود لرزید. «مگه با تو نیستیم! چرا جوابمو نمی دی؟ پس گفتمی هنوز ته قلبت پیش اونه؟»

علی رغم تلاش باز دارنده و کشمکشی که با خودش داشت، نفهمید چطور عنان زبان خود را از دست داد و یک آن حرفهای فرو خورده اش را چون مسلسل بر زبان راند: «من نگفتم ته قلبم پیش اونه!»

«من گفتم همه قلبم پیش اونه... همه قلبم!» و برآشفته و منقلب به او زل زد. چه تهور نابخردانه ای به خرج داده بود! جواب این جسارت نابجا و گستاخی احمقانه یک نگاه زخمی و کینه جو بود و متعاقب با آن سیلی آتشینی که تا مغز سرش را به گز گز انداخت و سوزاند. «پس برای چی سر راه من سبز شدی؟ چرا زندگی منو از هم پاشیدی؟ هوم! چرا؟»

و یک دستش روی صورت سیلی خورده اش بود و دست دیگرش روی زانواش مشت شده بود. «یه بار که بهت گفتم! صدایش بوی نای بغض و گریه می داد، اما هر طور که بود نگذاشت ابر غمگین نگاهش پرپر شود.

«بله! یه بار بهم گفتی! با وقاحت هرچه تمام تر! ولی چرا من؟ این همه آدم دور و برت بود! چرا منو برای التیام زخم خوردگیهای قلب سیاهت انتخاب کردی؟»

فرزان بعد از اینکه در نهایت استیصال و بیچارگی تیغ این کلمات تلخ و سوزناک را با فریاد توی گوشهای او فرو کرد. روی میل افتاد و همچنان که کوره سرخ چشمانش از فرط خشم و تأثر می گداخت، نگاهش کرد و این بار با صدای خفیف و زمزمه واری گفت: «چرا من، تمنا؟ اگه من با سروناز خوشبخت نبودم، اما انقدر که حالا گیج و سرگشته م کردی بیچاره و زار هم نبودم!» دلش می خواست گریه کند، اما آن بغض سنگین و ریشه دار لا به لای حرفهایش شکسته بود. بی آنکه بارانی بگیرد ته گرفته بود.

تمنا که احساس می کرد با آن سیلی جانانه یک آن دنیا پیش چشمانش تیره و تار شده و حالا که رفته رفته از آن گیجی و پریشانی خاطر بیرون می آمد و خودش را دوباره پیدا می کرد و می دید که هر دوی آنها چه موجودات بخت برگشته رقت انگیزی هستند. در دل به سرنوشت شوم او و خودش ناسزا گفت و فکر کرد: پایان زندگی مشترک من و فرزان همین نقطه تاریکه! همین لحظه نحوست زده دلگیره! بعد از این حتی اگه ادامه ای هم پیدا کنه، چیزی جز اتصال نقطه های مبهم و تاریک و لحظه های شوم همیشگی به هم نیست!

می دانست که نمی تواند به او دروغ بگوید. او همان قدر که می توانست مکار و حيله گر و روباه باشد، رک و بی پیرایه هم بود، مهم نبود که با چه دسیسه هایی خودش را به زندگی او تحمیل کرده است. آنچه در حال حاضر حائز اهمیت بود این بود که می توانست با شهامت و دلیری متهورانه خویش نزد شوهرش به حقیقت دیگری اعتراف کند که دوست داشت شنونده آن باشد.

برای همین بعد از سکوت عمیق و دهشتناک اول با زبانی بریده و الکن، بعد با لحن قاطع صریح نیمه دیگر پنهان ماه را از زیر سایه های وهم و تردید بیرون کشید. «من... من... تورو... انتخاب ک... کردم چون... چون... فهمیدم از خیلی وقتها پیش شیرازه زندگی از دستت در رفته. موج سرگردونی بودی که می خواستی به ساحل امنی برسی. منم چون همین حس و حال رو داشتم، می تونستم خیلی خوب کمبودها و نقصان زندگی تورو درک کنم. برای همین خودمو سر راه زندگی تو سبز کردم. اما اینکه چرا تورو انتخاب کردم، دلیل مهم تری وجود داره که حالا می خوام به اون اعتراف کنم! چیزی که منو به فکر تو انداخت پول و ثروت و جاه و جلالی بود که تو و خونوات داشتین. تو از همه مردهایی که دور و برم بودن، ثروتمندتر بودی و در این خصوص کسی به گرد تو نمی رسید... بله، این بلندپروازی و شانس خوب من بود که سرنوشت منو به بام بلند زندگی تو پرورد. پس هیچ وقت فکر نکن که من عاشقت بودم... نه، ابداً! سیلی تو جرئت و جسارت بیشتر به من داد...»

«بذار به یه واقعیت دیگه هم اعتراف کنم! باید برای همیشه به خاطر حقیر خودت بسپاری که (حالا لحنش رنگ و بوی خشونت عمیق و نفرت آور به خود گرفته بود و گویی که داشت کلمات را زیر دندانهایش می سایید.) عشق اول و آخر من کسری س! فقط به یاد و خاطره شیرین عشق اونه که می تونم وجود آدمهای احمق و بی لیاقتی مثل تورو در کنار خودم تحمیل کنم! باور کن اگه به خاطر ثروت و دارایی ت نبود، حاضر نبودم حتی توی روت تف بندازم، چه برسه به اینکه به عنوان شوهرم...»

«کافی یه دیگه! کافی یه!»

بس بود هرچه خودخوری کرده بود! هرچه به خودش نهیب زده بود که آرام و موقرانه رفتار نماید کافی بود! آخر چطور به این زن وقیح احمق اجازه داده بود که تا این حد جولان بدهد و تا آنجا که از دستش ساخته است دل او را به

سختی تمام بچزاند! پیش خودش هرگز گمان نکرده بود که ممکن است روزی زنی که عنوان همسرش را یدک می کشد تا این حد لاقیدانه و بی هیچ ابایی از او پرده دری کند و بی شرمانه از رازهای مگو با او سخن بگوید و در دل به حماقت و سادگی او نیشخند بزند.

برای یک لحظه از غرور درهم کوبیده خویش خجالت کشید و نزد وجدان ناراحتش معذب و گنهکار شناخته شد. «حاضرم همین حالا به همه دنیا اعلام کنم که زنی به بی شرمی و گستاخی تو در تمام عالم وجود ندارد!» از لحنش بوی نامطبوع نفرت و کینه مشمئزکننده ای به مشام می رسید که چندان به مذاق تمنا خوش نیامده بود. «خب، بفرمایین اعلام کنین! بهت قول می دم که تمام دنیا به تو می خندن و مردونگی تو زیر سؤال می برن!» فرزانه به یک باره از جا برخاست. تمنا احساس می کرد رنگ از چهره اش پریده. آیا باز هم از جاده احتیاط پایش لغزیده بود؟ آب دهانش را قورت داد. انگار پایین نمی رفت. قلبش تند می کوبید و حس مرموز و ناخوشایندی به سینه اش چنگ می انداخت. وقتی هر دو دست فرزانه مشت شد، تمنا با خودش فکر کرد که باید گور زندگی اش را کنده شده ببیند. نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. همه چیز به صورتی پیش رفته بود که غیرقابل پیش بینی بود. فرزانه که زوزه های دردمندانه قلبش را می شنید طاقت نیاورد و عاقبت آن روی سکه خود را نشان تمنا داد: «بعد از این به تو ثابت می شه که سهم زن بی کفایت و ابله می مثل تو از زندگی با من چیه؟ مثل تشنه ای که لب دریا بمیره، بعد از این از حساست من هر روز و هر لحظه به تنگ می آی و به غلط کردن می افتی و مجبور می شی در کنار ثروت بی حد و حصر شوهرت همیشه آزمندانه و با دست کوتاه طعم فقر و بی چیزی رو به خودت بچشونی! سزای زن مکار و متظاهری مثل تو از زندگی با من چیزی جز حسرت و دریغ و تأسف نیست! اینو بهت ثابت می کنم!»

تمنا یکه خورده از تهدیدات تکان دهنده او، لحظه ای بر جای خودش ماسید. قلبش گویی با فشار دستی نامرئی می خواست که از جای دیگر بدنش سردرپیماورد. آیا باید آنچه را که شنیده بود، باور می کرد؟ یا باید آن را یک مشت خزعلات پوچ و بی مایه می دانست و تهدیدات بی پایه و اساسی که شوهرش در نهایت غیظ و غضب و با اعصابی درب و داغان برای زهر چشم گرفتن و چزاندن قلبی او مجبور شده بود بر زبان براند؟ اما... پس نگاه نفرت آور او را چطور برای خودش تعبیر می کرد؟

اگه بخواد تهدیدات خودش رو عملی کنه؟ وای بر من! کاش جلوی زبونمو گرفته بودم! وقتی حس کرد جای تردیدی نخواهد بود و به زودی سرنوشت چهره کریه خود را به گونه ای دیگر به او نشان خواهد داد، قلبش بسان کوه عظیمی بر خود لرزید و انگار که ناگهان ته سینه اش از هم فرو پاشید و به تلی از خاک تبدیل شد.

همان شب تمنا فقط به دلیل اینکه به طور تصادفی (و نه عمدی) از جلوی تلویزیون رد شد، از فرزانه که در حال تماشا یک فیلم سینمایی اکشن بود کتک مفصلی خورد. وقتی از فرط درد و ناراحتی تا نیمه های شب خوابش نبرد و نگاهش با خیسی اشک به ستاره های پشت پنجره اتافش آویخته بود، در نهایت دلمردگی و تأسف عمیق فهمید با هر دستی که داده است، پس می گیرد.

باور نمی کرد به همین راحتی مورد ضرب و شتم او قرار گرفته باشد! وقتی جلوی آینه ایستاد و کبودی پشت چشمانش را دید، با قلبی درهم چروکیده و زخمی یقین حاصل کرد که آنچه بر او گذشته کابوس تلخ و هولناکی بود که در بیداری به سراغش آمده بود.

آخه چطور ممکنه؟ تا حالا خیال می کردم فقط مردهای طبقات پایین زنهاشون رو سیاه و کبود می کنن، اما حالا شوهر روشن فکر و متمدن من... اوه، خدای من! کاش هر دو دستش بشکنه! بین چه بلایی به روز من آورد! حالا من با این ریخت و شمایل کجا می تونم برم؟ مردک ابله دیوونه! حقشه با همین سر و وضع افتضاح به دادگاه خونواده برم و از دستش شکایت کنم! اصلاً چرا دادگاه خونواده؟ فقط کافی یه بابا بویی از این ماجرا ببره، اون وقت دمار از روزگارت درمی آره، آقای فرزانه خان!

بعد که نگاه متأثرش روی تورم لبهای زخمی اش خیمه انداخت و یادش به آن سیلی برق آسا افتاد، تا مغز استخوانش گر گرفت و با حس حقارت شدیدی که ته دلش را چون تیغ برنده ای می شکافت، ناامیدانه فکر کرد: نمی دونم آیا می تونم روی حمایتهای بابا حساب باز کنم یا نه؟ اون که این روزها انگار با همه عالم و آدم قهره! وای، الهی که مشمت بره زیر گل فرزانه! چطور دلت اومد وحشیانه منو به باد کتک بگیري؟ حقشه به خاطر این گستاخی... با فکر اینکه ممکن است هر آن به گریه بیفتد، دستهایش را روی میز توالنت مشمت کرده و سرش را تا روی سینه اش پایین کشید. همیشه از گریه متنفر بود، چرا که گریه احساسی جز خفت و خواری و یأس به او نمی بخشید. نه، نباید اشکهامو به خاطر مرد نالایی مثل فرزانه هدر بدم! من حتی... حتی برای اون... اون که همه کس و همه چیز من بود، اشکی نریختم، حالا چطور می تونم برای کسی که به من ذره ای مهر و عطوفت نداره، گریه کنم؟ سر برافراشت و با چشمانی گشاد و خون آلود به خودش که بیش از هر زمان دیگری سرگشته و پریشان احوال بود، زل زد و با خود گفت: حق با اون بود... هیچ کس نیست که به قدر اون دوستم داشته باشه!

همان دم یادش به واپسین لحظه های با هم بودنشان افتاد. انعکاس صدای عجز آلود و ضجه وارث را هنوز بعد از طی این همه سال به وضوح می شنید که توی گوشه های زنگ می زد: محاله جز من کسی رو پیدا کنی که تا این حد دوستت داشته باشه و بخواد برات بمیره!

می دید که چطور صورت پژمرده و غمگینش در آینه چین چین می شود و لبهایش با ارتعاش خفیفی به هم می خورد. انگار کسی داشت توی چشمان اندوه زده اش سیخ آتشینی فرو می کرد. تا به خود بیاید، دید اشک از دریای کبود چشمانش فواره شده است. آه، کسری! من با تو چه کردم؟ من با تو چه کردم؟

و میان های و هوی گریه، با صدای خفه و بغض گرفته ای زیر لب زمزمه کرد: یه روز به قیمت دل شکستن تو به دروغ گفتم که عاشقت نبودم و نیستم و دلم تو گرو عشق مرد دیگه ایه، اما از عشق منحوس پژمان چیزی جز روسیاهی و شکسته بالی نصیبم نشد! امروز به قیمت تحقیر مرد دوم زندگی من به عشق نهانی که از تو تو دل دارم، اعتراف می کنم! می بینی حال و روز منو؟ وقتی تو رو از دست می دادم، نمی دونستم که خودم هم از دست می رم. آیا تو نفرینم کردی؟ بعید می دونم که با اون همه عشق و احساس خواهان این بوده باشی که محبوب بی وفا و جفاکارت به سزای اعمالش برسه! اما من تاوان شکستن قلب عاشق و بینوات رو در هر صورت باید پس می دادم! تقاص نامهربونیهایی رو که تو سزاوارش نبود!

اما من بعد از تو تنها لایق تیره روزیهای مدام دل سوختم که هر لحظه نفسمو زیر شکنجه های غم و حسرت بگیره و منو بکشه و دوباره زنده کنه تا شاهد تلخ کامیهای دوباره و دوباره ای باشم که تقدیر جاودانه منه! نمی دونم که با تو چه کردم، اما خوب می دونم که با خودم... با دل شیفته و شیشه ای م وارد معامله شدم که در عین خوش باوری به رسیدن به منفعت و سود، از ذره ذره وجود مغیون و ورشکسته واقع شدم... من از خودم رودست خوردم، کسری! و تو اون روز می دونستی که روزی من... من... به این حقیقت گزنده و تکون دهنده پی می برم!

صدای هق هق بی اختیارش که بلند شد، دستهایش را روی چهره گریان خود پوشاند و روی تخت افتاد. برای خودش نیز عجیب و غیرمنتظره بود. هجوم و شبیخون احساس خفته و تار و مار شده ای که تا آن روز و آن لحظه جرئت و فرصت ابراز وجود پیدا نکرده بود، حال گویی با فرو کردن سر نیزه تیز و زهرناک خود می خواست که سینه اش را از هم بدرد و در قلب بی قرارش آرام و قرار بگیرد. هرگز نمی دانست روزی در مواجهه با این احساس دیر آشنای غریب و همیشه سرکوب شده باید با کدامین ترفند و پشت کدام سنگر امن و راحتی مأوا بگیرد و اصلاً چه واکنشی نشان بدهد. صدای زوزه گریه ها و هق هق سوزناکش لحظه به لحظه داشت بلندتر می شد. چهره غمگین و نگاه خواهشمند و ملتمس کسری در لحظه های تلخ وداع آخر مدام در نظرش می آمد و انگار که داشت به گریه های او می خندید. حتی می توانست صدای بلند خنده های تمسخرآمیز او را در ضمیر پریشان افکار خود بشنود.

هرچه تلاش کرد تا چهره طلبکار و غمزه او را از پشت پرده چشمانش فرو بیفکند، بی فایده بود. انگار نمی خواست از جایش جنب بخورد. چرا حالا یادش به او افتاد؟ این همه وقت خیال می کردم که فراموشش کردم! تو می گفتی روزی از کرده خودت پشیمون می شی، اما من تنها پشیمون نیستم. قلب جوون و شوریده مو انگار برای همیشه تو این قمار آخر باختم. تو بگو با این دل زار و کبود و این همه احساس ندامت و درموندگی چی کار کنم؟ وقتی حس کردم که از تو پشیمونم، قلبم به سرسبزی گندمزاران دشتهای خرم و طلایی بود و حالا چون کویر لوت، ملتهب و خشک و برهوت تو حرارت تند و گدازنده خودت تب می کنه و می سوزه و انگار مجبوره که دم نزنه!

دستهایش را از روی چهره خیس و رنجور خود پس زد. نگاهش به طرز عجیب و غیرمنتظره ای به نقطه ای کور و نامرئی مات و خیره ماند. نمی دانست چطور تا این حد ناگهان و اتفاقی احساس می کند که دلش برای دخترش تنگ شده است. او! طفلک بیچاره من! نمی دونم چه شکلی هستی! حتی نمی تونم تورو پیش خودم مجسم کنم! کاش یه لحظه... بله... حتی برای یه لحظه اون روزهای رفته و فراموش شده... دل سنگ و یخی م راضی به دیدنت می شد... اون وقت شاید قدر تمام سالهای رفته و نیومده از تو خاطره داشتم و چنین تصویر مبهم و گنگی از تو تو نظرم نبود! آه، عزیزکم! حق داری روزی مادرت رو به خاطر بی رحمی و قساوتی که در حق تو و پدرت و البته خودت روا داشت، نبخشی! نازنینم! شاید باور نکنی و ندونی که تا همین لحظه نفسگیر سخت نمی دونستم که چقدر تورو... تورو که هیچ وقت ندیدم و دستهام با وجود نازنین تو در عین آشنایی، بیگانه و طرد موند، دوست دارم!

نگاهش را از آن نقطه محو و نامعلوم برگرفت و به کف دستهایش چشم دوخت. از صدایش عفونت شدیدی از حسرت و اندوه ترشح می شد. این دستها چطور از در برگرفتن حریر لطیف وجود تو بی نصیب موند، نازنینم؟! چشمانش را روی هم گذاشت، اما نه با خاطری آسوده بلکه با آشفتگی و رنج مادر دلتنگ و ملولی که در حسرت دیدار تکه ای از وجود گم گشته خود می سوخت و نرم نرمک در قعر وجود زایل و حقیر خویش فرو می ریخت. وقتی ناقوس خاطره ها به صدا درآید، زائر خونین دل خیالات منگ اما مقدس و ابدی خود خواهی شد!

بخش نه

1

نگاه مات و وق زده اش به تابلوی رنگ روغن «رستاخیز» خیره مانده بود. با اینکه ذهن مغشوش و درهمی داشت، اما می توانست نام نقاش هنرمند آن را به خاطر بیاورد. به یاد داشت سال پیش دو روز مانده به عید، فرزنان این تابلو را که یکی از کپیهای قدیمی به حساب می آمد و از یک جراحی در لندن خریداری کرده بود، به دیوار کوبید و رو به او گفت: «می دونی چقدر دنبال این اثر می گشتم؟ از ال گرکو (نقاش سده شانزدهم میلادی) تا به حال هیچ اثری توی کلکسیون خونوادگی مون نبود. اما من حالا این تابلوی باارزش رو به این مجموعه اضافه کردم!»

بعد همچنان که با نگاه مشعوفی به تابلو نگاه می کرد، افزود: «بین چطور مسیح تو این همه سیاهی به آسمون اوج می گیره؟ چقدر تابناک و قدیس جلوه می کنه؟ نگاش رو ببین! خوب و با دقت تماشا کن! چهره ش حالت مراسم عشای ربانی تو روشنایی محراب رو به خودش گرفته. با همون معصومیت پر جذبه و نافذ! می بینی؟»

و برگشت و نیم نگاه هیجان زده ای به صورت منگ و بی تفاوت او انداخت. تمنا خوب به یاد می آورد که آن لحظه به جای پاسخگویی به آن همه شور و احساسات شوهرش، با اخمهای درهم کشیده و لحنی شکوه آمیز گفته بود: «شب عید از راه رسید و من هنوز هیچ کاری برای خودم نکردم! سابقه نداشته که مثل مردم عادی تمام خریدهامو بذارم تو واپسین ساعات باقی مونده از سال! ببینم، چرا منو برای خرید نمی بری بیرون؟ بگو اگه وقتش رو نداری، من یه فکر دیگه ای به حال خودم بکنم!»

فرزنان مثل کسی که توی گوشش زده باشند، ناگهان به خشم و خروش آمد و در حالی که خلقش از بی ذوقی و بی هنری همسرش به تنگ آمده بود، با حالتی عصبی پشت به او ایستاد و همچنان که تابلو را روی دیوار کج و راست می کرد، با لحن نیشداری گفت: «منو بگو که برای ابلهی مثل تو چه ذوق و شوقی به هدر می دم! اصلاً تو رو چه به این حرفها! زن سخیفی مثل تو همیشه باید دل نگران مسائل پیش پا افتاده ای مثل لباس و این چیزها باشه! حال منو با خلق و خوی پست و حقیر خودت به هم می زنی!»

حالا می دانست که نباید آن لحظه تا آن حد عصبانی می شد و آن چنان برمی آشفته که همان رشته باریک پیوندی که بینشان بود به یک باره از هم بگسلد و هر کدام را جدا و در فاصله بیشتری از هم دور کند.

«تو هم با این رفتارهای زشت همیشه باعث تأسف منی! و باعث می شی روزی صد بار به غلط کردن بیفتم از اینکه چرا واقعاً خودمو مضحکه مرد کم عقل و پست و فرومایه ای چون تو کردم!»

تمنا دستش را روی گونه چپ خود گذاشت. همان لحظه صدای سیلی داغ و آتشینی در گوشهایش طنین انداز شد. احساس می کرد سوختگیهای به جا مانده از آن سیلی سخت و گداخته شده را تا به امروز با خودش همواره حس کرده است. چشمانش را که برای لحظه کوتاهی برهم فشرده بود، باز کرد. هنوز هم همان جا بود. رو به روی تابلوی رستاخیز، و نگاه می کرد در حالی که می شنید...

صدای داد و قال فرزنان حتی برای یک لحظه هم دست از سرش بر نمی داشت. «یه لباس عیدی نشونت بدم که مثل رخت عذا به تنت سنگینی کنه. گمشو از جلوی چشمهام برو، وگرنه مثل این تابلو تورو به دیوار می کوبونم تا برای همیشه فکر لباس شب عید از سرت بیفته!»

وقتی به سر تا پای خودش نگاه می کرد، می دید که او به وعده خودش عمل کرده است. این یک رویداد بی سابقه بود که برای اولین بار در زندگی اش یک دست لباس را در طول یک سال به تن خود پوشانده است. دستپایش را مشت کرد و با خود اندیشید: اگه اون دیوونگی نکرده بود و اون روز همه لباسهای منو از توی کمدم درنیاورده و تیکه و پاره نکرده بود، حالا مجبور نبودم فقط با همین یه دست لباس ایام سال رو بگذرونم! وای که چقدر مسخره س! اینکه شب لباس کهنه و نخ نمای خودت رو دربیاری و بشوری بعد دور خودت ملافه بیچی و منتظر بمونی تا لباست خشک بشه! خدای من! یعنی واقعاً این حق من از زندگی با این مردک دیوونه احمقه؟

نگاهش داشت روی تابلو با مسیح از آن شب تاریک و عمیق اوج می گرفت. گاهی حس می کرد همه وجودش چون پیکره های سربازان رومی اطراف مسیح در خلسه ای از ناباوری و درد به سمت بالا کشیده می شود. سردرد خفیف و مرموزی شقیقه هایش را می فشرد. چشمانش گاهی تار می شد و حس می کرد از پشت پنجره کدر و کثیفی به تماشای دور و برش ایستاده است.

با همان نگاه گنگ و مخدوش برگشت و نگاهی به ساعت انداخت. وقتی عقربه کوچک به عدد یک می رسید، وقت آن می شد که میز ناهار را برای شوهرش که تازه از خواب برمی خاست، آماده کند. غذایش حاضر بود. وقتی برای اولین بار از فرزانش شنید که باید خودش آشپزی کند و خانه را مرتب نگه دارد، نزدیک بود از فرط تعجب و شگفتی با صدای بلند به خنده بیفتد، او کجا و آشپزی کجا! فکر می کرد شوهرش همان یک کم عقل و شعور خودش را هم از دست داده، والا چطور از او می خواست بدون کمک گرفتن از خدمتکاری به کارهای منزل بپردازد!

اما روزی که فرزانش در مقابل چشمان مبهوت و ناباور او خدمتکارها را یکی یکی از خانه بیرون کرد و او خود را با گرفتاریهای تازه و پر دردسری یکه و تنها دید، فهمید که باید بعد از این به خودش تکیه کند و روی پاهای خودش بایستد. اوایل آشپزی اش افتضاح از آب درمی آمد. مثل هنرهای دیگر خانه داری اش که هیچ خوب نبود. به لطف ضرب و شتمهای فرزانش، رفته رفته اوضاع به طور نسبی بر وفق مراد درآمد. آشپزی اش بهتر شد و خانه داری اش به نسبت وضعیت خوبی به خود گرفته بود. فرزانش می خواست از او یک کدبانوی حسابی بسازد و به عقیده او مقام و منزلتش را تا این حد ناچیز پایین بیاورد.

اون به خواسته و هدف خودش رسید! من حالا خوب می تونم آشپزی کنم! خونه رو تمیز کنم و لباسهای رو بشورم و اتو بکشم! اما آخه برای چی می دارم چنین ظلمی رو در حق من کنه؟ چرا اجازه می دم با من مثل یه برده بی مقدار رفتار کنه؟ به من می گه حق نداری با خونواده ت رفت و آمد داشته باشی... آخه من چطور می تونم با این وضعیت غیرعادی و نامناسب خواهان برقراری رابطه با خونواده و یا هر کس دیگه ای باشم؟

البته قبول داشت که این مدت دلش برای همه تنگ شده است. چقدر برای او سخت و شکنجه آور بود وقتی که خبر نامزدی تکین و پسرعمویش فرزین را شنید و نتوانست واکنشی جز «آه» و اشک پنهانی از خود بروز بدهد!

من باید تو مراسم اونها شرکت می کردم... به عنوان خواهر بزرگ! آخه چرا پدر و مادر هیچ اقدامی برای حضور من تو جشن نامزدی تکین نکردن؟ چرا عنان و اختیارمو تمام و کمال سپردن دست این مردک روانی! جای شکرش باقی یه که با این همه سنگلی و شقاوت قلبی اجازه می ده لااقل تلفنی با خونواده م در تماس باشم... ولی نه! اوه، خدای من! اگه یه روز... یه روز به من بگه که بعد از این حق نداری حتی از طریق تلفن با کسی رابطه ای برقرار کنی، باید چی کار کنم؟ به طور حتم این وضعیت برام سخت تر و غیرقابل تحمل تر می شه. اون وقت فقط باید به یه چیز فکر کنم. طلاق!

آه! چقدر از این کلمه متنفرم! چون منو یاد زهرناکی طعمی چون عسل می اندازه که اول به مذاقم خوش و شیرین اومده بود! نه... نه... این همه رو تحمل نکردم که باز خودمو با این بن بست مواجه بینم! تمام این مدت خودمو از طلاق فراری دادم، حالا چطور می تونم به همین راحتی اونو تنها دستاویزی برای نجات خودم پیدا کنم؟ اگه لازم باشه، باز هم صبورانه، تمام ناحوشیهای زنجیره ای این زندگی محنت بار رو به جون می خرم که مبادا... مبادا... مهر منحوس طلاق یه بار دیگه پای شناسنامه مو سیاه کنه!

عقربۀ کوچک که به عدد یک رسید، نگاه غمگینش را باز هم به تابلوی رستاخیز دوخت و آه کشید. باید می رفت و میز ناهار را می چید. اگر فرزنان از خواب برمی خاست و میز ناهار با کمی تأخیر آماده می شد...

«اوه، مامان! جدی می گی! آخه چطور این اتفاق افتاد؟»

«چطورش رو نمی دونم! یعنی هیچ کس نمی دونه! آقای قدسی داره به سکنه می افته ولی پدرت... به طرز عجیبی ساکت و بی تفاوته. انگار نه انگار که یه همچین مصیبتی دامن مارو گرفته! آقای قدسی معتقده...»

تمنا سیم تلفن را دور انگشت خود پیچید و با بی تابی گفت: «اوه مامان! انقدر مسئله رو کش ندین! به من بگین آقای قدسی چه نظری در این باره داره؟ اون باید بدونه که چرا یه همچین وضعی برای کارخونه پیش اومده!»

صدای مادر از آن سوی خط با ارتعاش خفیف همراه بود. تمنا حس می کرد مادرش هر آن ممکن است که به گریه بیفتد. «چه می دونم، تمنا جون! آقای قدسی می گه این بلا رو تاج ماه سر همه ما آورده. می گه... می گه دستی دستی کارخونه رو به این وضع اضطراری دچار کرده. کی می تونه تصورش رو بکنه! آخه چطور ممکنه که پدرت... راستش واقعاً نمی دونم که در این مورد چه قضاوتی باید کرد. پدرت مدتها بود که با خونسردی و لاقیدی مرموزی در حالی که همه چیز رو از همه مسکوت و مخفی نگه می داشت، طوری رفتار می کرد که آدمو به شک و شبهه می انداخت. اما من... حتی تو بدبینانه ترین حالت ممکن هم نمی تونه تصور کنم که اون خودش باعث و بانی این مصیبت تازه از راه رسیده باشه. آقای قدسی می گه کارخونه به قدری بدهکار شده که به این راحتیها نمی شه از زیر سنگینی قروض اون قامت راست کرد. اما پدرت می خنده و می گه ورشکستگی هم یه روی سکه تجارته! می گه تا به زمین نیفتیم، پشتمون صاف نمی شه. می گه...

«آه... چه می دونم! پدرت انقدر این روزها از این دست اراجیف، قلمبه و سلمبه از خودش می بافه که حافظه م برای به خاطر سپردن تمامشون یاری نمی کنه. من فقط خوب می دونم که بیچاره و بدبخت شدیم... همین! حالا نمی دونم اگه به قول آقای قدسی چوب حراج به زندگی مون بزنن، چه خاکی باید روی سرمون بریزیم!»

مادر برای لحظه ای آن سوی خط خاموش ماند و تمنا تنها صدای نفسهای تند و ملتهبش را از این سو شنید. در حالی که به شدت تحت تأثیر تشویش و ناراحتیهای عمیق مادرش قرار گرفته بود، دستش را روی سرش گذاشت و به گوشی چسبید و گفت: «چه افتضاح هولناکی! من که نمی تونم باور کنم به همین راحتی پدر تمام هستی و نیستی شو با هدف تلافی و انتقام قمار کرده باشه! اگه... اگه واقعاً بابا چنین کاری کرده باشه، باید گفت که بدون شک عقل خودش رو تمام و کمال از دست داده. اوه، مامان! هر کاری می تونین بکنین تا از این ورشکستگی نجات پیدا کنین!»

می خواست بگوید که من طاقت قرار گرفتن در یک همچین موقعیتی را ندارم که یادش آمد خودش در وضعیت رقت انگیزتری گرفتار است. برای همین حرفهایش را به گونه ای دیگر بر زبان راند: «مامان! هیچ فکرش رو کردین اگه واقعاً این اتفاق بیفته، شما باید چی کار کنین؟ من باید با بابا صحبت کنم! شاید هنوز دیر نشده باشه. شاید هنوز فرصتی، راهی، چاره ای برای بازگشت به وضع عادی وجود داشته باشه. اوه، خدای من! کی فکرش رو می کرد!»

مادر حالا داشت آن سوی خط گریه می کرد. «منم با نظر تو موافقم! اون ظاهراً عزمش رو برای اقدام تلافی جویانه بر علیه خونوادهٔ قدسی جزم کرده بود. از بعد از به هم خوردن نامزدی تو و پژمان به این ور همیشه سر توی لاک خودش داشت. حالا می فهمم که تو تمام این مدت داشت باخودش نقشه می کشید که چطور هستی دوست دیرینه شو به خاک بمالونه! اما آخه این چه بی مبالاتی احمقانه ای بود! با این انتقام جویی کورکورانه هستی خودش رو هم به باد فنا داد!

«نمی خوام تورو سرزنش کنم، اما باید بگم که... که... تو هم تو روشن کردن آتیش خشم و کینه پدربت دست داشتی... اگه اون روزها که خبر نامزدی پژمان و دخترخاله ت همه جا پیچید اون طور به عزا نمی شستی و...»
 «اوه، مامان! خواهش می کنم پای منو این طور وسط این آتیش نکش! هر پدر دلسوز و مسئولی هم جای اون بود و گریه زاریهای معصومانۀ دخترش رو می دید، ساکت نمی نشست و همین طور دست روی دست نمی داشت!»
 صدای تمنا می لرزید و دستش حالا روی سینۀ تپنده اش مشت شده بود. مادر عقیده داشت به زودی اتفاقات ناگوارتری به وقوع خواهد پیوست که هیچ کدامشان آمادگی رویارویی با آن را نخواهند داشت. اما تمنا هنوز مصرانه بر این باور موهوم خود پافشاری می کرد که اگر بتواند مجالی برای گفت و گوی خصوصی با پدر خود پیدا کند، شاید هنوز راهی برای برگرداندن اوضاع به روال عادی و همیشگی وجود داشته باشد.

3

چندان حوصلۀ هم صحبتی با فرناز را نداشت. اگر پای حرفهای او نشسته بود، تنها از سر ناچاری و اجبار بود. فرناز داشت از لباس شبی که توی جشن عروسی یکی از دوستانش پوشیده بود با آب و تاب فراوان حرف می زد. غافل از اینکه حواس دوست و زن برادرش چندان به صحبتهای او نیست و هیچ میل و اشتیاقی هم برای شنیدن این دست تعریف و تمجیدها از خود نشان نمی دهد.
 بعد از اینکه نیم ساعت از درخشش و جذبۀ حضورش در آن جشن با شور و حرارت زیاد سخن گفت و کف کرد و از ناافتاد، تازه متوجهٔ رنج و خستگی و بی حوصلگی تمنا شد و از او پرسید: «حالت خوبه؟»
 تمنا فقط سر تکان داد. احساس می کرد مغز سرش دارد از جایش تکان می خورد. دلش می خواست رک و پوست کنده به او بگوید که با حرفهای بیهوده و نامربوط خود به حد کافی کسلش ساخته و بهتر است که هرچه زودتر او را با تمام تنهاییهایش ترک بگوید و راحتش بگذارد. اما با اینکه به ندرت پیش آمده بود احساس و زبانش با هم یکی نباشد، توانست به زحمت زیاد با اجتناب از بیان حرفهایی که واقعاً دلش می خواست بر زبان بیاورد، از رنجیده خاطر ساختن فرناز خودداری کند.

«می خوام خیلی جدی با فرناز صحبت کنیم تا شاید از خر شیطون پیاده بشه و تورو از این قفس آزاد کنه؟»
 تمنا از اینکه می دید وضعیت زندگی اش تا حدی اسفناک و نگران کننده است که او را به راحتی در معرض ترحم و رقت قلبی دیگران قرار می دهد، دلش شکست و گفت: «نه... خودم بالاخره راه حلی پیدا می کنم! برادر دیوونه و احمق تو به این راحتیها با حرف جدی کسی از خر شیطون پیاده بشو نیست!»
 فرناز متعجب از لحن محزون و کدورت آمیز تمنا، همراه با لبخند رنگ پریده ای گفت: «از چی انقدر پریشون و دلمرده ای؟ البته من قبول دارم که برادر احمق و دیوونهٔ من طاقتت رو طاق کرده، ولی از اینکه می بینم تو خنثی و بی تفاوت نشستی و کاری نمی کنی در تعجبم! با روحیۀ ناسازگار و حساسی که من از تو سراغ داشتم، ادامهٔ چنین

روندی به امر بعید به نظر می رسه، اما تو... در هر حال فرمانبر بی چون و چرایی شدی که... اوه، تمنا! من به عنوان
 به دوست نگران این زندگی مخدوش و به بن بست رسیده هستم. آخه تو چطور می تونی ساکت بمونی و مطیعانه و
 رام در برابر سختگیریهایی بی مورد اون کوتاه بیایی؟ اصلاً تا حالا از اون پرسیدی که حرف حسابش چیه؟ اون که
 اوایل عاشقت بود و دوستت داشت، پس چی شد که...» و حرفهایش را با دیدن پوزخند تمسخرآمیز دوستش ناتمام
 گذاشت.

تمنا که به نظر می رسید به زحمت جلوی خنده بی اختیارش را گرفته، گفت: «اون خیال می کرد که عاشق منه! در
 واقع اون داشت به خودش تلقین می کرد که دوستم داره، ولی نداشت! نه اینکه هنوز دلش پیش سرونازه... مطمئنم
 که حتی عاشق اون هم نبود. احساسش به سروناز معنایی جز شفقت و دلسوزی نداشت. نمی تونه دوستم داشته باشه
 چون منم هیچ علاقه ای به اون ندارم!»

چشمانش با درخشش عجیبی به چشمان مات و مبهوت فرناز خیره مانده بود. از اینکه قلبش را توی چهره اش نشان
 می داد، هیچ ابایی نداشت. «بله من هیچ وقت به اون علاقه ای نداشتم. به روز این مسئله رو به اون متذکر شدم و
 گفتم که... که قلبم هنوز پیش کسری س! اون هم طاقت نیارود... یعنی به غرورش بر خورد... فکر می کنم با این
 اعتراف کمر احساساتش رو شکستم. می دونم که می خوای سرزنشم کنی که نباید با این تهور زندگی خودمو به لجن
 می کشیدم، اما تو که منو خوب می شناسی و می دونی که نمی تونم به کسی دروغ بگم. نمی تونم هیچ نیمه پنهانی تو
 زندگی م داشته باشم. بالاخره اون باید به احساس قلبی من پی می برد. مهم نبود به چه قیمتی! راستش من همیشه از
 تظاهر و ریا بدم می اومد! حالا باید چوب این خصوصیت ذاتی مو بخورم... اما این همه ناراحتی من نیست!»
 پا روی پا انداخت و دستهایش را درهم حلقه کرد و انگشتان باریک و کشیده اش را درهم فشرد. فرناز سراپا گوش
 نشسته بود و با همه حواسش به لبهای او خیره مانده بود. تمنا دنباله حرفهایش را این طور گرفت: «پدرم در آستانه
 ورشکستگی قرار گرفته! در واقع، باید بگم که حالا به ورشکسته س! دیروز برادرم تلفنی اینو بهم گفت. راستش من
 تا حالا نتونستم با صراحت تمام پیش کسی اعتراف کنم که پدر به خاطر من... بله... این به حقیقت! پدرم به خاطر من
 و با فکر تسویه حساب شخصی با شریک دوست دیرینه ش هم خودش رو و هم اونو و کارخونه رو تو یه تنگنای
 بفرنج مالی قرار داد. نه اینکه فکر کنی حالا دچار عذاب وجدان شدم... البته تو باید تمام ماجرا رو بدونی. یادت که
 هست بعد از به هم خوردن نامزدی من و پژمان چه حال و روزی پیدا کرده بودم!»

فرناز با تکان سر به نشانه تصدیق او را ترغیب به ادامه درددل کرد.

«من از پدرم خواسته بودم که کاری بکنه و انتقام دل شکستگی منو از پژمان و خانواده ش بگیره. شاید تو اینو ندونی
 که من به خاطر وسوسه های پژمان بود که... که از کسری جدا شدم! در حالی که عاشقش بودم... نه، نترس! من گریه
 نمی کنم، فرناز! گریه نمی کنم!»

در حالی که داشت گریه می کرد و با پشت دستش اشکهای شور و داغش را از دیده می زدود، لبخند تلخی بر لب
 نشاند و آسمان ابری و بارانی نگاهش را به طلوع نگران چشمان فرناز آویخت و با بغض گفت: «شاید اگه وعده ها و
 وسوسه های پژمان نبود، من زندگی مو با کسری به هم نمی زدم! اما اون با به هم زدن نامزدی مون ظلم بزرگ و
 ناروایی در حق من مرتکب شد. من چطور می تونستم تحمل کنم، در حالی که... در حالی که شخصیت و غرورمو پای
 احساسات پوچ اون باخته بودم! بله، من از پدرم خواسته بودم که اون و خانواده شو به سزای اعمالش برسونه. اما نمی

خواستم پدر خودش رو و موقعیت خونواده رو هم تو این راه به خطر بندازه. من باید کاری برای پدرم بکنم. دیروز تیم می گفت ممکنه پدر به زندان بیفته، و من اینو نمی خوام، برای همین گیج و سردرگم موندم که چه کنم.

«اگه فرزان پا پیش می داشت و داوطلبانه ناجی خونواده م از ورطه ورشکستگی می شد، برای همیشه ممنون و مدیون اون بودم و تا آخر عمرم برده و کنیزش می موندم. باور کن! تو که می دونی من اهل بلوف و حيله نیستم. فکر نکن که این اتفاق بیفته زیر حرفهام می زنم. نه! در حال حاضر هیچ دغدغه ای جز نجات پدرم از این مصیبت خودخواسته ندارم. حاضریم به خاطر رو به راه شدن اوضاع و احوال پدرم هر کاری بکنم!»

پا از روی پا برداشت و خودش را روی مبل جا به جا کرد و با لحنی تردیدآمیز از فرناز پرسید: «به نظر تو، فرزان این کاررو می کنه؟ اگه از اون بخوام... خواهش کنم... چی می گی، هان؟»

فرناز گیج و منگ پلکی زد و سر تکان داد: «نمی دونم... چی بگم؟ اگه نیمه پنهان زندگی تو برملا نمی کردی، شاید می تونستم با اطمینان خاطر بگم که اون این کاررو می کنه، ولی حالا احساس می کنم تو برای همیشه خودت رو از چشم اون انداختی! فکرش رو بکن! خودت رو بذار جای اون! فکر نمی کنم هیچ شوهری حاضر بشه به خاطر زنی که قلبش گرو مرد دیگه ای یه کاری بکنه. مگه اینکه عاشق و شیفته و مجنون زارش باشه، که این فرضیه هم طبق اذعان خودت در مورد فرزان صدق نمی کنه! حالا چطور می تونی توقع داشته باشی که اون داوطلبانه بخواد برای تو و خونواده ت کاری بکنه؟»

تمنا حالتی از یأس و ناامیدی به چهره خود بخشید و مثل یخ وارفته ای روی مبل لیز خورد. خود را که داشت جمع و جور می کرد، با لحن زاری گفت: «اگه غرورمو بذارم زیر پام، باز هم فکر می کنی کاری نکنه؟»

نگاه متأسف و ناامید کننده فرناز تنها پاسخ تکان دهنده ای بود که قلبش را انگار زیر فشار لایه های نامرئی غم و اندوه له می کرد.

4

دستش را زیر چانه گذاشته و نگاهش کرد. به این امید که بتواند توجه و حواس او را به خودش معطوف سازد. چندین بار سعی کرد با سرفه ای کوتاه، نفسی بلند یا آهی عمیق به حضور خود رنگ رسمی ببخشد، اما ظاهراً تلاشش ره به جایی نبرده بود و همچنان گنگ و نامحسوس در جوار او با عذاب دل سوزاننده ای در حال دست و پنجه نرم کردن بود. فرزان داشت آلبوم کودکیهایش را ورق می زد. به هر عکسی که می رسید، لحظاتی به آن خیره می ماند. بعد با لبخندی خفیف، گاهی هم با نفسی شبیه به آه، از خود واکنش گذرای نشان می داد و چشمانش را روی عکسهای دیگر تنگ می کرد.

تمنا که دیگر حوصله اش از بی توجهی فرزان سر رفته بود، تصمیم گرفت با مقدمه ای کوتاه برود سر اصل مطلب. اما حتی برای پرداختن به مقدمه هم لازم بود که حضور خودش را به او اعلام کند. گلویش را صاف کرد و همان طور که دستش را زیر چانه خود می سراند، گفت: «فرزان! گفته بودی برات قهوه بیارم. نیم ساعتی هست که قهوه روی میز مونده و یخ کرده. اصلاً انگار اینجا نیستی!»

و فکر کرد: لحنم چندان مشفق و صمیمی نبود! امیدوارم اون متوجه این موضوع نشده باشه!

اما فرزان بی آنکه نگاهی به او بیندازد، آلبوم را ورق زد و با لحن بی حوصله ای گفت: «می خواستی عوضش کنی! تو که می دونی من از قهوه سرد متنفرم!»

با آنکه دلش می خواست حرف تند و گزنده ای نثارش کند، اما به هر ترتیب که بود لب روی لب فشرد و خشم و عتابش را زیر سایش شدید دندانهایش له کرد. فرزان به عکسهایی که در نوجوانی اش در لندن گرفته بود، می نگریست. گهگاهی سگرمه هایش درهم می رفت و زمانی لبخند محوی گوشه لبانش را پر می کرد. تنها بعد از مکث و تعللی کوتاه از جا بلند شد و رفت که قهوه را عوض کند. با این خیال واهی که بلکه بتواند شرایط را برای یک گفت و گوی صمیمی و راحت به نفع خودش برگرداند.

وقتی برگشت، فرزان از پشت میز بلند شده بود و داشت به طرف اتاق کارش می رفت. قبل از اینکه در را پشت سر خود ببندد، با صدای بلند خطاب به تمنا گفت: «قهوه رو خودت بخور... تا وقت شام هم مزاحم من نشو... می خوام به چند جا تلفن کنم!»

متعاقب صدای بسته شدن در، تمنا با دستانی مرتعش سینی را روی میز گذاشت و خودش را روی صندلی پرت کرد. ناخن شستش را به زیر دندان گرفت و با خودش فکر کرد: هیچ وقت نمی تونم روی کمکهای اون حساب باز کنم! بیخودی دلمو خوش کرده بودم!

ساعتی بعد، بعد از کلنجار رفتن با افکار درهم و مغشوش خود، به این نتیجه رسید: همون بهتر که شرایط برای مطرح کردن اون موضوع جور نشد، والا با جواب منفی قاطع و صریح اون به طور حتم بقایای به جا مونده از غرورم هم به تلی از خاک تبدیل می شد!

«نه، فرناز! من که به تو گفته بودم هیچ فایده ای نداره. اون حتی نخواست که پای حرفهام بشینه، در حالی که تو قبلاً اونو در جریان همه چیز قرار داده بودی!»

گوشی را از این دست به آن دست کرد. «انگار نه انگار که اصلاً اتفاقی برای خانواده همسرش افتاده!»

«چی می گی؟ حتی اگه به پاهاش هم می افتادم، کمترین اهمیتی برای این مسئله قائل نمی شد.»

«داری حرف خنده داری می زنی؟ من که بهت گفته بودم حاضر هر کاری بکنم، نگفته بودم؟ ولی اون اصلاً به من

مجاللی برای ابراز وجود نمی ده! همه تلاشش رو می کنه تا فاصله ش از من بیشتر بشه!»

«چی؟ تو خیال می کنی من از این بابت متأسفم! اگه فرزان برادرت نبود، بهت می گفتم که اون کجای زندگی من قرار

داره! بیخود از اون جانبداری نکن. برادرت لایق من نبود!»

«نه، من عصبانی نیستم! حالم خیلی هم رو به راهه چون... چون فکر جالبی به ذهنم رسیده...»

«بعداً می فهمی! فقط بهت بگم که به زودی ورق برمی گرده و همه چیز بر وفق مراد من می شه!»

«چطوری ش بمونه... می ترسم نقشه مو به هم بزنی. بعد که خودت فهمیدی به شهامت و درایت من آفرین می گی!»

«اوه، تورو به خدا دست بردار، فرناز! خودکشی کدومه! من هنوز به هیچ کدوم از آرزوهایم نرسیدم... انقدر خرفت و

احمق نباش! من که گفتم به زودی اوضاع بر وفق مراد من می شه، نگفتم؟ پس بهتره دندون روی **** بذاری و

منتظر بمونی تا من به هدفم برسم!»

«نه... بعد می فهمی! خداحافظ!»

روز بعد، تنها قبل از بیدار شدن فرزنان از خواب از خانه بیرون زد. به ندرت پیش آمده بود که به تنهایی خانه را ترک بگوید. یک روز سردِ دی ماه بود. همچنان که خودش را توی پالتوی کهنه اش می فشرد، با خودش فکر کرد: شک نباید کرد که این بهترین تصمیمی به که گرفتم!

سه ساعت بعد، وقتی که به خانه برگشت هم همین عقیده را داشت: جز این چه راه حل دیگه ای می شد پیدا کرد؟ این تنها کار ممکن بود که می توانستم انجام بدم!

هنوز فرزنان از خواب بیدار نشده بود که او خانه را مرتب کرد و ترتیبی هم برای غذای ظهر داد. در تمام مدت، با افکار از هم گسیخته و دل آزاری در گیر و دار بود. وقتی اون بفهمه، چه واکنشی از خودش نشون می ده؟ او، خدای من! چه اهمیتی داره! دیگه چه کار می خواد بکنه؟ از بد که بدتر نمی شه! خودش این طور خواسته بود! خودش مجبورم کرد، والا اگه به من یه کم... فقط یه کم روی خوش نشون می داد، هیچ وقت به این ترفند متوسل نمی شدم! تمام روز با خودش کلنجار رفت و از وجدان ناراحتش دلجویی کرد. دیگه هیچ کاری نمی شه کرد! فقط باید منتظر اتفاقات بعدی باشم! فقط خدا می دونه که چی پیش می آد!

دو روز بعد، فرزنان با چهره ای گر گرفته از خشم و عصبانیت پاکتی را که در دست داشت، با مشت روی میز آشپزخانه کوبید و خطاب به او که داشت مرغ را توی فر می گذاشت، با لحن خشم آلودی داد زد: «این چیه؟! حتی اگر بر نمی گشت و نگاه هم نمی کرد، می دانست که برگ اظهارنامه درخواست پرداخت مهریه می باشد. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، صدای رعد آسای او گویی که زمین زیر پایش را به رعشه افکند. «تو از خودت خجالت نمی کشی؟ این دیگه چه بازی مسخره ای یه که در آوردی؟ چطور جرئت کردی مهرت رو اجرا بذاری؟» با نفس تنگی شدیدی که همان لحظه دچارش شده بود، به زحمت توانست بگوید: «من مجبور بودم... مجبور بودم که...»

و باقی حرفهایش با غرش فریاد او ته گلویش ماسید: «چه اجباری در کار بود؟ چه احتیاجی به اون داشتی؟ خفه شو! هیچی نگو! من خودم خوب می دونم که چه غلطی می خوام بکنی!»

تنها همراه با نگاهی غضبناک و نفرت آور به خودش جرئت داد و گفت: «به زودی حقت رو می دارم کف دستت!» همان لحظه سیلی آبداری نیمی از سرش را به گز گز انداخت و زمین زیر پایش را سست کرد. در حال سقوط بر زمین بود که با صلابت و پایداری دور از تصویری به میز آشپزخانه چسبید. دندانهایش را با حرص برهم فشرد و با نگاه خصمانه اش انگار که می خواست او را از هم بدرد. فرزنان که به شدت از دیدن برگه اظهار نامه پرداخت مهریه شوکه شده بود و هنوز نمی توانست خود را با این حقیقت تکان دهنده رو در رو ببیند، با همان خشم گفت: «تو گستاخی رو به حد کمال رسوندی! دیگه نمی تونم این وضعیت رو تحمل کنم!»

تنها صدای خروسک زده خودش را شنید که بیشتر شبیه زجه یک حیوان تیر خورده بود: «به جهنم! برای من هیچ اهمیتی نداره... حقت همین بود!»

فرزنان خواست جواب این تهور غیرقابل تحمل او را با ضرب و شتمی دیگر بدهد که تنها پیش دستی کرد و به سویی حمل و ور شد. آن لحظه خودش هم می دانست که در این تهاجم وحشیانه هیچ فرقی با یک سگ هار ندارد. فرزنان به زحمت توانست خود را از گزند چنگالهای تیز او در امان نگه دارد. دستهای تنها را که از آن خودش کرد، موهایش را از پشت کشید و صورتش را به طرف خود چرخاند و با لحنی که از آن بوی تند و نامطبوع کینه و انزجار

به مشام می رسید، از زیر کلید دندانهایش گفت: «جهنم فقط جای زن احمق و پستی مثل توئه! وقتی از خونه م مثل سگ انداختمت بیرون، اینو می فهمی!»

تمنا از بس برای نجات خود از آن وضعیت به تقلا افتاده بود، نفسش داشت بند می آمد. از طرفی، احساس می کرد فرزانش را در نهایت خشم و نفرت روی صورتش تف کرد. آن لحظه هیچ به عاقبت کارش نیندیشیده بود. فرزانش را از زیر مشت و لگدهای بی امانش در هم کوفت که نفسهایش به شکل زوزه درآمد و ناگهان از هوش رفت.

تمنا با سرشکستگی از خانه شوهر رانده و به منزل پر آشوب پدرش فرستاده شد. ده روز بعد، تمام مهریه اش با نامه ای به خط فرزانش با این مضمون به دستش رسید:

همان بهتر که این بازی بهانه ای شد تا از هم جدا شویم. راستش دیگر نمی توانستم وجود تو را در کنار خودم تحمل کنم. ازدواج با تو بزرگ ترین اشتباه زندگی من بود و تاوانش را در بدترین شکل ممکن پس داده ام. از تو به قدر تمام روزها و سالهای عمرم خسته و متنفرم. وقتی من به اتفاق خانواده ام برای همیشه از ایران رفتیم، تو می توانی روی اعمال و رفتار خودت دقیق شوی و به قدر کافی وقت برای اندیشیدن خواهی داشت... روزی که پی بردی حماقت و خطا و دیوانگی همه از جانب تو بود، می توانی از دادگاه تقاضای طلاق کنی. مهرت را هم که جلو جلو پیشکش کرده ام. پس دیگر چیزی میان ما باقی نمی ماند.

در این بلبشوی به وجود آمده، همان بهتر که ایران را ترک کنیم. تو بمان با قلب سیاه و پلید خود... روزی فرا خواهد رسید که نمی دانی از دست این قلب ستمکار بد طینت باید به کجا پناه ببری! دلم به حالت می سوزد! هر جا که خیال می کنی برنده بوده ای، من به تو خواهم خندید... تو به خودت باختی... کسی که از خودش شکست خورد، هرگز قادر نیست شکوه و جلال یک برنده واقعی را به خود بگیرد. آن قدر خستگی عشق پر زوال و واهی تو روی جسم و جانم سنگینی می کند که خیال می کنم شاید باید همه عمرم را به استراحت بپردازم تا بلکه گرد و غبار این خستگی مفرط و فرتوتگی مزمن را از روح و روانم بتکانم!

تو بمان با آن دل سنگی و دغل باز... من می روم فارغ و سبکبال و رها از دام عشق دروغین تو! خدا کند که دیگر هرگز رودرروی هم قرار نگیریم!

آنکه دیگر هرگز نمی خواهد نگاهش در آسمان آبی چشمان پر نیرنگ تو به پرواز درآید. فرزانش.

تمنا نامه را توی مشت خود فشرد و برای لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت. تکین که از قبل همه چیز را از زبان فرناز شنیده بود، دستهایش را به دور شانه خواهرش حلقه کرد و با لحن مشفق و دلسوزی گفت: «این روزها خیلی از خانواده های اعیانی و اشرافی کشور رو ترک می کنن! می گن چیزی تا فروپاشی سلطنت پهلوی باقی نمونده!»

تمنا چشمانش را به روی کیف پر از بسته های تا نخورده پول پیش رویش باز کرد و با قلبی که انگار دیگر هیچ موجودیتی درون سینه تبادارش نداشت، با صدای مرتعش و بی روحی گفت: می خوام بدونم بدهی پدر چقدره؟»

برگشت و از روی شانه نگاه اندوه باری به دیده غمگین خواهرش دوخت. از لحنش بوی تحسر شدیدی برمی خاست. «نباید بذاریم پدر به زندان بیفته. حالا که... حالا که همه چیز به اینجا ختم شد، نمی دارم تلاشهام بی ثمر واقع بشه!»

همان لحظه قطره اشک سمجی را که می خواست از گوشه چشمانش آویزان شود، به زحمت زیاد پس زد و رو به چهره نگران و مبهوت خواهرش لبخند تلخی پاشید.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید